هزار و یکشب

ترجمه از الف لیلة و لیلة



کتابخانه ابن سینا

هزار و یک شب

ترجمه از الف لیلة و لیلة

جلد ۳



بهمت



محمد رمضانی

دارنده کلاله خاور

در طهران بسال ۱۳۱۶ شمسی بطبع گردید

چاپخانه «خاور»

بنام خدای بخشنده



حکایت هرون و ابونواس

چون شب سیصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت خلیفه هرون‌الرشید را عادت این برد که پس از انجام دیوان بخلوت درآمده شاعران و ندیمان را حاضر آوردی اتفاقاً

روزی از دیوان برخاسته در خلوت نشسته و ندیمان حاضر آمده هریك در مقام خویش نشسته بودند که ابونواس در آمد و خواست که در مقام خود بنشیند خلیفه هرون‌الرشید را آنروز حالت ناخوش بود و مخصوصاً چند نفر هم از رذالتهای ابونواس شکایت بخلیفه برده بودند پس مسرور سیاف را فرمود که جامهٔ اورا بکند و پالان خر برو بگذارد ورسن برسر او ببندد و اورا در قصر های کنیزکان بگرداند تا اورا مسخره کنندپس از آن سر او را بریده از برای خلیفه بیاورد مسرور پالان بر وی نهاده اورا همی گردانید وقصرهای خلیفه بشماره روزهای سال‌بود پس‌هرکس ابونواس را بدانحالت مضحکه می دید مالی بدو میداد وقتی که ابونواس بازگشت اورا دامن پر از زر بود در آنحال جعفر وزیر برمکی بنزدخلیفه درآمد ابونواس را در آنحالت دیده باو گفت ای ابونواس چه گناه کردهٔ که مستوجب چنین عقوبت شدهٔ ابونواس گفت هیچ گناه نکرده ام مگر اینکه شعرهای نغز خودرا بخلیفه‌هدیه کردم‌خلیفه نیز جامهای‌فاخر خود را بمن عطا فرموده‌خلیفه بادلی پرازخشم بخندید وازو درگذشت‌وفرمود که او را بدرهٔ زر بدهند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو هشتادم برآمد

حکایت کنیز و خواجه

گفت ایملک جوانبخت تو از جمله حکایتها اینست که یکی از مردمان بصره کنیزکی ماهروی خریده دل بعشقش بنهاد وزر وسیم آنچه داشت برو صرف کرد تا اینکه تهی دست و پریشان روزگار شد کنیز را دل بر وی بسوخت و گفت‌ای خواجه مرا بفروش و قیمت مرا صرف خویش کن خواجه از غایت تنگدستی سخن اورا پذیرفت و اورا ببازار بردودلال



آن کنیزك را بامیر بصره که عبدالله بن معمر نام داشت بنمود امیر کنیزك را پسندید واو را بپانصد دینار زر سرخ بخرید وقیمت بخواجهٔ او بشمرد خواجه قیمت گرفته خواست که برگردد کنیزك گریان شد و این دو بیت برخواند

مروایدوست که مابی تونیاریم نشست　　مبرایدوست که ماازتونخواهیم برید
آنکه برگشت وجفا کردوبهیچم بفروخت　　بهمه عالمش از من نتوانند خرید

چون خواجه این سخن بشنید آواز بناله بلند کرده بگریست واین ابیات بخواند

ندانستم من ای سیمین صنوبر　　که گردد روز چونین زود زایل
نگارین منا برگرد مگری　　که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حایل هجر است ولابد　　نهد یکروز بار خویش حامل

چون عبدالله شعر ایشان بشنید گفت بخدا سوگند من شما را از یکدیگر جدا نکنم که هردو عاشق یکدیگرید پس بخواجه کنیزك گفت ایمرد مال را با کنیزك بگیر که خدا هردو را بتو مبارك گرداند ازآنکه

جدا کردن دو دوست بسی دشوار است پس خواجه و کنیزك دست امیر بوسیده بازگشتند وهمواره باهم بودند تا مرگ ایشان را از هم جدا کرد سبحان من هو حی لایموت

حکایت تأثیر عشق



واز جمله حکایتها اینست که در قبیلهٔ بنی عذره مردی بود عشق پیشه که پیوسته با خوبرویان عشق ورزیدی اتفاقاً اورا بزنی خوبروی از آن قبیله نظر افتاد و برو عاشق شد و همه روز نامه وپیغام بسوی آن زن فرستاد ولی آن زن ازو اعراض مینمود تا اینکه آنمرد از غایت وجد وعشق رنجور شد و ببستر افتاده از خور و خواب باز ماندو کار اوبمردم آشکار شد و نامش بعاشقی شهره گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد وهشتادویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد ببستر افتاد والم او بزرگ شد زن ومرد قبیله از آن زهره جبین ستمکار خواهش میکردند که او را زیارت کند آنماه روی سخن کس نمیپذیرفت تااینکه آنمرد بمرگ نزدیك شدآنماهرو

را ازین حادثه خبر دادند او را دل بآن عاشق صادق بسوخت وبزیارت او باز آمد چون مرد عاشق آن پری رخسار را بدید آب ازدیدگان بریخت و این بیت برخواند

بعد از هلاك ما گذری چون بخاك ما   آهسته نه قدم بدل درد ناك ما

چون آنزن گریستن او بدید وشعراو بشنید گریان شد و باو گفت بخدا سوگند گمان من این نبود که ترا عشق بدین پایه رسیده که خود را بدست مرگ دادهٔ اگر من اینحالت را دانسته بودم درین ماجری ترا یاری میکردم وترا از وصل خود کام میدادم چون مرد عاشق سخن او بشنید آب از دیدگان بریخت و گفتهٔ شاعر بخواند

بعدازین لطف توبامن بچه ماندمانی   نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند

و فریادی بلند بزد ودر حال بمرد پس آنزن خویشرو خود را برو انداخته او را همی بوسید و همیگریست تا اینکه بیخود بیفتاد و چون بخود آمد وصیت بگذاشت که پس از مردن او را در قبر آنمرد بخاك بسپارند پس از آن سرشك از دیده روان ساخته این دو بیت برخواند

هرکه او همرنگ یارخویش نیست   عشق او جزرنگ وبوئی بیش نیست
عشقهائی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود

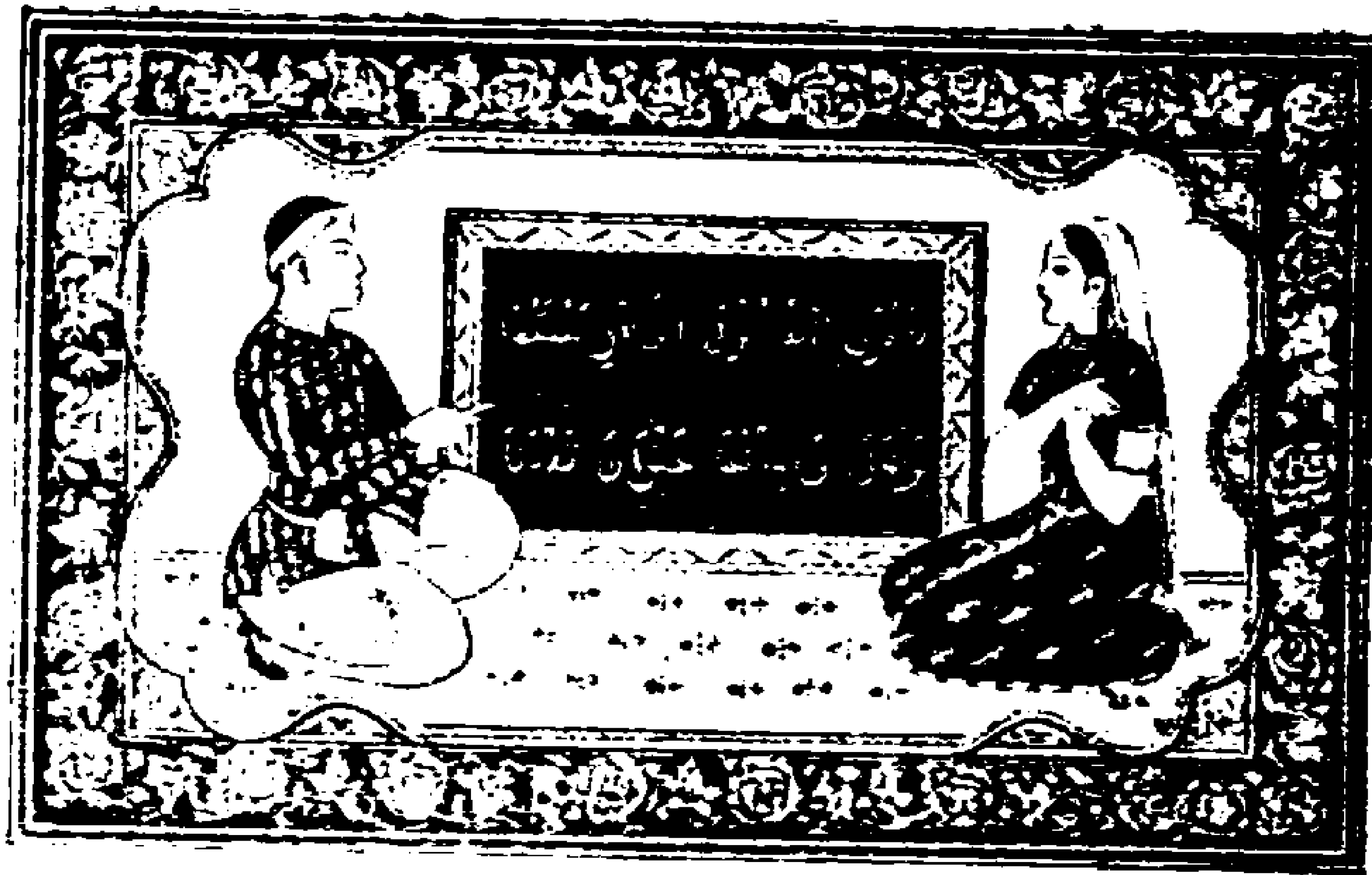
چون شعر بانجام رسانید سخت بگریست وهمواره گریان بود که بیخود بیفتاد و سه روز پی در پی بیخود بود تااینکه درگذشت ودرقبر آنمرد عاشق او را بخاك سپردند

حکایت دو همدرس

واز جملهٔ حکایتها اینست که پسری بادخترکی دریك دبستان بودند پسر بآن دخترك مفتون گشت

جون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو هشتادو دویم برآمد



گفت ایملك جوانبخت آن پسر بآندخترك مفتون گشت یکی از روزها در وقتی که کودکان دبستان غفلت داشتند آن پسر لوح دخترك بگرفت و این دو بیت برو بنوشت

برکوچکنی ای صنم زیبا رخسار   با آنکه شود بررخ توشیفته وزار
خواهم که بدانم من باعاشق مسکین   معشوقهٔ دلجوئی یا یار دل آزار

چون دخترك لوح برداشت و این شعر درو نوشته دید و مضمون شعر بدانست بحالت پسر دلش بسوخت ودر زیر خط اواین دو بیت بنوشت

دانستم وآگاه شدستم که توبرمن   عاشق شده و وصل مرا نیز خریدار
چندان که توئی شیفته وعاشق برمن   عاشق ترم وشیفته تر من بتو صدبار

اتفاقاً آموزگار آن لوح بدید وآنچه در لوح بود بخواند بحالت ایشان رحم آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت

سیمین ذقنا دادبده عاشق خودرا   واندیشه مکن خشم معلم را زینهار
مندیش که اونیز بهنگام جوانی   عاشق شده بر روی نکو رو بسیار

اتفاقاً خواجه دخترك درآن ساعت بدبستان آمدلوح دخترك برداشته شعرهای پسر ودخترك و استاد را در آنجا نوشته یافت درحال قلم بدست

آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت

ای طرفه پسر آنچه نوشته است معلم   من نیز رضا دادم و خوشنودم از این کار
تو در خور او بودی و او در خور تو بود   ایزد برسانید سزا را بسزاوار

پس از آن قاضی و شهود حاضر آورده در همان مجلس کتاب دخترك را از برای آن پسر بنوشت و آن پسر و دختر بایکدیگر در نشاط وسرور بسر میبردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت

حکایت متلمس شاعر



وازجمله حکایتها اینست که متلمس شاعر از نعمان ابن منذر بگریخت ودیر گاهی ازاو غایب شد تااینکه گمان کردندکه او مرده است و اورا زنی بود خوبروی که امیمه نام داشت پیوندان آنزن او را بتزویج اشارت نموده اصرار کردند و آنزن ناچار دعوت ایشان اجابت کرد ولی خاطرش ناخوش بود پس اورا بیکی از مردان قبیله تزویج کردند و شوهر او متلمس محبت بسیار باو داشت چون آنزن را شب عروسی در رسید شوهر او متلمس در همانشب باز آمد و در میان قبیله آواز دف و نای بشنید از پارهٔ کودکان پرسید این عیش از برای کیست کودکان گفتند که زن

متلمس را بفلان مرد تزویج کرده اند امشب شب زفاف است متلمس چون این سخن بشنید در میان زنان بحیلتی بحجله در آمد و زن خود را دید که با آنمرد در بساط ایستاده گریان گریان این شعر میخواند

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست   منزل آنمه عاشق کش عیار کجاست

متلمس او را باین شعر پاسخ داد

حیف از تو که ارباب وفا رانشناسی   ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی

در آن هنگام داماد ایشان را بشناخت و از میان ایشان بسرعت بدر آمد و این شعر همیخواند

چیست از این خوبتر درهمه آفاق کار   دوست بنزدیك دوست یار بنزدیك یار

پس از آن متلمس بازن خود در عیش و نوش بودند تا مرگ ایشانرا از همدیگر جدا کرد فسبحان من لایموت

حکایت هارون الرشید وزبیده

و از جمله حکایتها اینست که هرون الرشید سیده زبیده را بسیار دوست میداشت و از برای تفرّج سیده زبیده مکانی بنا کرده بود و در آنجا دریاچهٔ ساخته بگرد آن دریاچه چندان درختان کاشته بودند که اگر کسی بدریاچه اندر شدی از بسیاری برگهای درختان اورا نمیدیدند اتفاقاً سیده زبیده در آنمکان داخل شده و بدان دریاچه نظر کرده از حسن آنمکان و پیچیدن درختان بیکدیگر عجب آمدش و آنروز بسیار گرم بود پس جامهٔ خود را بکند و بدریاچه شد و در میان آب بایستاد و آب دریاچه چندان نبود که هرکه در آنجا بایستد تن او را بپوشاند پس سیده زبیده بابریق سیمین آب از دریاچه برداشته بتن خود میریخت خلیفه دانست که سیده زبیده بدریاچه اندراست در حال از قصر فرود آمد و بنظارهٔ سیده زبیده شوقمند شده در پشت برگهای درختان بتن عریان او نظاره

میکردپس‌از ساعتی سیده زبیده‌دانست‌که‌خلیفه‌ازپشت برگهای‌درختان اورا
عریان همی بیند شرمگین گشت و دودست‌خویش را پیش بداشت‌خلیفه
از اینحالت در عجب شد در حال پشت بدو کرده باز گشت و این مصراع
همیخواند
شاهدی‌دیدم‌بلای‌دانش‌و تاراج‌دین   پس ازاین‌مصراع ندانست‌چه‌بگوید
آنگاه ابونواس را بخواند چون حاضر آمد خلیفه باو گفت شعری بخوان
که در آغاز او این مصراع باشد شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین
ابونواس این ابیات‌بدیهة خواند

شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین — هیچکس‌شاهد بدان حسن‌وبدان کشی‌ندید
دیدمش میشست باابریق‌سیمین‌خویش‌را — در میان برکه زیر شاخ سرو وشاخ بید

خلیفه هرون‌الرشیداز سخن او بخندید واو را جایزهٔ نیکوبداد و
ابونواس ازنزدخلیفه‌فرحناك بازگشت

حکایت هرون‌الرشید و شعرا



و از جمله حکایتها اینست‌که خلیفه هرون‌الرشیدرا شبی بیخوابی
سخت روی داد بر خاسته درقصر همیگشت کنیزکی را بدید که از مستی

متمایل است و خلیفه او را بسی دوست میداشت با او ملاعبت آغاز کرد
واو را بسوی خود بکشیدو از او وصل خواست کنیزك گفت مرا تاشب
آینده مهلت‌ده‌که من خود را مهیانکرده‌ام‌وحضورخلیفه را امشب‌نمیدانستم
پس خلیفه او را بگذاشت و برفت و چون روز بر آمد خلیفه غلامکی
پیش او فرستادکه او راآگاه‌کند بر اینکه امشب‌خلیفه بحجرهٔ توخواهد
آمدکنیزك‌برسول گفت‌که بخلیفه بگو کلام‌اللیل یمحوه‌النهار هرون‌الرشید
چون این مصراع بشنید بندیمان گفت شعری بخوانید که‌این مصراع‌درو
باشد در حال رقاشی پیش آمده این دو بیت را بخواند

عاشق‌یاری‌شدستی کزغرورحسن‌خویش - نه‌بنزدکس‌رودنه‌نزداوکس‌راست‌بار
وعدهٔ وصلت بدادوزان‌سپس‌باناز گفت - آن‌شنیدستی کلام‌اللیل‌یمحوه‌النهار

پس از آن ابو مصعب پیش آمده این دو بیت بخواند

گفتمش بس‌نیست‌جانادرهوای‌تو مرا - سینهٔ‌پردردوچهرزرد و چشم‌اشکبار
خوش‌همیخندیدوباناز‌وفریب‌وغنج گفت-آن شنیدستی کلام‌اللیل‌یمحوه‌النهار

پس از آن ابو نواس پیش آمده این ابیات بخواند

دیدمش‌دوشینه‌مست‌می‌بقصرزرنگار مستی‌اندروی فزوده کشی وخوبی هزار
گفتمش‌بروصل‌خویشم‌وعدهٔ‌فرمای‌راست‌گفت‌خواهی‌صبح گشتن‌ازوصالم‌کامکار
صبح گفتم‌وعدهٔ‌دوشین‌وفافرمای‌گفت آن‌شنیدستی کلام اللیل‌یمحوه‌النهار

پس‌خلیفه بهر یکی‌از شاعران بدرهٔ زر بداد مگرابو نواس را که بکشتن او
امرفرمود و گفت تو شب باما درقصر بودهٔ ابو نواس گفت بخدا سوگند
جر خانه خود در جائی نخفته بودم و از کلام تو بمضمون شعر پی بردم
پس خلیفه از او در گذشت و دو بدره زر باو عطا فرمود

حکایت مصعب و عایشه

از جمله حکایات اینست که مصعب ابن زبیر با عزه که عاقلترین



زنان بود در مدینه ملاقات کرد و باو گفت مرا قصد اینست که عایشه دختر طلحه را تزویج کنم و همی خواهم که تو بسوی او رفته حسن اورا مشاهده کنی عزّه بسوی عایشه رفته بسوی مصعب بازگشت و باو گفت عایشه را دیدم روئی دارد از گل نکوتر و دو چشمان او مانند نرگس شهلا است و دهنی دارد مانند نقطهٔ موهوم و او را گردنی است چون گردن آهو ودر سینه بلورینش دوپستانی استچون دودانهٔ ناروا ورا نافی است چون حقه عاج و دو ساق او بدو ستون مرمر همی ماند عیبی که او رامتصور استاینست کهپای او بزرگ است مصعب گفت پای بزرگ اورا عیب نخواهد بود پس او را تزویج کرد و برو داخل شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدوهشتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پس از آن عزّه عایشه را با زنان قریش بخانهٔ خود دعوت کرد عزّه بیاد مصعب باین دو بیت تغنی میکرد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند ـ نه چنین صورت ومعنیکه تو داری دارند

اینکه گویند بعمری شب قدری بوده است   مگر آنست که بادوست بپایان آرند

زنی گفته است که من نزد عایشه دختر طلحه بودم که شوهرش بنزد او درآمد و او از غنج و دلال و حرکات عجیبه وغریبه فرونگذاشت و من آواز او را میشنیدم چون شوهرش برفت من با عایشه گفتم چگونه باین شرافت حسب و نسب که تو داری در نزد من این حرکات پدیدآوردی عایشه گفت زنان را فرض است که باشوهرخود هرآنچه توانند غنج ودلال کنند واز حرکات غریبه هرچه که بشهوت مرد افزاید بجا آورند گفتم غنج و دلال باشوهر خوبست ولی در شب عایشه گفت من روز بدینسان کنم وشب بیش ازاین بجا آورم

حکایت ابو الاسود

ونیز شنیده‌ام که ابوالاسود کنیزك احولی بخرید واورا بس دوست میداشت پیوندان ابوالاسود مذمت در نزد او بگفتند ابوالاسود را عجب آمد ودستها برهم بسود واین بیت برخواند

اگر در دیدهٔ مجنون نشینی   بغیر از خوبی لیلی نبینی
تومو میبینی و من پیچش مو   تو ابرو من اشارتهای ابرو

حکایت حضرت ابوشیبان راز



و از جمله حکایتها اینست که مردی آسیابان را خری بودکه باآن آسیاب میگردانید و آنمرد زن خویش را بسیار دوست میداشت ولی زن را باو میلی نبود ودر همسایگی بمردی عشق میورزید و آن مرد همسایه او را ناخوش میداشت و ازو دوری میکرد شبی شوهر آنزن در خواب دید که گویندهٔ باو گفت جائی را که در آن آسیاب میگردانی بکن که‌در آنجا گنج خواهی یافت چون از خواب بیدار شد خواب با زن خود بگفت‌زن درحال برخاسته بنزد آنمرد همسایه‌آمد واورا از خواب شوهر آگاه کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو هشتادو پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زن آسیابان همسایه‌را از خواب شوهر آگاه کرد و باتفاق آ ن مرد همان مکان را بکندند در آنجا گنجی یافتند آن مرد با زن آسیابان گفت باین گنج چه کار خواهیم کرد زن گفت آنرا دو نیمه‌بخش می‌کنیم نیمی من‌برداشته نیمه دیگر ترا دهم‌پس از آن تو زن خود را طلاق ده ومن نیز از شوهر خود طلاق بستانم وتو مرا تزویج کن چون بیکجا جمع آئیم همهٔ مال نیز بیکجا جمع کنیم آنمرد بازن آسیابان گفت مرا بیم از آنست که ترا شیطان فریب دهد که تو جز من دیگریرا شوهر خود گیری رأی متین اینست که همهٔ مال در نزد من باشد تا تو بطلاق گرفتن از شوهر و تزویج من حریص باشی زن گفت من نیز از تو بدینسان هراسانم من ازاین مال نصیب خودرا بتو ندهم که من ترا بسوی اینمال‌دلالت کرده‌ام چون مرد از آنزن این سخن بشنید جز کشتن او چاره ندید درحال آنزن را بکشت ودر همانجا که خزینه بیرون‌آورده بودند بینداخت و مال برداشته از آسیاب درآمد آنگاه آسیابان از خواب بیدار شد زنرا در پهلوی خویشتن‌نیافت و بآسیاب درآمد وخر را بآسیاب

بست و بانگ برخر زد خر قدمی برداشت و بایستاد آسیابان او را سخت بزدوهرچه که اورا میزد او پس‌پس میرفت از آنکه از مردهٔ زن که در آنجا افتاده بود میترسید و پیش‌رفتن نمیتوانست و آسیابان سبب ایستادن و پس‌پس آمدن خر نمیدانست آنگاه کاردی بگرفت و سوك برخر همیزد ولی خر از جای خود نمی‌جنبید پس آسیابان در خشم شد و کارد بشکم خر فرو برد در حال بمرد چون روز برآمد آسیابان خررا بازن مرده‌یافت ودانست که گنج را نیز بیرون آورده اند از رفتن گنج و مردن خر و هلاك شدن زن اندوهی بزرگ ازبرای‌او روی‌داد سبب این‌همه اندوه آن بود که آسیابان راز بزن خود آشکار کرد وخواب خودازویپوشیده نداشت

حکایت خر ابله



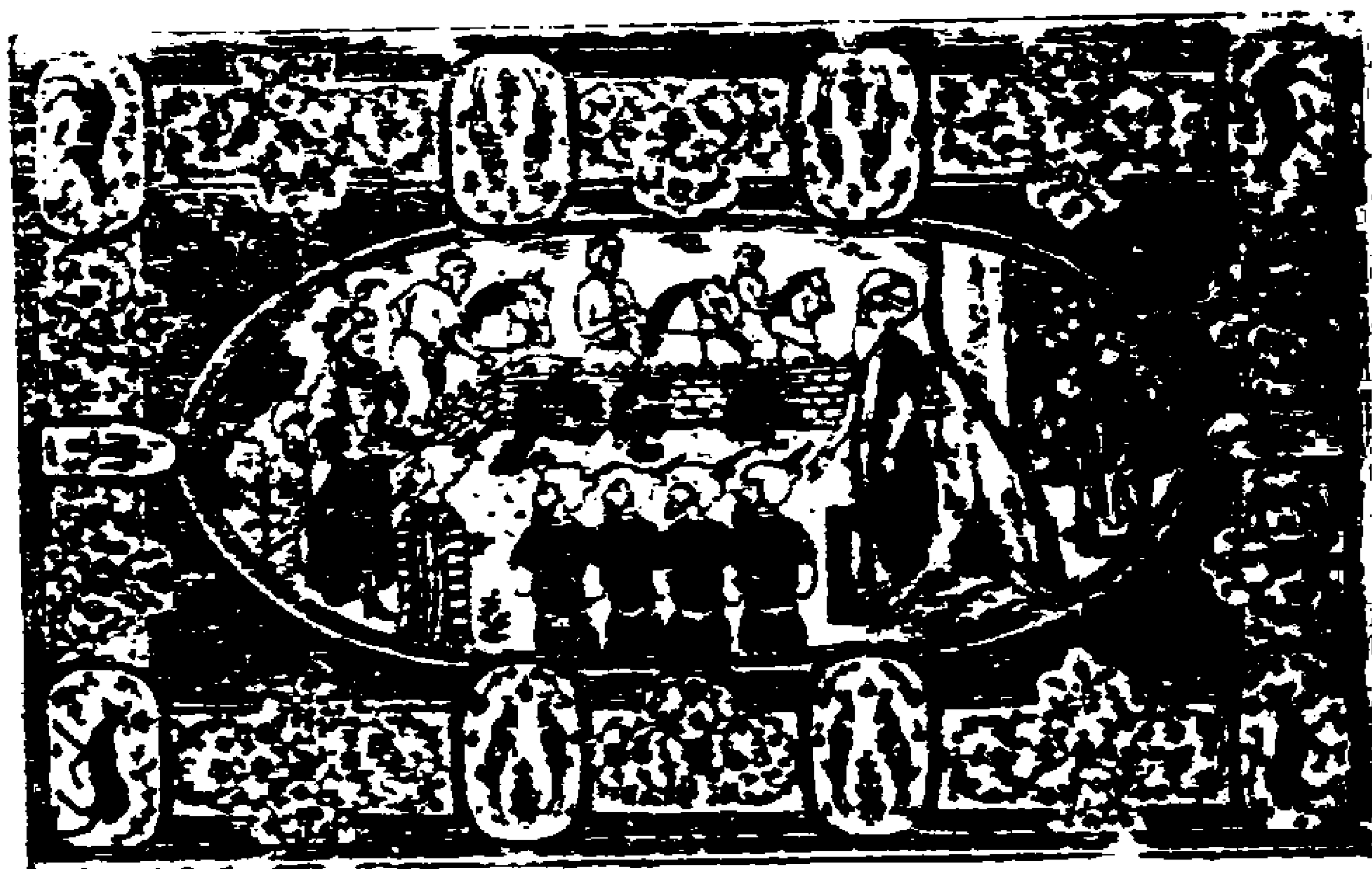
وازجمله حکایتها اینست که ابلهی میرفت وافسار خری را گرفته او را همی‌برد دو مردازعیاران او را بدیدند یکی‌از ایشان گفت من این خررا ازاین مرد بگیرم آن یکی گفت چگونه میگیری گفت با من بیا تا گرفتن بتو بازنمایم پس آن عیار بسوی خر بازآمد و افسار را ازسر خر بکشودخر برفیقش سپرده افسار برسرخود بنهاد و از پی آن ابله‌همیرفت

تااینکه رفیق آنمرد عیار خر از میان بیکسو برد آنگاه مرد عیار بایستاد وقدم‌برنداشت مرد ابله بسوی او نگاه کرد دید که افسار در سر مردیست باو گفت تو چه چیز هستی گفت من خر تو هستم و حدیث من عجب است و آن اینست که مرا مادر پیر نیکوکاری بود من روزی مست نزداو رفتم او بامن گفت ای‌فرزند ازین گناه توبه کن من‌چوب بگرفتم واورا بزدم او بمن نفرین کرد خدایتعالی مرا بصورت خر مسخ کرد و بدست تو بینداخت من این‌مدترا در نزد تو بودم امروز مادر از من یاد کردو مهرش بمن بجنبید ومرا دعا کرد خدایتعالی مرابصورت اصلی‌بازگردانید پس آنمردابله گفت ترا بخدا سوگند میدهم که اگر بدی با تو کرده ام بحل کن آنگاه افسار از سر او برداشت و بخانهٔ خود باز گشت و از این حادثه غمگین و اندوهناك بود زنش باو گفت ترا چه روی داده و خرتو کجاست پس مردحکایت بازن خود باز گفت زن گفت وای برما چگونه درین مدت آدمی‌زاد بجای خر بخدمت بداشتیم پس آن زن تصدق بداد و استغفار گفت و آنمرد دیرگاهی بیکار در خانه نشست روزی زن باو گفت تا کی بخانه اندر بیکار خواهی نشست برخیز و ببازار شو و دراز گوشی خریده بکار مشغول باش آنمرد برخاسته ببازار چارپا فروشان رفت خر خود را دید که‌در آنجا میفروشند چون اورا بشناخت پیش‌رفته دهان بگوش او نهاد و باو گفت ای میشوم پندارم که باز شراب خورده مادر خودرا آزردهٔ و او ترا نفرین کرده بخدا سوگند که من‌دیگر ترانخواهم خرید پس اورا در آنجا گذاشته بخانه بازگشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو هشتادو ششم برآمد

حکایت حاکم بامرالله و مهمانداریش



واز جمله‌حکایتها اینست‌که الحاکم بامرالله‌روزی ازروزها باخادمان خود سواره میرفت بباغی بگذشت و در آنجا مردی را دید که خادمان وغلامان برو گرد آمده اند خلیفه از ایشان آب بخواست خلیفه را آب دادند پس از آن گفت تمنای من از خلیفه این است مرا بنوازد ودرین باغ فرود آید خلیفه با خادمان خود گفت در آن باغ فرود آمدند آنمرد یکصد بساط و یکصد بستر و یکصد متکا و یکصد طبق میوه و یکصد ظرف حلوا و یکصد ظرف شربتهای مسکر حاضر آورد خلیفه الحاکم بامرالله ازین کار شگفت ماند و باو گفت ای مرد مگر تو آمدن مارا دانسته‌بودی که اینها را از برای ما مهیا کردی آنمرد گفت لاوالله ایها الخلیفه آمدن شما را نمیدانستم ومن مردی‌ام بازرگان‌واز جملهٔ رعیتهای توهستم ولکن صدزن دارم چون خلیفه مرا بفرود آمدن درین مکان بنواخت من بنزد هریکی از ایشان رسول فرستاده چاشت خواستم هریکی ازایشان‌یکفرشی از فرشهای خویشتن و یکظرف خوردنی و نوشیدنی از جملهٔ خوردنیهاو نوشیدنیهای خویشتن بفرستادند از آنکه هریکی از ایشان هرروز بهنگام

چاشت یکطبق میوه و یکطبق حلوا و ظرفی طعام و ظرفی شراب ازبرای من بفرستند و همه روزها چاشت من همینست آنگاه خلیفه الحاکم بامرالله شکر خدایتعالی بجا آورد و گفت منت خدایرا که از رعیتهای من کسی را چندان مرفه‌الحال کرده که خلیفه را با سپاه او بی اینکه تدارکی فراهم آورد مهمان تواند کرد پس از آن فرمود آنچه که در بیت‌المال در آنسال درم سکه‌دار جمع آورده اند بدو دهند و سوار نشد تا اینکه مال حاضر آوردند و باو بدادند سه هزار هزار و هفتصد هزار درم بود پس خلیفه بآن مرد گفت اینها را از برای خود صرف کن که ترا مروت و جوانمردی بیش از اینهاست پس از آن خلیفه سوار گشته بازگشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

حکایت انوشیروان و دختر دهاتی



واز جمله حکایتها اینست که ملك عادل نوشیروان از برای نخجیر سوار شد و در پی آهو از لشکر جدا ماند در آنهنگام که او از پی نخجیر همیرفت دهکدهٔ پدیدار شد واو را تشنگی غالب بود روی بدان دهکده کرده بدر خانهٔ ایستاد واز خانگیان آب بخواست درحال دخترکی بدرآمد

چون اورا بدید بخانه بازگشت واز برای ملك یك نی‌شکر بفشرد و اورا بآب بیامیخت وبقدحی گذاشته چیزی معطر شبیه خاك بمیان قدح بریخت پس از آن قدحرا بملك بداد ملك بقدح نظاره کرده درو چیزی دیدکه شبیه خاکست پس ملك از آن آب کم کم بخورد تا آب قدح تمام شد پس از آن با دخترك گفت خوب گوارا بود اگر این خاك نمیداشت ازاینکه این خاك او را ناصاف کرده بود دخترك گفت ای مهمان عزیز من بعمد او را ناصاف کردم ملك گفت از بهر چه این کار کردی دخترك گفت من دیدم که تشنگی برتو چیره گشته اگر این شبیه خاك درو نبودی تو اورا بیکدفعه مینوشیدی و ترا ضرر میرساند ملك عادل نوشیروان از سخن آندخترك و بسیاری عقل و جودت ذهن او خیره ماند و باو گفت این شکر از چند نی فشردی دخترك گفت این همه از یك نی فشردم انوشیروان را عجب آمد و صورت خراج آن دهکده بخواست خراج آن دهکده را اندکی یافت در دل بگرفت که چون بسمت مملکت باز گردد خراج دهکده بیفزاید و با خود گفت در دهکدهٔ که از یك نی چندین آب فشرده شود چگونه خراج آن باین قلت خواهد بود پس از آن ملك بنخجیرگاه رفت و هنگام شام بازگشته بدر همان خانه بگذشت و آب بخواست همان دخترك بدرآمد ملك را بشناخت وبخانه بازگشت که از بهر او آب بیاورد آمدنش دیر کشید انوشیروان شتاب کرد چون دختر بیامد باو گفت ازبهرچه دیر کردی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو هشتاد و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت انوشیروان باو گفت از بهر چه دیر کردی دخترك گفت که از یك نی بقدر حاجت شکر برنیامد ناچار سه چهار نی فشردم

باز بقدر شیرهٔ که از یك نی برآمده بود از آنها نیامد انوشیروان گفت این واقعه را سبب چیست دخترك گفت نیت سلطان دگرگون گشته گفت این را از کجا دانستی گفت از پیشینیان شنیده ام که چون نیت سلطان بقومی دگرگون شود برکت از آن قوم برود پس انوشیروان بخندید و آنچه را که در دل گرفته بود از دل بدر آورد ودخترك را بخویشتن تزویج کرد

حکایت مکافات عمل

و از جمله حکایتها اینست که در شهر بخارا مردی بود سقاکه بخانهٔ مردی زرگر آب میبرد سی سال آنمرد را حال بدین منوال گذشت و آن زرگر زنی خوبرو و پاکدامن داشت روزی سقا بعادت معهود آب بیاورد وبخمرهها ریخت وآن زن در میان خانه ایستاده بودسقا بنزد اورفته دست اورا بگرفت وبفشرد و راه خویش پیش گرفته برفت چون شوهر آن زن از بازار باز آمد زن باو گفت راست گو که تو امروز در بازار چه کردهٔ که خدایتعالی از آن در غضب شده آنمرد گفت آنچه امروز کردهام براستی با تو باز بگویم وآن اینست که بدکان نشسته بودم زنی بسوی دکان من بیامد و فرمود که دست بندی از برای او بسازم من دستبندی زرین ساخته باو بدادم دست خود بدرآورد دست بساعد بنهاد من از سفیدی دست ونکوئی ساعد او بحیرت بماندم و گفته شاعر بخاطر آوردم

دستی ازپرده برون آمد چون عاج سفید   گفتی از میغ همی تیغ زند زهره وماه
پشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم   چون دم قاقم برکرده سر انگشت سیاه

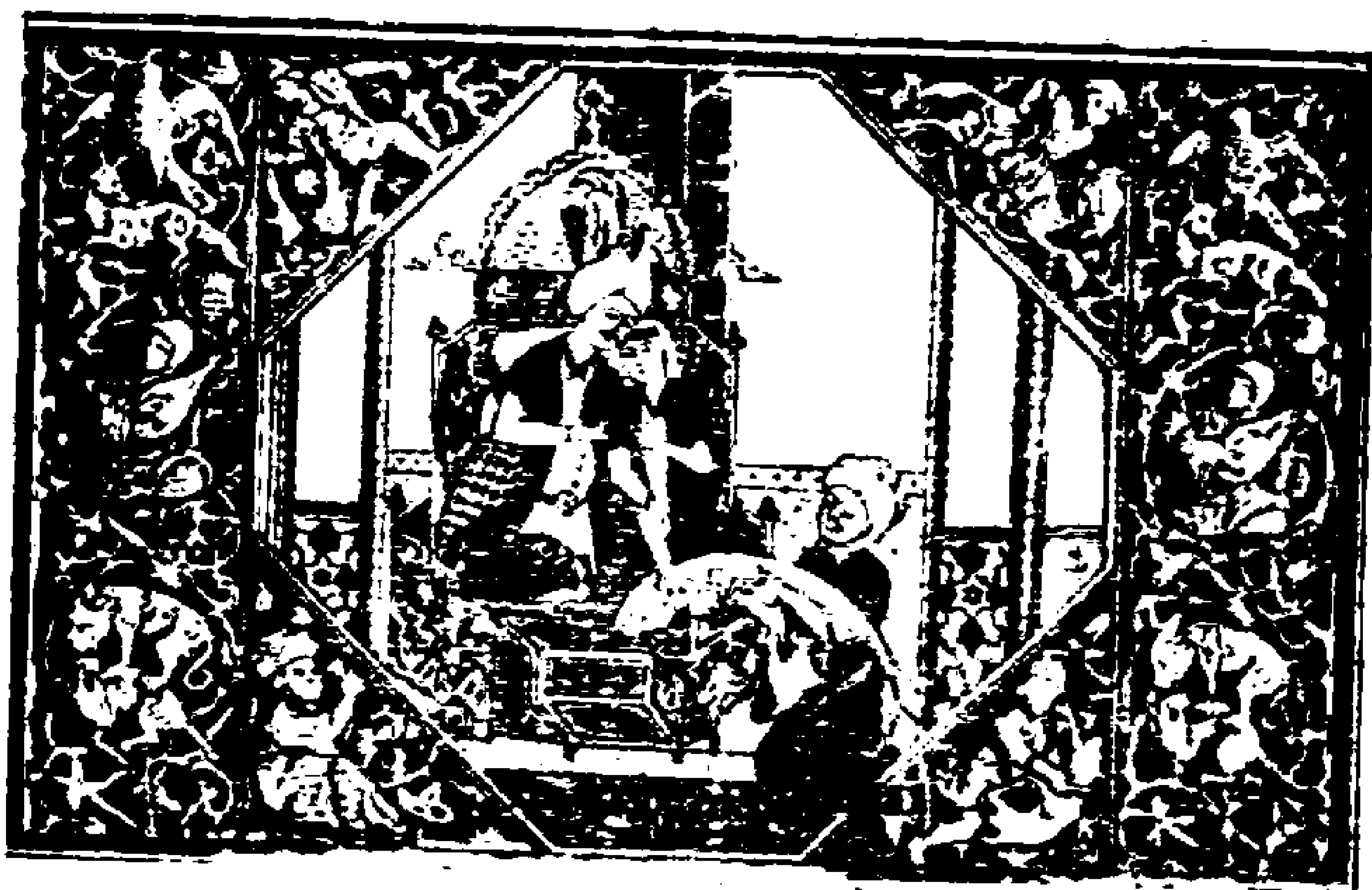
آنگاه دست اورا گرفته بفشردم زن گفت سبحان الله گناه از مرد سقا نبوده است که او سی سالست بخانهٔ ماراه دارد هرگز من از اوخیانتی ندیده بودم مگر امروز دست مرا بگرفت وبفشرد پس آنمرد استغفار کرد و بخدا بازگشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو هشتاد و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن مرد استغفار کرد روز دیگر مرد سقا بیامد و در نزد زن خویشتن را بخاك بینداخت ومعذرت خواست وگفت ایخاتون از من درگذر که شیطان مرا فریب داد زن باو گفت از پیکار خود رو که این خطا از شوهر من بود نه از تو و این کار که تو کردی عوض بدکرداری او بود چون زن آن مرد کردار سقا را باشوهر خود بگفت مرد زرگر گفت دقة بدقة یعنی عوض یکدفعه کوبیدن در یك دفعه کوبیدنست اگر من بیش ازین میکردم سقا نیز بیش ازاین میکرد پس این کلام در میان مردمان مثل شد

حکایت تدبیر زن



و از جمله حکایتها اینست که خسرو ملکی بود از ملوك که ماهی دوست میداشت روزی بازن خود شیرین نشسته بودکه صیادی ماهی بزرگ بهدیت خسرو بیاورد خسرو را آنماهی پسند افتاد چهارهزار درم ازبرای صیاد بفرمود شیرین گفت بدکاری بود اینکه تو کردی اگر تو پس ازاین

اینقدر مال بیکی از حشم خود دهی او آنمال را حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت بمن چندان مال داد که بصیاد داده بود و اگر کمتر ازمال بدهی خواهد گفت من در نزد ملک مرتبت صیادی نداشتم خسرو گفت راست گفتی ولکن ازبرای ملوك قبیح است که عطای خویش باز ستانند شیرین گفت من تدبیری در باز پس گرفتن عطیت بکنم خسرو گفت چه تدبیر خواهی کرد شیرین گفت تو او را حاضر آور وباو بگو که این ماهی نرینه است یا ماده اگر بگوید نرینه است تو بگو مرا ماهی ماده ضرور است و اگر بگوید که ماده است بگو که ما نرینه همی خواهیم ملك صیاد را بخواست چون صیاد باز گشت خسرو از او پرسید که این ماهی نرینه است یاماده صیاد زمین بوسه داده گفت ایملك نه نرینه است نه ماده این ماهی خنثی است خسرو از سخن او بخندید وچهار هزار درم دیگر او را جایزه داد صیاد درمها بانبانی که خود داشت بنهادو بر دوش گذاشته خواست که بیرون رود یکدرم ازو بزمین افتاد در حال صیاد انبان بزمین گذاشته از برای درم خم شد و درم را برداشت و ملك با شیرین او را نظاره میکردند شیرین گفت ایهاالملك خست وپستی این مرد را مشاهده کن که یك درم ازو افتاد بخود هموار نکرد که آن یك درم برجای گذارد تا یکی از غلامان ملك آن یکدرم بردارد ملك چون اینسخن بشنید از پستی فطرت صیاد بر آشفته گفت راست گفتی پس از آن فرمود صیادرا باز گرداندند باو گفت ای پست همت وای بخیل طبع چگونه ازبرای یکدرم انبان بزمین نهاده خم گشتی صیاد زمین بوسه داده گفت خدایتعالی زندگانی ملك دراز کند من درم را نه ازبهر آن برداشتم که درنزد من خطری داشت بلکه درم ازو زمین بهر آن برگرفتم که یکروی درم صورت ملك و هر روی دیگر نام ملك

را نقش کرده بودند ترسیدم که کسی ندانسته پای برآن بگذارد و از برای نام ملك و صورت ملك استخفاف شود ملك گفته او را تحسین کرده چهار هزار درم دیگر باو عطا کرد و منادی را فرمود که در مملکت ندا دهد و بگوید که باید هیچکس بزنان پیروی نکند وسخن ایشان نپذیرد که هرکس ایشان را پیروی کند بیکدرم دو درم زیان خواهد کرد

حکایت کرم یحیی برمکی

وازجمله حکایتها اینست که یحیی بن خالد برمکی ازدارالخلافه بدر آمده روی بسوی خانهٔ خود گذاشت و بدرخانهٔ خود مردی دید چون بدو نزدیك شد آن مرد بپای خاست و او را سلام داد و باو گفت بتو محتاجم و خدا را بسوی تو شفیع آورده‌ام که بمن چیزی دهی یحیی امر کرد در خانهٔ خود مکانی جداگانه از برای او ترتیب دادند خازن خودرا فرمود که هرروز از برای او هزار درم دهد و از بهر او از طعام خاص مقرر داشت آنمرد یکماه بدینمنوال بسر بردسی هزاردرم گرد آورده بود ترسید که یحیی از بسیاری درم ها پشیمان گشته درمها ازو بگیرد آنگاه به پنهانی از خانهٔ یحیی بیرون رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو هشتاد و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن مرد درمها گرفته بپنهانی از خانهٔ یحیی بیرون رفت یحیی را از حادثه آگاه کردند گفت بخدا سوگند که اگر تمامت عمر نزد من بسر میبرد من جایزهٔ خود را از او نمیبریدم و ضیافت ازاو برنمیداشتم برمکیان را فضیلت بی‌شمار است خاصه یحیی بن خالد را که او همهٔ مفاخر جمع آورده بود و شاعر در حق او گفته

ای دودهٔ تو همه خداوندان   تو بار خدای دودهٔ خویشی

با فضل ندیم و با هنر یاری — باجود رفیق و با خرد خویشی
از روی شماریك تن ولیکن — از روی هنر هزار تن بیشی

حکایت امین و کنیز جعفر



و از جملهٔ حکایتها اینست که جعفربن موسی الهادی را کنیزکی بود تارزن که بدر کبیر نام‌داشت و در آن زمان ازو نکوروی‌تروخواندن و تار زدن ازو داناتر کسی نبود امین‌بن زبیده خبر او را بشنید ازجعفر التماس کرد که اورا بامین بفروشد جعفر باو گفت تو میدانی که کنیز فروختن مرا نشاید اگر این کنیز خانه‌زاد من نبودی اورا برسم هدیت بسوی تو میفرستادم پس از آن امین روزی بقصد طرب بسوی‌خانهٔ جعفر بیامد جعفر آنچه از برای دوستان حاضر آورند از بهر او حاضر آورد و کنیزك خود بدر کبیر را بخواندن و تار زدن امر فرمود کنیز آلات طرب ساز کرده بآواز خوش همی خواند و امین بن زبیده بمی گساری و طرب و نشاط مشغول بود و ساقیان را فرمود شراب بجعفر بیش از اندازه بدهند ساقیان چنان کردندکه امین فرموده بود پس‌جعفر ازغایت مستی بیخود بیفتاد وامین کنیزك را گرفته بسوی خانهٔ خود بیاورد ولی

دست برو دراز نکرد و چون بامداد شد امین جعفر را بخواست چون جعفر بیامد امین بحاضر آوردن شراب بفرمود و کنیزك را امر کرد که در پشت پرده بخواند جعفر آواز کنیزك بشنید و او را بشناخت از این کار در خشم شد ولی از همتی که داشت خشم آشکار نکرد و تغییر نداد چون مجلس بپایان رسید امین‌بن زبیده تابعان خودرا فرمود زورقی‌را که جعفر سوار گشته بسوی او آمده بود از درم و دینار و گوهرها و یاقوتها و جامهای فاخر پرکردند چندانکه‌ملاحان استغاثه کردند وگفتندزورق را گنجایش بیش از این نیست مبادا زورق در آب فرو رود پس امین‌بن زبیده فرمود که آن مال را بخانهٔ جعفر بردند

حکایت سعید‌بابلی و برامکه

و از جملهٔ حکایتها اینست که سعید بابلی گفته است که در زمان خلافت هارون الرشید مرا دست تهی شد وام خواهان برمن جمع آمدند من از ادای دیون عاجز ماندم بحیرت اندر بودم نمیدانستم چه کار کنم در آنحال عبدالله بن مالك خزاعی را قصد کردم و ازو التماس نمودم‌بارای محکم خود مرا مددی کند واز حسن تدبیر مرا بسوی خیر دلالت کند عبدالله بن مالك خزاعی با من گفت که جز برمکیان دیگری نتواند که ترا از این محنت و تنگدستی خلاص کند من گفتم مرا طاقت تحمل تکبر ایشان‌نیست و بتجبر ایشان صبرنتوانم کرد عبدالله گفت تحمل‌بایدت تاکار نیکو بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و نودم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس من از نزد عبدالله بدر آمده بسوی فضل و جعفر رفتم و قصه خود بایشان فرو خواندم و حالت خودرا بدیشان آشکار

کردم وایشان گفتند خدا یاری کند و ترا از خلق بی‌نیاز کند وبروزی تو کفیل شود که او بهرچه خواهد قادر است واز بندگان خود آگاهست

پس من از نزد فضل وجعفر باز گشتم بسوی عبدالله بن مالك برفتم دلتنك و شکسته خاطر بودم و آنچه از ایشان شنیده بودم باعبدالله بگفتم عبدالله گفت باید امروز نزد من بسر بری تا ببینم که خدایتعالی چه‌مقدر کرده من ساعتی در نزد عبدالله بنشستم ناگاه غلامك من بیامد و گفت یاسیدی بدر خانه استران بسیار با بار هستند و مردی هست میگوید من وکیل فضل و یحیی پسران جعفر هستم عبدالله بن مالك گفت امیدوارم که‌این علامت علامت فرج باشد برخیز و نظر کن پس من برخاستم و بسرعت سوی خانهٔ خود بیامدم مردی بدر خانهٔ خود دیدم ورقه در دست داشت که در آن ورقه نوشته بودند که چون ما سخن ترا بشنیدیم بسوی خلیفه رفتیم او را آگاه کردیم که سعید را تنگدستی روی داده وکار برو دشوار گشته خلیفه ما را فرمود که از بیت‌المال هزار هزار درم‌بسوی‌تو‌فرستیم ما بخلیفه گفتیم که این درمها بوام‌خواهان صرف خواهد کرد پس نفقهٔ او از کجا خواهد بود خلیفه فرمود که سیصد هزار درم بسوی تو بیارند و ما نیز هر یك از مال خاص خود هزار هزار درم از بهر تو فرستادیم تو باین درمها وام خود را ادا کن وکار خود باصلاح بیاور

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو نود و یکم برآمد

حکایت معجزه دانیال

گفت ایملك جوانبخت و از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته درمیان بنی‌اسرائیل زنی بود نکوکار و آن‌زن هرروز بمصلا بیرون میرفت و در پهلوی مصلا باغی بود چون آن‌زن بسوی مصلی میرفت بباغ اندرآمده



در آنجا وضو میساخت و دو شیخ بحراست آن باغ مشغول بودند آن‌دو شیخ او را بخویشتن بخواندند آن پاك دامن امتناع کرد ایشان گفتند اگر ما را بخود راه ندهی ما هردو بزنا کردن تو گواهی دهیم آن‌زن گفت خدای تعالی مرا از شر شما نگاه خواهد داشت پس از آن دو شیخ درباغ بگشودند و فریاد برآوردند مردمان همه‌روبسوی ایشان کردند و حادثه بازپرسیدند ایشان گفتند این زنرا دیدیم که با جوانی بفجور مشغول بود جوان از دست ما بگریخت و در آن ایام عادت این بوده است که زناکار را سه‌روز از برای رسوائی او میگردانیدند پس او را سنگسار میکردند پس آن عاجز بی گناه را سه‌روز بگردانیدند وآن دوشیخ باغبان هرروز بنزد اوآمدند و باو میگفتند اگر مقصود ما برآوری ترا از این ورطه خلاص میکنیم او میگفت من اگر بسختی جان بدهم به که بحرام دل بنهم پس ازسه روز مردم بسنگسار کردن او گرد آمدند دانیال علی نبینا وعلیه‌السلام نیز در میان ایشان دوازده‌ساله بود چون مردم‌خواستند اورا سنگسار کنند دانیال گفت مشتابید تا من درمیان ایشان حکم کنم پس کرسی نهادند دانیال بنشست و آن دو شیخ باغبان را از یکدیگر جدا کرد واز اول کسی بود که میان

گواهان تفریق کرد پس با یکی از آن دو شیخ گفت آنچه دیدهٔ باز گو آن مرد ماجری بیان کرد دانیال علیه‌السلام باو گفت این کار در کدام مکان باغ روی داد گفت در سمت شرقی باغ ودرزیر درخت امرود اتفاق افتاد پس از آن دیگری را حاضر آورده ازو پرسید که آنچه دیدهٔ باز گو او نیز ماجری باز گفت دانیال پرسید که در کدام مکان از باغ این حادثه روی داد آنمرد گفت در سمت غربی در زیر درخت سیب بود باهمه اینها آن زن ایستاده سر بآسمان داشت و از خدایتعالی خلاصی میخواست آنگاه خدایتعالی صاعقه نازل فرمود در حال آن دو شیخ باغبان بسوختو پاکدامنی آن‌زن بمردم آشکار شد واین اول معجزهٔ بود که از دانیال علیه السلام سرزد

حکایت پاداش دعابت

وازجملهٔ حکایتها اینست که روزی ازروزها هارون‌الرشید باابویعقوب ندیم و جعفر وزیر برمکی و ابونواس بیرون آمد در صحرا همی گشتند شیخی‌را دیدند بخری سوار گشته هرون الرشید با جعفر گفت ازین شیخ بپرس که از کجا میآید جعفر بآن مرد گفت از کجا میآئی آنمرد گفت از بصره همی آیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد ونود و دویم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنمرد گفت از بصره همی آیم جعفر گفت بکجا خواهی رفت آنمرد گفت ببغداد خواهم رفت جعفر گفت در بغداد چه خواهی کرد گفت از بهر چشم خود دارو خواهم گرفت هرون الرشید با جعفر گفت بااین شخص مزاح کن جعفر گفت اگر با او مزاح کنم سخن ناخوش خواهم شنید خلیفه گفت بحقی که مرا در ذمت تست سوگند

میدهم که با اومزاح کن جعفر بآن شیخ گفت اگر ترا داروئی بیاموزم که بتو سود بخشد مرا چه مکافات خواهی داد آنمرد گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد جعفر گفت گوش دار تا من داروئی که از برای هیچ کس نگفته ام با تو باز گویم آنمرد گوش داشت جعفر گفت صد مثقال روشنائی آفتاب وصدمثقال ماهتاب وصدمثقال پرتوچراغ بگیر واینهارابیکجا جمع کن وسه ماه در پیش‌باد بگذار پس از آن درهاونی که ته نداشته‌باشد سه‌ماه‌اینها را بکوب پس‌ازآن بسرمه‌دانی گذاشته در وقت خواب‌استعمال کن و سه ماه مداومت کن انشاءالله تعالی ترا عافیت روی دهدشیخ چون سخن جعفر بشنید در پشت خر کج بنشست و ضرطهٔ بلند بزد و گفت درینساعت این‌را نزد خود بگیر وقتی که من این دارو بکاربردم وخدایتعالی عافیت بمن ارزانی فرمود ترا کنیزکی بدهم که‌در زندگی تراخدمت‌کند چون خدایتعالی بزودی مرگ بر تو نصیب گرداندو بزودی روح ترا بسوی آتش بفرستد آنکنیزك از اندوهی که بتو خواهد داشت هر شبانروز تیز بر روح تو بدهد و مدت عمر بنوحهٔ‌تو بنشیند هرون‌الرشید چون این‌بشنید چندان بخندید که برپشت بیفتاد وبآنمرد سه هزار درم عطا فرمود

حکایت عمر و صاحبان خلق نکو



حسین بن ربان الشریف حکایت کرده است که عمر بن خطاب روزی
از برای قضاوت در میان مردم نشسته بود وبزرگان اصحاب در مجلس او
نشسته بودند که ناگاه جوانی نیکو شمایل را که جامهای لطیف دربرداشت
دو جوان نکوروی دیگر که براو آویخته بودند در پیش خلیفه بداشتند
عمربن خطاب بآن دو جوان گفت دست ازو بردارید و حکایت خود را
با من باز گوئید گفتند ما دو برادر هستیم و پدری داشتیم سال خورده
که در قبایل ببزرگی معروف و بفضایل موصوف بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو نود و سیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آندوجوان گفتند پدرما روزی ازبهر تفرج بباغی که
داشت بیرون رفته این جوان اورا کشته است و ما اکنون از تو همی
خواهیم که دومیان ما بآنچه حکم خداست حکم کنی عمر بآنجوان بتندی
نظر کرد و باو گفت ترا جواب چیست آن جوان دلیرو فصیح بود تبسمی
کرد و با فصیح ترین زبان بتکلم در آمد و عمر را با کلمات نیکو تحیت
گفت پس از آن گفت بخدا سوگند آنچه گفتند راست گفتند ولکن
قصهٔ خود بتو بیان کنم پس از آن فرمان تراست پس گفت ایخلیفه بدانکه
من از عربهای بادیه نشینم وقتی قوم مرا قحطی پیش آمد من با اهل و
عیال و مال بسوی این جا بیامدم مرا راه بمیان باغهای این شهر افتاد وبا
من ناقهائی بودند که من آنها را عزیز میداشتم و در میان آنها فحلی بود
کثیر النسل ومليح الشكل و در میان آنها چون ملك در میان رعیت راه
میرفت پس یکی از ناقها سر بسوی باغ پدر ایشان برد و از دیوار آن باغ
شاخ درختی بدر آمده بود ناقه آن شاخ را بدهان گرفت و اورا بشکست
ناگاه شیخ از میان باغ بیرون آمد و از خشم آتش از چشمان او فرومیریخت

و در دستراست سنگی داشت و مانند شیر همی غرّید پس بآن سنگ
فحلرا بزد و او را بکشت چون من دیدم که فحل بیفتاد آتش غضب درنهاد
من شعله ور گشت همان سنگرا برداشته بسوی آن شیخ بینداختم آن سنگ
سبب هلاك او شد و با آنچه فحل را کشته بود خود کشته شد و دروقت
رسیدن سنگ بدو فریادی بلند بر آورد من از آن مکان بگریختم آن دو
جوان براثر من بشتافتند ومرا گرفته بسوی تو آوردند و درپیش تو بداشتند
عمر گفت اکنون که بجنایت خود اعتراف کردی ترا خلاصی محال
و قصاص از تو فرض است آنجوان گفت بهر چه امام حکم کند اطاعت
کنم و برآنچه که شریعت اسلام اقتضا کند راضی هستم ولکن مرا برادریست
خورد سال که پدر پیش از وفات خود مال بسیار از برای او جدا کرده
و کار او را بمن سپرده و خدا را بر من گواه گرفته گفته بود که این
مال از برادر تست در محافظت این اهتمام کن من آن مالرا گرفته بخاك
سپرده ام و جز من کسی مکان او نداند اگر تو اکنون بکشتن من حکم
کنی آن مال تلف شود و تو سبب اتلاف خواهی بود و روزی که خداوند
عالم درمیان مردمان حکم کند آن صغیر حق خود را ازتو مطالبه خواهد
کرد اگر سه روز مرا مهلت دهی من کار آن کودك را بکسی سپرده خود
بسوی تو باز گردم عمر ساعتی سر بزیر انداخت پس از آن بحاضران
نظر کرده گفت کیست که اینجوان را ضامن شود آنجوان بحاضران نگاه کرد
در میان ایشان بابوذر اشارت کرده گفت این مرا ضامن است

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدو نودوچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جوان اشارت بسوی ابوذر کرد وگفت این مرا ضامن است
عمر گفت یا اباذر باز گشتن او را ضامن هستی یا نه ابوذر گفت بلی تاسه

روز ضامنم عمر جوان را اذن باز گشتن بداد چون مدت مهلت بسر آمد و نزدیك شد که وقت بپایان رود جوان حاضر نشد و عمر با اصحاب نشسته بودند و ابوذر نیز حاضر بود که آن دو خصم در آمدند و گفتند ای ابوذر خونی ما کجاست و چگونه آنکس که گریخته باشد باز آید و لکن ما از این مکان برنخیزیم تا تو او را بیاوری وماحق خودرا ازو بخواهیم ابوذر گفت بخدا سوگند اگرایام مهلت بانجام رسد و آنغلام نیاید من بضمانت خود وفا کنم و خویشتن بشما بسپارم عمر گفت بخدا سوگند که اگر آنجوان تأخیر کند بمقتضای شریعت اسلام در حق ابوذرحکم خواهم کردپس حاضرین را از برای ابوذر اشك ازدیده روانشدو ناظران را آواز بناله بلند گشت و بزرگان صحابه از آنجوانان بگرفتن دیت التماس کردند ایشان سخن کس نپذیرفتند و بجز قصاص بچیزی دیگر راضی نشدند در آنهنگام مردمان بابوذر افسوس خوردند و از بهر او میگریستند که ناگاه آنجوان در آمد و در پیش عمر بایستاد و بزبان فصیح او را سلام داد و و از جبین اوعرق همی چکید پس بعمر گفت آنکودك را بخالوی اوبسپردم ومکان مالرا بایشان بنمودم و در هوای گرم ظهر بوفا کردن عهد بشتافتم مردم از صدق و وفای او وآمدن او بسوی مرگ شگفت ماندند یکی از حاضران گفت چه نیکو عهد پسری و چه پیمان درستی آنجوان گفت آیاندانسته اید که چون مرگ دررسد ازاو خلاص نتوان شد ومن عهدخودرا وفا کردم تا نگویند که وفا از مردم تمام شد ابوذر گفت بخدا سوگندای عمر این پسر را ضامن شدم در حالتیکه اورا نمیشناختم و نمیدانستم که او از کدام قبیله است و پیش از این او را ندیده بودم ولکن چون اواز حاضران اعتراض کرد و روبمن آورده گفت این ضامن منست من نپسندیدم که اورا رد کنم و مروّت نگذاشت که اورا ناامیدگردانم تا نگویند که مروّت

در جهان منسوخ گشته در آن هنگام آن دوجوان گفتند ای عمر ما خون پدر را باین جوان بخشیدیم تا نگویند که احسان از میان مردم برداشته شده است پس عمر از بخشیدن آندو جوان و از راستی وپیمان درستی آن جوان قاتل و از جوانمردی ابوذر خوشحال شد و بآن دو جوان گفت دیهٔ پدررا ازبیت المال بگیرید آن دو جوان گفتند ما بجهت رضای الهی ازو درگذشتیم چشم دید حطام دنیانداریم

حکایت اهرام مصر

و از جمله حکایتها اینست که مأمون ابن هرون الرّشید بمحروسهٔ مصر در آمد بخراب کردن گنبد های هرمان فرمان داد تا مالی را که در آنمکان بود بدست آورد و چون خواست آنهارا ویران کند نتوانست بسی درخرابی آنمکان بکوشیدو بسی مال صرف کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مأمون درهدم گنبد ها بسی بکوشید و مالی بسیار صرف کرد یك طاق کوچك بیش نتوانست ویران کند گفته اند مأمون در آن طاق چندانکه مال صرف کرده بود مال پدید آورد نه زیاد تر بود و نه کمتر پس آنمال را برداشته از آن نیت بازگشت وآن گنبدها از عجایب روزگار بودند و در روی زمین مانند آنها در استحکام و بلندی یافت نمیشد وآنها را باسنگهای بزرگ بنا کرده بودند سنگها را سوراخ کرده قضیبهای آهنین بسوراخ آن سنگ گذاشته و سنگ دیگر را نیز سوراخ کرده از روی آن قضیب آهنین بفراز سنگ دیگر گذاشته بودند و آنگاه سرب گداخته برآن ریخته بودند و بلندی هر بنا صد ذراع از ذراعهای آنوقت بوده است و پیشینیان گفته اند که درآن گنبدی که خراب کردند سی خزینه بوده است پراز گوهر های قیمتی و مالهای بسیار و صورتهای غریبه و آلات

و اسلحهٔ فاخره که آنهارا با روغنی روغن مال کرده بودند که تا روز قیامت آن آلات زنگ نگیرند و در آن خزینه هاشیشهائی‌هست که بپیچیده میشوند ونمیشکنند و گونه گونه‌معجونها در آنجا هست و در گنبد ثانی خبر های کاهنان در لوحها نوشته از هرکاهنی بیك لوحی نوشته‌اند و در آنلوح صنعتهای عجیبهٔ آنحکیم مرسوم است و در دیوارها صورتها هست مانند اصنام که با دستهای خویشتن همه کار بکنند و هر گنبدرا خازنی بود که پاسبانی او را میکرد و در عجایب آن بناها خداوندان بصایر و ابصار در حیرت مانده دروصف آنهااشعار گفته‌اند و از جملهٔ آن اشعار این ابیات است

زبس نغزکاری چو کاخ سلیمان — زبس استواری چو سدّ سکندر
برافراز آن چنبر چرخ گردان — سر پاسبان را بساید بچنبر
نه خورشید را سوی بالای اوره — نه اندیشه را سوی پهنای اودر

حکایت دزدمغبون



و از جمله حکایتها اینست که‌مردی‌دزد بسوی خدایتعالی بازگشت کرده دکانی‌بگشود و در آنجا بیع و شری‌بنشست و دیرگاهی بدینمنوال

بود شبی از شبها دکانرا بسته بسوی خانهٔ خود بیامد دزدی عیار بصورت خداوند دکان در آمد و کلید ها از آستین بدر آوردو با عسس گفت که این شمع از برای من روشن کن‌عسس شمع‌گرفته‌برفت او را روشن‌کند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و نودوششم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت عسس‌شمع از آن دزد گرفته برفت که‌روشن کند دزد دکان بگشود وشمعی دیگرکه با خود داشت روشن کرد چون عسس بیامد دزد را در دکان نشسته یافت که دفتر حساب‌بدست گرفته باو نظاره میکند و با انگشتان خویش‌میشمارد تا هنگام سحر بدینحالت بود پس از آن با عسس گفت اشتربانی با اشتر بیاور که پارهٔ متاع از بهر من بار کنند عسس شتربانی با اشتر بیاورد و دزد چهار بقچه‌متاع قیمتی بشتر بارکرد و دزد از دکان بیرون آمده در دکان ببست‌ودو درم بعسس بداد و از پی شتربان برفت وعسس را اعتماد این‌که او خداوند دکان است چون روز بر آمد خداوند دکان در رسید عسس چون اورا بدید از بهر آن دو درم او را دعا گفت خداونددکانرا مقالت او عجب‌آمدپس چون دکان بگشود دیدکه دفتر حساب افتاده و شمع گداخته و ریخته چون در دکان‌تأمل کرد چهار بقچه متاع قیمتی نیافت بعسس گفت حکایت چیست عسس حکایتی را که شب دیده بود باوگفت و قصه شتربان و بار کردن متاع‌را بیان کرد خداوند دکان بعسس گفت‌شتربانی را که شب آوردی بنزد من آور عسس شتربان را بنزد او آورد و خداوند دکان‌باو گفت متاعی را که بار کردی بکجا بردی شتربان گفت در کنار دجله بفلان‌مکان بردم‌و بفلان کشتی بنهادم خداوند دکان گفت آنمکان بمن بنمای شتربان با او بدانمکان بیامد و کشتی و خداوند آن کشتی را باو بنمود خداوند دکان

باکشتیبان گفت که دوش بضاعت بازرگانرا تا کجابردی ملاح گفت بفلان مکان بردم آنجا شتربانی بیامد و بضاعت برشتر خود بار کرده برفت خداوند دکان گفت تو آن شتربانرا بمن بنمای ملاح آن شتربانرا بنزد اوبیاورد خداوند دکان باو گفت بضاعت از کشتی بکجا بردی گفت بفلان مکان بردم خداوند دکان گفت آنمکان بمن بنما شتربان حجرهٔ که بضاعت در آن بود بنمود خداوند دکان حجره گشود و تمامت متاع خودرا در آنجا یافت آنها را بشتربان داد و دزدعبائی بر آن مال انداخته بود آن عبا را نیز بشتربان بداد شتربان آنها را بشتر بار کرد و همی بردند که ناگاه دزد بر ایشان بر خورد و بر اثر او برفت تا اینکه بار بکشتی فرود آوردند آنگاه دزد با خداوند کشتی گفت ای برادرالله الحمد ترا بضاعت بی‌نقصان بدست آمد تمنا دارم که عبای مرا باز پس دهی بازرگان از سخن او بخندیدو عبابدو رد کرد و هر کدام براهی رفتند

حکایت تقسیم جایزه



و از جمله حکایتها اینست که هرون الرشید را شبی از شبها قلق و اضطراب روی داد باوزیر خود جعفربن یحیی برمکی گفت مراامشب

بیخوابی روی‌داده و تنگدل هستم نمیدانم چه کار کنم مسرورخادم که‌در برابر ایستاده بود ازاین سخن بخندید خلیفه فرمود چرا خندیدی مگر دیوانهٔ و یا بر سخن من خندیدی مسرور گفت لاوالله

چون قصه بدینجا رسیدبامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب سیصد و نودو هفتم برآمد

گفت‌ای ملك‌جوانبخت مسرور گفت‌لاوالله‌ایها‌الخلیفه‌بسیدالمرسلین سوگند که من اینکار بااختیار نکرده‌ام ولیکن من دیروز بیرون رفته در خارج قصر همی گشتم مردمرا دیدم که حلقه زده‌اند من هم در آنجا ایستادم مردیرادیدم که درآن میان ایستاده مردمرا میخنداند و او را ابن‌الغاربی می گفتند مرا اکنون ازو یاد آمد خنده‌بر من غلبه کرد از تو بخشایش می‌طلبم خلیفه گفت آنمرد را همین ساعت‌بنزد من بیاور مسرور بسرعت بیرون رفت وابن غاربی را پدید آورده‌باو گفت دعوت خلیفه را اجابت کن گفت سمعاً و طاعة مسرور گفت‌من با تو شرطی دارم و آن اینست که چون‌بنزد خلیفه درآئی و او تراجایزه دهد باید چاریك آن برداشته بقیه بمن‌دهی ابن‌غاربی گفت‌هرچه‌خلیفه انعام کنددو نیمه کنیم نیمی خودبرداشته نیمی ترادهم‌مسرورگفت باین قسم راضی نیستم‌ابن غاربی گفت‌یك ثلث از من‌و دو ثلث از آن تو باشد مسرور پس‌از گفتگوی بسیار باین‌قسمت‌راضی‌شد آنگاه برخاستندو بنزد خلیفه‌آمدندابن غاربی سلام کرده در برابر ایستاد خلیفه باو گفت‌اگر تو مرا نخندانی‌سه کرت بااین انبان ترا بزنم‌ابن‌غاربی گمان‌کرد که انبان خالی است با خود گفت‌که اگر خلیفه نخندد‌مرا بااین انبان خواهد زدو ازین انبان آسیبی بمن نخواهدرسد آنگاه‌سخنانیکه خشمگین را خنداندی گفتن آغاز کرد و گونه گونه مسخرگی‌ها پدید آورد خلیفه

نخندید و تبسم نیز نکرد و بابن غاربی گفت اکنون مستوجب عقوبتی پس انبان را بگرفت ویکبار باانبان او را بزد ودر انبان چهارگلولهٔ آهنین بود که هر یکی از آنها دور طل وزن داشت چون انبان بگردن ابن غاربی بیامد فریادی بلند بزد و شرطی که بامسرور کرده بودبخاطرش آمدگفت ایهاالخلیفه دو کلمه دیگر ازمن بشنو خلیفه گفت باز گو ابن غاربی گفت ای خلیفه مسرور با من شرط کرده که هر انعامی بمن برسد ثلثی از من و دو ثلث از آن او باشد و او قبول نمیکرد مگر پس از مشقت بسیار اکنون که انعام خلیفه انبان زدن است اینــك یك ضربت نصیب من بود ودوضربت دیگر که باقی مانده از آن مسرور است واینك او در برابر ایستاده چون خلیفه سخن اورا بشنید چندان بخندید که بر پشت افتاد آنگاه مسرور را پیش خواندوضربتی دیگر برو زد مسرور فریاد برآورد و گفت ایهاالخلیفه مرا یك ثلث کافی است ثلث دیگر نیز برو عطا کن

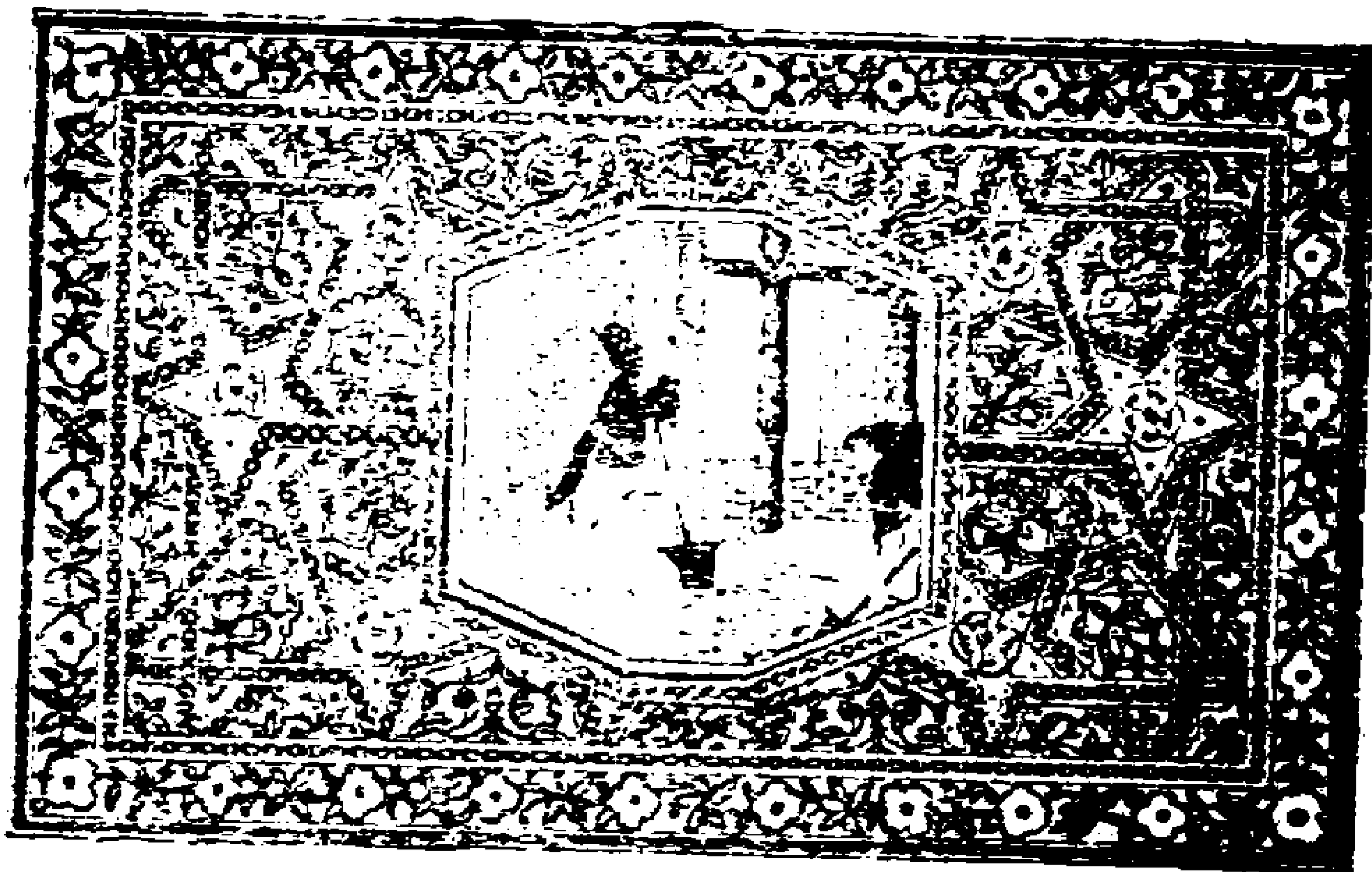
چون قصه بدینجا رسیدبامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو نودو هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مسرور گفت ثلث دیگرباو عطا کن خلیفه از سخن ایشان بخندید و بهر یکی از ایشان هزار دینار زر بداد هر دوبا مسرت وشادی باز گشتند

حکایت خلیفه زاده پرهیزگار

و از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرّشید را پسری بود شانزده ساله که از دنیا اعراض کرده طریقهٔ زهاد و عباد پیش گرفته بودو بسوی مقابر رفته مردگان را خطاب میکرد و میگفت شما دنیا را مالك شدید ولی دنیا شمارا نجات نداد کاش میدانستم پس از آنکه شما بدینمکان آمدید بشما چه گفتند این سخنان میگفت و میگریست و این شعر همی خواند



گوئی که بعد ما چه کنند و کجا روند — فرزندکان و دخترکان یتیم ما
خودیادناوریکه چه کردندوچون شدند — آن مادران و آن پدران یتیم ما

اتفاقاً روزی از روزها پدرش با وزیران وبزرگان دولت و غلامان باو بگذشت ایشان پسر خلیفه را دیدند که در تن او جبه ایست پشمین و دستاری از پشم در سرداردو بایکدیگر گفتند که این پسر خلیفه رادرمیان ملوك رسوا کرده هرگاه خلیفه اورا عتاب کند از این کار باز خواهد گشت خلیفه سخن ایشان بشنید با پسر خود گفت ای فرزند تو مرا رسوا کردی پسر خلیفه بسوی او نگریست واو را جواب نگفت پس از آن بمرغی که در طرّهٔ قصر نشسته بود نظر کرد و بآن مرغ گفت ایهاالطائر بحق آنخدائی که ترا خلق کرده از آنجا فرودآی و بدست من بنشین در حال مرغ فرود آمد و بدست او بنشست پس از آن باو گفت بر خیز و بجای خود باز گرد مرغ برخاسته بجای خود باز گشت آنگاه بامرغ گفت فرود آی و بدست خلیفه بنشین مرغ از فرود آمدن امتناع کرد پس آن پسر به خلیفه گفت تو از دوستی که بدنیا داری مرا رسوا کردی و من ناچار از تو جدا شوم و بسوی تو باز نگردم مگر در آخرت پس از آن بسوی بصره روان شد ودر آنجا مزدوری و کار گل میکرد وهر روزیك درم ویك دانك مزد میگرفت

آن یك دانگ صرف خود میکرد و درم را تصدق میداد ابو عامر بصری گفته است که دیوار خانهٔ من بیفتادو من بمکان فعله ها برفتم چشم من بجوان نیکو روی بیفتاد بنزد او آمده او را سلام دادم‌و باو گفتم آیاقصد خدمت داری گفت آری پس باو گفتم با من بیا آن جوان گفت مرا باتو شرطهاهست گفتم شرطهای تو کدام است گفت یکدرم ویك دانگ مزد میگیرم وقتیکه مؤذن اذان‌بگویدمرا بگذارنماز با جماعت کنم من‌شرط پذیرفتم‌واو را برداشته بمنزل خود بیاوردم آنروز خدمتی کرد که چنان خدمت از کسی ندیده بودم گفتم‌از برای تو چاشت بیاورم قبول نکرد من دانستم که او روزه است چون آواز اذان شنید از کار بیرون آمده‌وضوئی گرفت که من بهتر از آن وضو ندیده بودم پس از آن بنماز جماعت برفت چون نماز تمام کرد بسوی خدمت باز گشت وقت عصر باو گفتم خدمت فعله تا عصر میباشد پس‌ازاین ترا خدمت کردن‌نشاید او سخن مرا قبول نکرد و گفت خدمت من تا هنگام شام باید و پیوسته او خدمت میکرد تا اذان شام بشنید آنگاه من دو درم دادم آندو درم‌بینداخت و گفت‌من مزد با تو شرط کرده‌ام و زیاده بر آنچه‌شرط کرده‌ام نخواهم گرفت گفتم این دو درم نصف مزد تو نخواهد بود راضی نشد و از یکدرم و یك دانگ زیاده نگرفت چون فردا شد من بمکان‌فعله ها برفتم اورادر آنمکان ندیدم ازاو جویان شدم بامن گفتند که او بدینجا نیایدمگر روزهای شنبه پس چون روز شنبه بر رسید من بدانمکان رفته اورا در آنجا یافتم باو گفتم بسم‌الله ازبهر خدمت قدم رنجه کن بمن گفت بهمانشرط که‌دانستهٔ بیایم من گفتم آری پس‌او را بخانهٔ خود بردم و در جائی ایستاده اورا نظر میکردم و او مرا نمیدید پس مشتی گل بگرفت و بدیوار بنهاد و سنگها خود بخود برروی دیوار آمدندمن باو گفتم این جوان از اولیاءالله

است پس آنروز زیاده از روز پیش کار کرد چون شب در رسید من مزد باو دادم او مزد از من‌گرفته برفت چون شنبهٔ دیگر در آمدمن بدانمکان رفته‌اورا ندیدم ازو جویان‌شدم بمن گفتند که او در فلان‌خیمه بیمار است و آن خیمه از پیر زنی بود که بصلاح وتقوی مشهوربود و از ی خیمهٔ داشت من بسوی آن خیمه برفتم چون بخیمه داخل شدم دیدم که او بر روی‌خاك خفته و خشتی بزیر سر نهاده و روی او از ستاره درخشان‌تراست‌من اورااسلام داده درنزدسراو بنشستم وبخورد سالی‌وغربت او بگریستم پس از آن باو گفتم ترا با من حاجتی هست گفت آری چون فردا شود بدینجابیامرامرده خواهی یافت مرا غسل ده و قبری از برای من بکن و هیچ کس این را نداند پس مرا با این‌جبه کفن کن ولی‌نخست جبه‌را تفتیش کن‌و آنچه درجیب‌جبه بیابی باخود نگاهدار چون برمن‌نماز کنی و مرا بخاك سپاری بسوی بغداد شو بانتظار خلیفه هرون‌الرشید بنشین چون بیرون آید سلام من باو برسان و آنچه ازجیب من‌یافتهٔ بدو ردکن‌پس آنجوان‌تشهد گفت وثنای‌پروردگار بجای آوردواین‌دوبیت‌برخواند

ای‌خدای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا
حضرت پررحمت‌است‌وپرکرم   عاشق توهم وجود و هم عدم

پس از آن بطلب‌آمرزش مشغول شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدو نود و نهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آنجوان بطلب آمرزش مشغول شد وصلوات به‌پیغمبر علیه‌السلام بفرستادو آیهٔ چند تلاوت کرده این ابیات بخواند

جهان ای برادر نماند بکس   دل‌اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملك دنیا وپشت   که‌بسیارکس چون‌توپروردوکشت

چوآهنگ رفتن کند جان پاك   چه‌بر تخت مردن چه برروی خاك

ابوعامر بصری گفته است چون آنجوان وصیت بپایان رسانید من ازنزد او برخاسته بخانهٔ خود برفتم چون فردا بسوی او باز گشتم دیدم که‌بحق پیوسته او را غسل دادم و جبهٔ اورا بشکافتم در جیب او یاقوتی دیدم که صد هزار دینار قیمت داشت پس از آن او را بخاك سپردم و بسوی بغداد متوجه گشتم چون بدارالخلافه برسیدم بانتظار خلیفه هرون‌الرشید نشسته بودم که خلیفه بیرون آمد پیش خلیفه رفته یاقوت بدو دادم خلیفه چون اورا بشناخت بیخود افتاد خادمان مرا بگرفتند چون خلیفه بخود آمد با خادمان گفت اورا بخوشی سوی قصر برید چون خلیفه بقصر در آمدمرا بنزد خود بخواند و بمن گفت خداوند این یاقوت را چه شد من حالت آنجوان باو بیان کردم او بگریست وگفت خوشا بحال فرزند که سعادتمند شد و بدا بحال پدر که زیانکار گشت پس از آن زنی‌را آواز داد زن بدر آمد چون مرا بدید خواست که باز گردد خلیفه باو گفت بیا بر تو باکی نیست آنزن در آمد و سلام داد خلیفه یاقوت بسوی او بینداخت چون آنزن یاقوت بدید فریاد بلندی بر آوردو بیخود بیفتاد چون بخود آمد گفت ایهاالخلیفه پسرمن‌چه‌شده‌است خلیفه‌بمن گفت حالت اوبیان کن من حالت او بیان کردم اوبگریست وباآواز حزین گفت ای فرزند بسی مشتاق لقای‌تو هستم کاش‌من‌در نزد تو بودم جرعهٔ آبی بتو میدادم‌وچشمان ترا می بستم پس آن زن آب از دیدگان فروریخت و این ابیات بر خواند

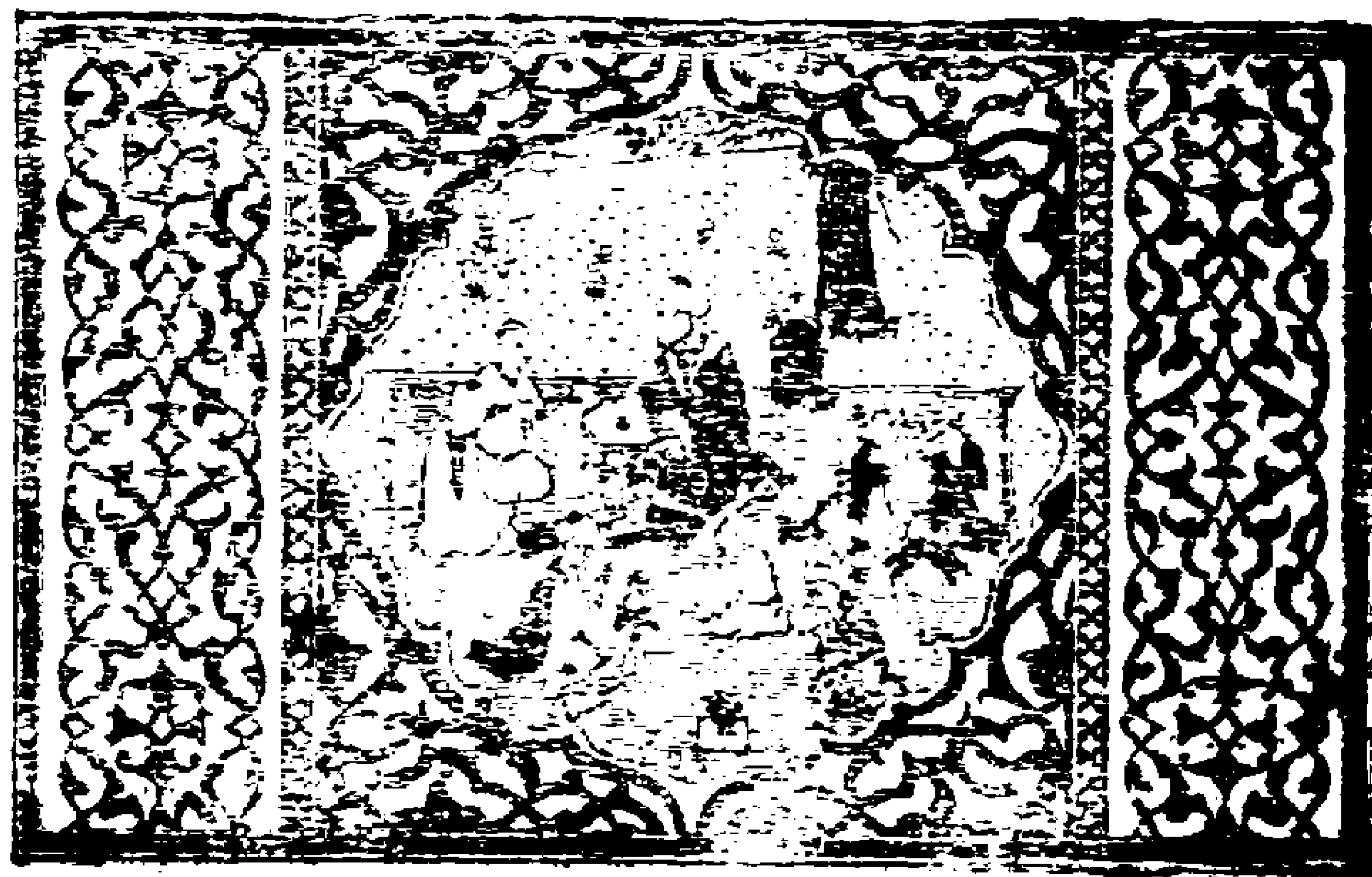
بر خیز تا غریو بعیوق بر کشیم   فریاد دردناك زسوز جگر کشیم
ازدیده آب گرم‌فشانیم همچوشمع   ازسینه‌بادسردچووقت‌سحر کشیم
این‌اشك‌گرم‌دیده‌سردرجهان‌نهیم   واین‌آه‌سردخودراسربرقمرکشیم

پس‌از آن گفتم‌ایهاالخلیفه مگر آنجوان پسر تو بود خلیفه گفت آری او

پیش از خلافت من بزیارت عالمان میرفت و با نکوکاران می‌نشست چون من بخلافت بنشستم از من بگریخت واز من دور همی زیست من بمادر او گفتم که این پسر ترك دنیا گفته که او را سختی برسد تو این یاقوت باو ده‌که در وقت احتیاج اورابکار آید مادرش این یاقوت پیش برده‌اورا سوگند داد که این یاقوت نگاه دار و اوامر مادر راامتثال‌کرد ویاقوت از او بگرفت و ازما غایب شد و پیوسته غایب بود تا بپاکی خدای‌خود را ملاقات‌کرد پس خلیفه بمن گفت بر خیز و قبر او بمن بنما من با خلیفه همیرفتم تا بسر قبر او برسیدیم خلیفه چندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد از برای فرزند خود طلب آمرزش کرد و او را دعا گفت پس‌از آن‌ازمن خواهش کردکه‌درصحبت‌او باشم من گفتم‌ایهاالخلیفه من از پسر تو پند ها گرفته‌ام‌واز حالت اوموعظتها پذیرفته‌ام پس این ابیات بخواندم

دلا تا کی درین زندان فریب این‌وآن‌بینی   یکی‌زین‌چاه ظلمانی برون‌شو تاجهان‌بینی
جهانی کاندرو هردل که یابی پادشا یابی   جهانی‌کاندرو هرجان که‌بینی شادمان‌بینی
نه‌براوج هوای او عقاب دل شکر یابی   نه اندر قعر بحر او نهنگ جانستان بینی

حکایت آموزگار کم عقل



واز جمله حکایتها اینست که یکی از فضلا گفته است که در دبستان اطفال آموزگاری دیدم خوش صورت و پاك جامه بسوی او برفتم او برپای خاست و مرا نزد خود بنشاند من با او در قرائت و نحو و شعر و لغت سخن گفتم دیدم که او در همه کامل است پس من با او دیرگاهی معاشرت کردم و هر روز یك گونه کمال ازو ظاهر میشد من با خود میگفتم که چندین دانش وادب ازمعلم اطفال عجب است که همه کس بنادانی معلم اطفال اتفاق کرده اند پس از آنچند روزی ازو مفارقت کردم روزی بقصد زیارت او رفتم دبستان را در بسته یافتم از همسایهای او حالت اورا جویان گشتم گفتند کسی ازو مرده من با خود گفتم مرا فرض است که او را تعزیت بگویم پس بدر خانهٔ او بیامدم و در بکوفتم کنیزکی بدرآمده مرا بدرون برد او را دیدم تنها نشسته و دستارچه عزا بسر بسته است من باو گفتم عظم الله اجرك این راهیست که همه کس در رفتن آن ناچار است ترا باید که دراین مصیبت شکیبا شوی پس باو گفتم کیست آنکه مرده گفت اوعزیزترین مردمان بود برمن گفتم شاید پدر تو بوده گفت لاوالله گفتم مادر تو بوده گفت لاوالله گفتم شاید برادر تو بوده گفت لاوالله گفتم یکی از پیوندان تو خواهد بود گفت لاوالله گفتم او را با تو چه نسبت است گفت او معشوقهٔ من بود من باخود گفتم این نخستین نشانهٔ کم خردیست پس از آن باو گفتم زنان بسیارند ازو نکوتر وبهتری پیدا میشود گفت من او را ندیده بودم تا بدانم که ازو نیکوتر کیست من باخود گفتم این نشانهٔ دومین حماقت است پس باو گفتم چگونه کسی راکه ندیدی بروعاشق شدی گفت ای برادر بدانکه روزی من بردرخانه نشسته بودم مردی ازراه بگذشت و این شعر بخواند

یا امّ عمرو جزاك الله مكرمة   رُدّی علی فؤادی اینما كانا

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد معلم گفت چون آنمرد راه گذر آن شعر را بخواند من با خود گفتم اگر این امّ عمرو در جهان بی نظیر نبود شاعران از بهر او مدحت نمیگفتند پس من بدین سبب باو مفتون شدم چون دو روز دیگر بگذشت همان مرد از در خانه عبور کرد و او این ابیات همی خواند

لقد ذهب الحمار بامّ عمرو   فلا رجعت ولا رجع الحمار

من دانستم که امّ عمرو مرده است از برای او محزون شدم واکنون سه روز است که بعزای او نشسته ام چون من قلت عقل اورا دیدم او را گذاشته بمنزل خود بازگشتم

حکایت ثبوت حماقت آموزگار

وازجملهٔ چیزها که در کم خردی آموزگار کودکان حکایت کرده اند اینست که مردی آموزگار کودکان بود مردی ظریف بنزد اوآمد وبااو بصحبت در پیوست دید که آن آموزگار از نحو و لغت و شعر و ادب بهرهٔ کامل دارد او را عجب آمد وباخود گفت آموزگار کودکان را عقل کامل نباشد چون است که این مرد بکمال آراسته است پس چون خواست که از نزد او باز گردد آموزگار گفت تو امشب مهمان منی آنمرد دعوت اورا اجابت کرد وبسوی منزل او برفت مرد آموزگار او را گرامی بداشت وازبرای اوخوردنی بیاورد خوردنی بخوردند وتانیمه شب ازهرسوی حدیث گفتند پس از آن مرد آموزگار خوابگاه از برای مهمان مهیا کرد و خود بحرم سرای برفت چون مهمان در خوابگاه بخسبید فریادی ازحرم سرای بلند شد مهمان خبر باز پرسید گفتند شیخ را کاری بزرگ روی داد و او را

نفس واپسین است مهمان گفت مرا بنزد او برید اورا بنزد شیخ بردند دید که شیخ بیخود افتاده و خون ازو همی رود پس آب بدو فشانده اورا بخودآورد و باو گفت این چه حالتست که تواز نزد من تندرست بدرآمدی شیخ باو گفت ای برادر چون از نزد تو بیرون آمدم نشسته درمصنوعات خدایتعالی فکر میکردم باخود گفتم هر چیزی که خدایتعالی اورا ازبرای انسان آفریده منفعتی دروهست از آنکه دستها را از برای چیز خوردن و رفع حاجت وبخصم حمله آوردن خلق کرده وپاها را از برای انسان آفریده وچشمها را از برای دیدن وگوشها را از برای شنیدن آفریده وهمچنین سایر اعضا را مگر این دو بیضه که منفعتی درو نیست پس من کارد بگرفتم و آنها را ببریدم واز برای من این حالت که می بینی روی داد پس آنمهمان از نزد او بدر آمد وگفت راست گفته اند که آموزگار کودکان ناخردمند است اگرچه همهٔ علوم را بداند

حکایت آموزگار نادان



و نیز حکایت کرده اند که یکی از مجاورین خط وقرائت نداشت و بامردم باحیلت راه میرفت و بآن حیلت نان میخورد روزی از روزها

بخاطرش گذشت که دبستانی ترتیب دهد و کودکانرا تعلیم نماید پس لوحها و ورقه های نوشته جمع آورده ازمکانی بیاویخت و دستار خود رابزرگ کرد و بردر مکتب بنشست مردم از آنجا میگذشتند وبدستار او والواح و اوراق می نگریستند گمان میکردند که او دانشمندیست کامل پس فرزندان خویش را بنزد او میاوردند او بیکی از اطفال میگفت بنویس و بدیگری میگفت بخوان کودکان یك دیگر را تعلیم میکردند روزی بعادت معهود بردر مکتب نشسته بودکه زنی از دور پدید شد و مکتوبی دردست داشت آنمرد باخود گفت بیقین این زن قصد مرا کرده که مکتوبی که در دست دارد از بهر او بخوانم کار من با او چگونه خواهد شد که من خط نمیشناسم در حال قصد کرد که از مکتب بدر آید و از آن زن بگریزد پیش از آنکه او از مکتب بدر رود زن برسید و با او گفت کجا میروی گفت همی خواهم که نماز ظهر گذارم و بمنزل باز گردم آن زن گفت هنوز ظهر نشده تو این مکتوب ازبرای من بخوان آنمرد مکتوب ازاوبگرفت بالای مکتوبرا پائین بداشت وپشت اورا پیش گرفت و بآن مکتوب نظرمیکرد گاهی دستار خود میجنبانید وگاهی ابروان خود برقص میآورد و گاهی خشم آشکار میکرد و آن زن را شوهر در سفر بود و مکتوب را شوهر او فرستاده بود چون زن او را بدانحالت بدید با خود گفت شك نیست که شوهر من مرده واین مرد شرم میکند که مردن اوبمن بازگوید پس زن باو گفت یا سیدی اگر شوهر من مرده است بمن بگو او سری بجنبانید و خاموش شد زن باو گفت ای شیخ بگو که جامهٔ خودرا پاره کنم گفت بکن گفت آیا بروی خودطپانچه زنم گفت بزن پس زن مکتوب از دست او گرفته بسوی منزل خود بازگشت و بافرزندان خود بگریستن مشغول شدند یکی ازهمسایگان آواز گریه بشنید واز حالت ایشان بازپرسید

گفتند مکتوبی در مرگ شوهر این زن رسیده وگریستن از بهر اوست
مرد همسایه گفت این سخن دروغ است از آنکه شوهر او از برای من
مکتوبی نوشته و مرا خبر داده که به تندرستی و عافیت اندراست و پس
از ده‌روز بدینجا خواهد آمد پس آن مرد همسایه در حال برخاسته بسوی
آنزن آمد و باو گفت کجاست آن مکتوب که‌شوهر توفرستاده زن‌مکتوب
بیاورد همسایه مکتوب گرفته بخواند ودر آن مکتوب نوشته بودند اما بعد
بدانکه من تندرست وخوش‌دل هستم وپس از ده روز در نزد شما خواهم
بود و از برای شما ملحفه وکمربندی فرستادم پس آنزن مکتوب گرفته
بنزد آنمرد آموزگار رفت وباو گفت ترا چه براین داشت که‌بامن بدانسان
کردی پس زن آنچه از همسایه بشنیده بود از سلامت شوهر خودبیان کرد
و ملحفه و کمربند فرستادن او باز گفت آنمرد آموزگار بازن گفت راست
میگوئی ولیکن مرا معذور دار که‌من در آنساعت بخشم اندر بودم‌وخاطرم
بجای دیگر مشغول بود چون کمربند را در ملحفه پیچیده دیدم گمان
کردم او مرده است که اورا کفن کرده اند چون زن ساده لوح بود عذر
او بپذیرفت و مکتوب ازو گرفته باز گشت

چون شب چهارصد و یکم برآمد

حکایت تأثیر آفتاب

شهرزاد گفت ایملک جوانبخت حکایت کرده‌اند که ملکی ازملوک مخفی
بیرون رفت تا از احوال رعیت آگاه شود بدهی بزرگ رسید وبسی تشنه
بود بیکی از درِ خانهای ده بایستاد و آب بطلبید زنی نکو روی با کوزه
آبی بدر آمد و آب بملک بداد ملک آب‌خورده بدان زن نظاره کرد و مفتون
او شد واورا بخود دعوت کرد آنزن اورا میشناخت پس اورا بخانهٔ خود
در آورد و در آنجا بنشاند و کتابی از مواعظ به پیش او بگذاشت وگفت

تو باین کتاب نظر کن تا من خود سازی کرده بسوی تو باز گردم ملک
بمطالعهٔ کتاب‌بنشست ودر آن کتاب مذمت زناکاران وچیزهائی که باهل
عذاب وعده داده اند بدید از بیم الهی تنش بلرزید وبسوی خدا بازگشت
در حال برخاسته از خانه بیرون رفت شوهر آنزن غایب بودچون حاضر
آمد زن اورا از واقعه آگاه کرد آنمرد با خود گفت همی ترسم که چشم
ملك ازپی این زن باشد پس بجماع کردن با آن زن‌جرات‌نکرد ودیرگاهی
بدینسان گذشت زن پیوندان خود را از آنچه میان خود و شوهر روی
داده بود آگاه‌کرد پیوندان زن شوهر را بسوی ملک بردند و بملك گفتند
اعزّالله الملك این مرداز ما زمینی از بهر زراعت اجاره کرده مدتی در
آنجا تخم‌کاشته پس از آن اورا معطل گذاشته نه‌اوراترك میکندکه‌بدیگری
اجاره دهیم ونه خود زراعت میکند بیم از آن داریم که این زمین بجهة
تعطیل فاسد شود از آنکه زمین را که نکارند فاسد میگردد ملك بآنمرد
گفت از بهرچه زمین خود را زراعت نمیکنی آنمرد گفت اعزّالله‌الملك
شنیدم‌که شیری برآن سرزمین آمده من از آن شیر ترسیدم و نزدیك
شدن بدان زمین نتوانستم از آنکه دانستم مرا طاقت مقاومت
شیر نیست ملك قصه را بدانست و باو گفت ای فلان شیر بزمین تو پا
نگذاشته و زمین از بهر زراعت بسیار نیکوست تو آنزمین را زراعت‌کن
که خدایتعالی از آن زمین ترا برکت دهد و آسوده باش که شیر برآن
زمین پا نگذاشته پس از آن ملك از برای مرد و زن جایزه‌های نیکو بداد

حکایت عبدالله مغربی

و از جمله حکایتها اینست که مردی از اهل مغرب بشهرهای
دور ودریاهای پرشور سفر میکرد قضاوقدر اورا بجزیرهٔ بینداخت‌و دیرگاهی
در آن جزیره بماند پس از آن بشهر خود بازگشت وپری از پرهای‌بچهٔ رخ

که تازه از تخم برآمده بود باخود بیاورد که نی آن پر نه مشك آبرا گنجایش داشت و گفته اند که طول پر بچهٔ رخ وقتی که تازه از تخم بدر میآمد هزار ذرع است و مردمان از نی آن پر تعجب کردند و آنمرد را نام عبدالله مغربی بود ولی بچینی شهرت یافته بود بسبب آنکه دیرگاهی درچین مانده بود و حکایتهای عجیبه حدیث میکرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله چینی حکایات عجیبه حدیث میکرد و از جملهٔ آنها گفته است که وقتی باجماعتی از دریای چین سفر میکردم از دور جزیرهٔ دیدیم کشتی بسوی آنجزیره رانده دیدیم که جزیرهٔ است بزرگ پس اهل کشتی از آن جزیره بیرون آمدند که آب وهیمه بردارند تیشه و ریسمان باخود داشتند آنگاه درجزیره قبهٔ بزرگ سفید دیدند که طول آن هزار ذرع بود چون او را بدیدند بسوی او برفتند و برو نزدیك شدند دیدند که او بیضهٔ رخ است اورا باتیشه وسنگ وچوب همی زدند تا اینکه بشکست و بچهٔ رخ مانند شتر بزرگ ازو بیرون آمد پر های او را بکندند و نمی توانستند مگر بیاری یکدیگر بااینکه پرهای آن جوجه کامل نشده بود پس از آن آنچه میتوانستند از گوشت جوجه بگرفتند وبا خود بکشتی برداشته و بادبان کشتی افراشته آنشب را تا طلوع آفتاب رفتند ازقضا بادی تند بآنکشتی همی وزید و کشتی بسرعت رفت که ناگاه رخ پدید شد بابری بزرگ همی مانست و در چنگال او سنگی بود از کشتی بزرگتر چون او در هوا ببرابر کشتی برسید سنگرا بسوی کشتی بینداخت چون کشتی میرفت بکشتی برنیامد و بدریا اندر افتاد از افتادن او هراسی بزرگ باهل کشتی روی داد ولی بسلامت بدر رفته از آنجوجه طبخ کرده بخوردند در میان

اهل کشتی پیران مو سفید بودند چون بامداد شد دیدند همه رامو سیاه گشته پس آن کسانی که ازآن گوشت خورده بودند پیر نگشتند و گفته اند که سبب باز گشتن جوانی بایشان و پیر شدن ایشان چوبی بوده است که آنرا شجرة الشاب گویند و بآن چوب دیگر براهم میزدند جوان میشد و بعضی گفته اند سبب آنحالت گوشت جوجهٔ رخ بوده است و این عجیبترین حکایتهااست

حکایت عدی بن زید



و از جمله حکایتها اینست که نعمان ابن منذر ملك عربرا دختری بود هند نام ونیکوترین زنان روزگار بود و در آنروزها عدیّ بن زید از نزد کسری هدیتی بسوی نعمان آورده بود اتفاقاً در روزی از روز ها که هند با کنیزك خود ماریه در کنیسهٔ بیضا بود عدی بن زید نیز بتفرج کنیسه برآمد و او جوانی بود بدیع الجمال و نیکوشمایل و ماریه کنیز هند باو عشق داشت ولکن وصل ممکن نمیشد چون ماریه او را بدید بهند گفت بسوی این جوان نظر کن بخدا سوگند که او از همه کس خوبروتر است هند دختر نعمان گفت آنجوان کیست ماریه گفت او عدی بن زید است

هند گفت بیم من از آنست که او مرا بشناسد ماریه گفت از کجا ترا می‌شناسد که ترا هرگز ندیده پس هند بدو نزدیک شد او با جوانانی که با او بودند مزاح میکرد و در حسن و جمال و فصاحت بدیشان برتری داشت پس چون هند اورا بدید بدو مفتون گشت و حالتش دگرگون شد و عدی نیز دل بستهٔ او شد و دلش طپیدن گرفت و گونه‌اش زرد گشت و با یکی از آن جوانان بسر گوشی گفت که بر اثر این ماهروی برو و خبر از بهر من بیاور آنشخص از پی آنماهروی روان شد چون ساعتی گذشت باز آمد و گفت که او هند دختر نعمانست پس عدی بن زید از کنیسه بدر آمد و از شور عشق راه رفتن نمیتوانست و این دو بیت همی خواند

دلم در جنبش آمد بار دیگر — ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عشق اندر پیش دارد — بلائی خواهد آوردن بمن بر

چون بمکان خود باز گشت آنشب را در آنجا بروز آورد ولی طعم خواب نچشید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عدی بن زید طعم خواب نچشید چون روز شد ماریه اورا پیش آمد چون ماریه را بدید با جبین گشاده باوی سخن گفت و مهربانی آشکار کرد ماریه چون عدی بن زید را باخود مهربان دید باو گفت حاجتی بتو دارم عدی گفت حاجت بخواه بخدا سوگند هرچه بخواهی بتو عطا کنم پس ماریه او را از عشق خود خبر داد و باو بیان کرد که حاجت من خلوت کردن با تست عدی بن زید گفت حاجت تو بر آورم بشرط اینکه میانهٔ من و هند را جمع آوری ماریه شرط قبول کرد و عدی بن زید اورا بمیخانه بیاورد و با او در آمیخت پس ماریه بیرون آمده بنزد هند رفت و باو گفت میل نداری که عدی بن زید را ببینی هند گفت

چگونه میل ندارم که مرا عشق او بیطاقت کرده و چشمانم دوش نخفته ماریه گفت من مکانی از بهر او مهیا کنم که تو از قصر بسوی او نظاره کنی هند گفت آنچه خواهی بکن پس هردو بدین ماجرا اقدام کردند عدی بن زید بآنمکان بیامد و هند از قصر اورا نظاره میکرد چون او را بدید نزدیک شد که از غرفه بزیر افتد آنگاه با ماریه گفت اگر اینجوانرا امشب بنزد من نیاوری هلاك خواهم شد این بگفت و بیخود بیفتاد کنیزکان او را بمکان دیگر بردند و ماریه بنزد نعمان بشتافت و خبر هند را باو گفت که او بعدی بن زید عاشق گشته و او را آگاه کرد از اینکه اگر هند را باو تزویج نکنی او از عشق عدی بن زید خواهد مرد و تو در میان عرب رسوا خواهی شد و در این کار حیلتی و تدبیری جز این نیست که هند را باو تزویج کنی نعمان سر بزیر افکنده ساعتی در کار او بفکر فرو رفت پس از آن بماریه گفت در تزویج هند بعدی بن زید چه حیلت کنم که مرا خوش نمی آید این سخن بعدی بن زید گفته باشم ماریه گفت ایها الملك عدی بن زید را عشق بیشتر از هند است درین کار من حیلتی کنم بدانسان که او نداند که تو از کار او آگاه گشتهٔ پس از آن ماریه بسوی عدی بن زید رفت و قصه بروی فرو خواند و باو گفت طعامی مهیا کرده ملك را بآن طعام دعوت کن چون ملك لقمهٔ از طعام تو بخورد آنگاه تو دختر او را خواستگاری کن او خواهش ترا رد نخواهد کرد عدی بن زید گفت مرا بیم از آنست که او بدین سخن آزرده شود و این سخن در میان ما سبب خصومت گردد ماریه گفت من تا با نعمان تمام نکرده‌ام سوی تو نیامده‌ام پس از آن ماریه بسوی نعمان باز گشت و باو گفت از عدی بن زید خواهش کن که ترا در خانهٔ خود مهمان کند نعمان از عدی بن زید خواهش کرد که چاشت در نزد او بخورد عدی بن زید چاشت آماده کرد و نعمان بسرای او برفت چون نعمان

لقمهٔ بخورد عدی‌بن زید برخاسته دختر او را خواستگاری کرد نعمان التماس عدی بن‌زید بپذیرفت ودختررا باو تزویج کرد وپس ازسه‌روز دختر بنزد او فرستاد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عدی‌بن‌زید با دختر نعمان‌بن منذر سه‌سال‌بعیش و نوش بسر بردند پس از آن نعمان بعدی بن زید غضب کرده او را بکشت هند را ازین کار اندوهی بزرگ روی داد و ازبرای عدی‌بن‌زید درخارج شهر بقعهٔ بساخت و خود در آن بقعه از خلق دور نشست وازبرای عدی‌بن زید همیگریست و همی‌نالید تا اینکه درگذشت وبقعهٔ هند تا کنون در خارج حیره موجود است

حکایت دعبل خزاعی

و از جملهٔ حکایتها اینست که دعبل خزاعی گفته است که‌من‌در دروازهٔ کرخ نشسته بودم ناگاه دخترکی برمن بگذشت که من ازو نیکو روی‌تر کسی ندیده بودم ودر راه رفتن چنان متمایل بود که دل نظارگان اسیر میکرد چون مرا چشم بروی افتاد دلم بطپید بدانسان که‌گمان کردم دل از سینهٔ من بپرید پس من این بیت برخواندم

ازمن‌ستم رسیده تری نیست‌شاه را   گرگوش میکند سخن دادخواه را

در حال دخترك‌بسوی من نظر کرد واین بیت‌در جواب‌من‌بخواند

بسیار زبونیها برخویش روا دارد   درویش که‌بازارش بامحتشمی‌باشد

مرا سرعت جواب و حسن منطق او مدهوش کرد دوباره این بیت بخواندم

منم‌ودلی‌که دایم بدودست دارم‌اورا   اگرش‌نگاه داری بتومیسپارم اورا

دخترك در جواب این مصراع برخواند

هرکه بینی دوست دارد دوستدار خویش را

هرگز بگوش من از این شیرین‌تر سخنی نرسیده و روئی نیکوتر از روی او چشمم ندیده بودپس من دوباره این بیت بخواندم

مرا با عاشقی خوش بود هموار   کنون‌خوشترکه‌درخود یافتم‌یار

در حال تبسمی کرد که من از آن دهان و دندان نکوتر دهانی و دندانی ندیده بودم پس در جواب من این بیت بخواند

نه‌دلداری چوتو دیدست عاشق   نه‌یك عاشق چومن دیداست‌دلدار

درحال‌من برخاسته دست اورا بوسیده وباو گفتم ترابخدا سوگند میدهم از پی من بیا که از چون توئی بچون منی عنایت و رحمت همی شاید آنگاه‌دخترك از پی من روان شد ودر آنوقتها مرا منزلیکه لایق‌چنان ماهروی باشد نبود ولی بامسلم‌بن ولید صداقتی در میان داشتم قصدمنزل او کردم چون در بکوفتم‌بیرون آمد ومرا سلام دادمن باو گفتم دوستان را از بهر چنین روز ذخیره کنند گفت درون بیائید ما بدرون رفتیم اورا بسیار فقیر‌دیدم پس دستارچهٔ برآورده بمن بداد وگفت اینرا ببازار برده بفروش آنچه خوردنی و نوشیدنی ضرور باشد بخر من بسرعت بسوی بازار رفته دستارچه بفروختم‌خوردنی گرفته بسرعت بازگشتم مسلم‌بن‌ولید را دیدم که با آن زهره جبین در سردابه خلوت کرده چون آمدن من احساس کرد ازجای برجسته بسوی من آمد وبامن گفت ای‌ابوعلی‌بپاداش این نکوئی که با من کردی خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهدوترا بثواب او برساند و آنرا در قیامت از حسنات تو بگرداند پس‌طعام و شراب از من گرفته در بروی من ببست مرا سخن او بخشم آورد نمیدانستم که چه کار کنم واو پشت در ایستاده از شادی همی خندید چون مرا درین حالت

بدید گفت یا اباعلی بجان منت سوگند میدهم بگو که این دو بیت از کیست .

تشنهٔسوخته‌برآتش حیوان‌چورسد　　تو میندار که ازپیل دمان اندیشد
ملحدگرسنه‌درخانهٔخالی پرخوان　　عقل‌باور نکند کزرمضان اندیشد

مراخشم افزون گشت اورادشنام‌دادم تبسمی کرده گفت ای‌احمق قلتبان تو خود بمنزل من آمدی و دستارچه بمن بفروختی و بقیمت آن خوردنی ونوشیدنی‌خریدی اکنون خشم تو با کیست گفتم بخدا سوگند راست گفتی که مرا بحماقت و قلتبانی نسبت دادی این گفتم وازدرخانهٔ اوباندوه زیاد باز گشتم وتا امروز مرا دل از آن کار میسوزد و تا اکنون آن زنرا ندیده ام

حکایت اسحق موصلی و مغنیه



و از جمله حکایتها اینست که اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است که اتفاقاً من از ملازمت خانهٔ خلیفه آزرده شدم سوار گشته سحرگاهان بدر آمدم و عزم کردم که در صحرا تفرّج کنم و بخادمان خود گفتم هرگاه رسول خلیفه ویا کسی دیگر بیاید شما باو بگوئید که اسحق

سحرگاهان بیرون رفته و نمیدانیم که بکدام سوی رفته این بگفتم وتنها بدرآمدم ودر شهر همی گشتم تا اینکه روز گرم شد آنگاه در شارعی که بحرم موسوم‌بود بایستادم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو پنجم برآمد

گفت‌ایملك جوانبخت اسحق‌بن ابراهیم موصلی گفته است‌من در شارعی که بحرم معروف بود بایستادم تا از گرمی آفتاب بسایه پناه برم وهنوز آرام نگرفته بودم که خادمی سیاه بیامد و دراز گوشی در پیش داشت و بر آن دراز گوش دخترکی نکوروی و سروقد سوار بود که جامهای حریر و فاخر در بر داشت من از یکی از آنجماعت‌که از آنجا میگذشتند پرسیدم که‌این‌دختر کیست گفتند این مغنیه ایست مرا دل بستهٔ محبت اوشد در پشت اسب قرار گرفتن نتوانستم پس آن زهره جبین مشتری طلعت بخانهٔ که من در پای دیوار اوایستاده بودم برفت من‌درفکر حیلتی بودم که‌بدان ماهروی چگونه توان رسید وحیران ایستاده بودم که ناگاه دو جوان نکو روی بیامدند و خانه رفتن را دستوری خواستند خداوند خانه ایشانرا دستوری داد ایشان بخانه اندر شدند من‌نیز در صحبت ایشان‌برفتم ایشان‌را گمان این شد که مرا خداوند خانه دعوت کرده چون‌ساعتی بنشستم خوردنی حاضر آوردند خوردنی بخوردیم شراب بنهادند پس از آن دخترك سیمبر عود بیاورد و تغنی آغاز کرد و ما ساغر همی کشیدیم تا اینکه مراحاجتی پیش‌آمد از برای رفع حاجت بیرون رفتم خداوند خانه از آن دو جوان مرا بپرسید ایشان گفتند که ما اورا نمیشناسیم پس‌خداوند منزل گفت این طفیلی است ولکن مردیست ظریف با او رفتار نیکو باید کرد پس چون من بیامدم کنیزك بآواز لطیف این دو بیت برخواند

سروچمن پیش اعتدال تو پستست | روی تو بازار آفتاب شکستست
توبه کند مردم از گناه بشعبان | دررمضان‌نیز چشمهای تو مستست

آنگاه یاران ساغر کشیدند ودخترك عود همیزد وهمی خواند و از جملهٔ راهها که از من بود بزد واین دو بیت بخواند

دست طرب داشتن زطرهٔ معشوق | پیش‌کسی کوکش اختیار بدستست
با چو تو روحانئی تعلق خاطر | هرکه ندارد دواب نفس پرستست

پس از آن بآواز های غریبه تغنی کرد ودر اثنای تغنی راهی بزد که آن نیز خاصهٔ من بود و این دو بیت برخواند

با همه زور آوری‌ومردی وشیری | مرد ندانم که از کمند تو جسته‌است
دیده بدل میبرد حکایت‌منظور | دیده‌نداندکه دل بمهر تو بسته است

من بوی گفتم‌این‌راه دوباره بزن و مرا قصد این بود که آنراه باو درست بیاموزم آنگاه یکی از دو جوان روی بمن کرده گفت ما طفیلی ازتوبی شرمتر ندیده بودیم من از شرم سر بزیر افکندم و اورا جواب ندادم جوان دیگر که باو یار بود او رااز من‌بازداشت پس از آن یاران ازبرای نماز برخاستند من اندکی تأخیر کردم و عود را برداشته هر دو سر او را محکم کردم و تار های اورا باصلاح در آوردم آنگاه بنماز برخاستم چون ازنماز فارغ شدیم آنجوان ملامت و سرزنش مرا از سر گرفت‌و و در عربده بامن لجاجت کردولی‌من‌خاموش بودم پس دختر عودبرداشته آنرا بدید گفت که این عود را اصلاح کرده همه گفتند ما دست بر او ننهادیم دخترك گفت بخدا سوگند اینرا کسیکه در این فن استاد است باصلاح آورده من گفتم او را من‌باصلاح آوردم گفت‌ترا بخدا سوگند میدهم که این عود بگیر و بزن‌من‌عود گرفته راهی خوش بزدم‌که نزدیك بود روان‌زندگان برود و برتن مردگان‌جان آید و این بیت‌بخواندم

خوشه دارم که بپوشی‌رخ همچون قمرت | تا چو خورشید نبینند بهربام و درت
جرم بیگانه نباشدکه‌تو خودصورت‌خویش | گر در آئینه ببینی برود دل زبرت

چون قصهٔ بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اسحق‌بن ابراهیم موصلی گفته است که چون من شعر بانجام رسانیدم از آن جمع کسی نماند مگر اینکه برخاسته در پیش من نشستند وبمن گفتند یا سیدنا ترا بخدا سوگند میدهیم که آواز دیگر ازبرای‌ما بخوان من راهی خوش بجز آنراه نخستین بزدم و این ابیات بخواندم

دل نماندست که گوی‌خم‌چوگان‌تونیست | خصم‌راپای گریز ازسرمیدان‌تونیست
دوتوحیرانم‌واوصاف‌معانی که‌تراست | واندران‌کس‌که‌بصرداردوحیران‌تونیست
گرتراهست‌شکیب‌ازمن‌وامکان‌فراغ | بوصالت که مرا طاقت هجران‌تونیست

چون ابیات‌بانجام‌رسانیدم هیچیك ازیاران نماند مگر اینکه از غایت‌طرب بر پای خاسته خویشتن‌بر خاك انداختند آنگاه‌عود ازدست افکندم‌ایشان بمن گفتند ترا بخدا سوگند میدهیم که با ما چنین مکن و بآوازهٔ خود بیفزای که خدایتعالی نعمتی‌راکه بتو داده بیفزاید من بایشان گفتم من‌از برای‌شماآواز دیگروآوازدیگروآوازدیگربیفزایم‌وخودرا بشما بشناسانم من اسحق‌بن ابراهیم موصلی هستم بخداسوگند مرا هر وقت خلیفه‌بخواهد من‌باو تکبر کنم و امروزشما ناخوشترین‌سخنان بمن گفتید بخداسوگند پس‌ازاین تکلم نکنم و با شما ننشینم تا اینکه این جوان عربده جورا از میان بیرون کنید پس دست اورا گرفته از منزل‌بیرون کردند آنگاه‌من عود گرفته آنراهها که دخترك از صنعت من نواخته بود بنواختم پس از آن با خداوند خانه بسر گوشی گفتم که‌مرا دل‌بمحبت این کنیز مفتونست

و مرا از او شکیبائی نیست آنمرد گفت او از آن تو باشد ولی بشرطیکه یکماه در نزد من بسر بری آنگاه کنیزک‌را با زرینه وزیور او بتو دهم من گفتم آری چنین کنم پس من یکماه در نزداو بماندم و کس جای من نمیدانست و خادمان‌خلیفه‌همه جا را تفتیش میکردندوخبرازمن‌نمی‌یافتند چون ماه بپایان رسید آنمرد کنیزکرا باجامهٔ که در برداشت و با زرینه و زیور بمن بداد و خادمی نیز بمن بدادمن اورا بمنزل خود بیاوردم و بروچندان‌شادبودم‌توگفتی‌همه‌دنیابدست آورده‌ام پس‌از آن‌سوارگشته‌بسوی مأمون‌خلیفه رفتم چون در پیش او حاضر آمدم بمن گفت ای اسحق در کجابودی‌من‌حکایت باوبازگفتم خلیفه‌گفت‌من‌همین‌ساعت‌میخواهم‌آنمردرا بنزد من بیاورید خادمان خلیفه آنمرد را حاضر آوردند خلیفه قصه از او باز پرسید او قصه بخلیفه باز خواند خلیفه گفت تو بسی جوانمرد هستی یاری‌تو از جوانمردیست پس‌صدهزار درم از برای آنمرد عطا فرمودوبمن گفت ای اسحق کنیزکراحاضر کن من کنیزک‌را حاضرکردم کنیزک‌از برای او بخواند او را نشاط و سرور پدید آمد پس از آن بکنیز گفت بهرروز پنجشنبه بنزد من حاضر شو آنگاه پنجاه هزار درم بکنیزک عطا فرمود

حکایت اول عشاق

و از جملهٔ حکایتها اینست که عتبی گفته است روزی باجمعی از اهل ادب نشسته‌بودم اخبار مردم یاد میکردیم تااینکه ما را حدیث‌باخبار عاشقان کشید هریکی از ما حدیثی میگفتیم و در میان جماعت شیخی خاموش نشسته بود آنگاه شیخ گفت من از برای شما حدیثی کنم که هرگز مانند او نشنیده اید گفتم ما را بسخنان نغز بنواز شیخ گفت من دختری داشتم عاشق جوانی بود وما نمی‌دانستیم و آنجوان نیز قنیه‌دختر

ابی عبیدهٔ خزاعی‌را دوست میداشت وقنیه‌بدختر من مایل بود روزی از روز ها در مجلسی حاضر شدم که آنجوان در آنمجلس بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد وهفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آن شیخ گفت آنجوان با قنیه در آن مجلس بودند

قنیه این بیت برخواند

ترک مال وترک جاه و ترک جان   درطریق عشق اول منزل‌است

آنجوان باو گفت ای خاتون اذن میدهی که بمیرم قنیه از پشت پرده باوگفت آری اگر عاشق هستی بمیر آنجوان تکیه ببالین کرده‌چشم برهم نهاد چون دور قدح باو برسید اورا بجنبانیدیم دیدیم که اومرده است ما را نشاط بحزن و اندوه بدل شد همانساعت از مجلس پراکنده شدیم چون من بمنزل خود باز گشتم اهل خانهٔ من سبب دیر آمدن من جویان‌شدند من حکایت جوان بایشان بگفتم ایشانرا این‌حکایت عجب‌آمد چون دختر من اینسخن را از من بشنید از مجلسیکه من نشسته بودم برخاسته‌بمجلس‌دیگر رفت من‌برخاسته از پی‌او برفتم او را دیدم‌بدانسان که من حالت جوان بیان کرده بودم ببالش تکیه کرده من‌اورا بجنباندم دیدم که درگذشته پس ما بجنازهٔ او مشغول شدیم چون بامدادشدجنازه بیرون بردیم ناگاه درراه بجنازهٔ سیمین‌برخوردیم من از آن جنازه‌جویان شدم گفتند این جنازهٔ قنیه است که او در ساعتی که مرگ دختر من شنیده سر ببالش گذاشته مرده بود پس آن سه جنازه را در یکروز بخاک سپردیم و این عجیبترین حکایتهای عشاق است

حکایت دوم عشاق

و از جملهٔ حکایتها اینست که قاسم‌بن عدی از مردی ازبنی تمیم

حکایت کرده که او گفته است من روزی بجستجوی گم شدهٔ بیرون رفتم و بآبهای قبیله بنی طی رسیدم‌ودر آنجا دو گروه دیدم که بیکدیگر نزدیك بودند چون تأمل کردم در یکی از آن‌دو گروه جوانی دیدم که اورا بیماری نزار کرده او این دو بیت همی خواند

گر بگوی عاشقی باما هم از یك خانهٔ — باهمه کس آشنا با ما چرا بیگانهٔ
ما چو اندر عاشقی یکرویه چون آئینه‌ایم — توچرا دردوستی‌بامادوسر چون شانهٔ

و در آن گروه دیگر دخترکی بود چون آواز آنجوان بشنید بسوی آنجوان مبادرت کرد قبیله با دخترك بممانعت بر آمدند و دخترك همی خواست که خود را از دست ایشان خلاص دهد چون جوان آن را احساس کرد برخاسته بسوی او مبادرت کرد قبیله اوبرخاسته بااو در آویختند آنجوان خودرا از دست ایشـان بدر میکشید دخترك نیز خودرا از دست قبیله بدر میبرد تا اینکه هر دو خلاص شدند و روی بیکدیگر گذاشتند چون بیکدیگر رسیدند در میان آن‌دو گروه با یکدیگر هم آغوش گشتند و هر دو بیخودبزمین افتادند و در حال‌بمردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهارصد وهشتم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت‌آنجوان بادخترك‌درحال‌بمردندآنگاه شیخی از میان آن خیمه ها بدر آمد و در سر ایشان بایستاد و سخت بگریست و گفت خدا شما را بیامرزد اگر چه شما در حیات با یکدیگر جمع نگشتید شما رادر ممات بایکدیگر جمع آورد پس آنشیخ ایشانرا غسل‌داده هر دو راکفن کرد و ایشانرا در یك قبر بخاك سپرد و از آن دو گروه هیچ مردی و زنی نماند مگر اینکه‌ازبرای‌ایشان بگریستندوطپانچه‌برسروسینهٔ خویشتن بزدند از شیخ پرسیدم که ایشان کیستند شیخ گفت این مرا دخترو او

پسر برادر است و ایشانرا عشق بدین‌پایه رسیده بود که دیدی من با شیخ گفتم اصلحك‌الله چراایشانرا بیکدیگرتزویج‌نکردی گفت بیم ننگ‌ورسوائی داشتم و اکنون بننگ ورسوائی‌دیگر دچارشدم

حکایت سوم عشاق

و از جمله حکایتها اینست که ابوالعباس مبرد گفته است که من با جماعتی قصد بریده کردم و بدیر هرقل بگذشتم در سایهٔ آن دیر فرود آمدیم آنگاه مردی بنزد ما در آمد و گفت درین دیر دیوانگان‌هستند و در میان آن دیوانگان مردیست که سخن‌بحکمت میگوید اگر شما اورا ببینید سخن او شما را عجب آید‌پس ما همگی بر خاسته‌بدیراندرشدیم در آنجا مردی دیدیم‌نشسته و سر خودرا گشوده بود ما او را سلام‌دادیم و او مـارا جواب گفت ولی بسوی ما نگاه نمیکرد آنمرد گفت از برای او شعر بخوانید که چون او شعر بشنود سخن گوید درحـال من‌این‌دو بیت بخواندم

ای‌گزیده‌مرتراازخالق‌رب‌العالمین — آفرین گوید همی برجان‌پاکت‌آفرین
ازبرای آنکه‌ماهو آفتاب چاکرند — زان‌طواف‌آردشب‌وروزآسمان‌گردزمین

چون این شعر از من بشنید روی‌بسوی‌من کرده‌این دوبیت‌بخواند

شرط مردان نیست درجان عشق‌جانان‌داشتن — پس‌دل‌اندر بند وصل‌وبندهجران‌داشتن
بلکه اندرراه جانان شرط مردان آن بود — بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن

پس از آن گفت آیا نکو سخن گفتم یا نه ما گفتیم احسنت بسیار نیکو گفتی پس دست درازکرده سنگی که در آنجابود برداشت ما گمان کردیم که آنسنگ‌را خواهد انداخت در حال از او بگریختیم آنگاه دیدیم که او سنگ بسینه میکوبدو میگوید از من‌هراس مکنید و بمن نزدیکتر آئید و شعری چند از من بشنوید ما بدو نزدیك شدیم‌او این ابیات بخواند

خیل تاشان جفا کارو محبان ملول　　خیمه راهمچو دل از صحبت ما بر کنندند
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور　　عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
ماهمینیم که بودیم و محبت باقی است　　ترك صحبت نکنند دل که بمهرآ کندند
تاچه پیش آیدشان کز قبل دوری خویش　　ای بسا خاطر مجموع که بپرا کندند

پس از آن بسوی من نظر کرد و بامن گفت آیا تو میدانی که دوستدارانرا چه شد گفتم آری ایشان مردند و گوی سعادت بردند در حال گونه او متغیر شد و بر پای خاست و گفت مرگ ایشانرا از کجا دانستی گفتم اگر ایشان زنده میبودند ترا بدین حالت نمیگذاشتند پس آنجوان گفت بخدا سوگند راست گفتی ولکن من نیز پس از ایشان زندگانی نمی خواهم در حال اورا اندام بلرزه آمد و بیفتاد ما بسوی او بشتافتیم چون اورا بجنبانیدیم مرده بود ازین کار شگفت ماندیم و براو افسوس خوردیم و تجهیز کرده بخاکش سپردیم

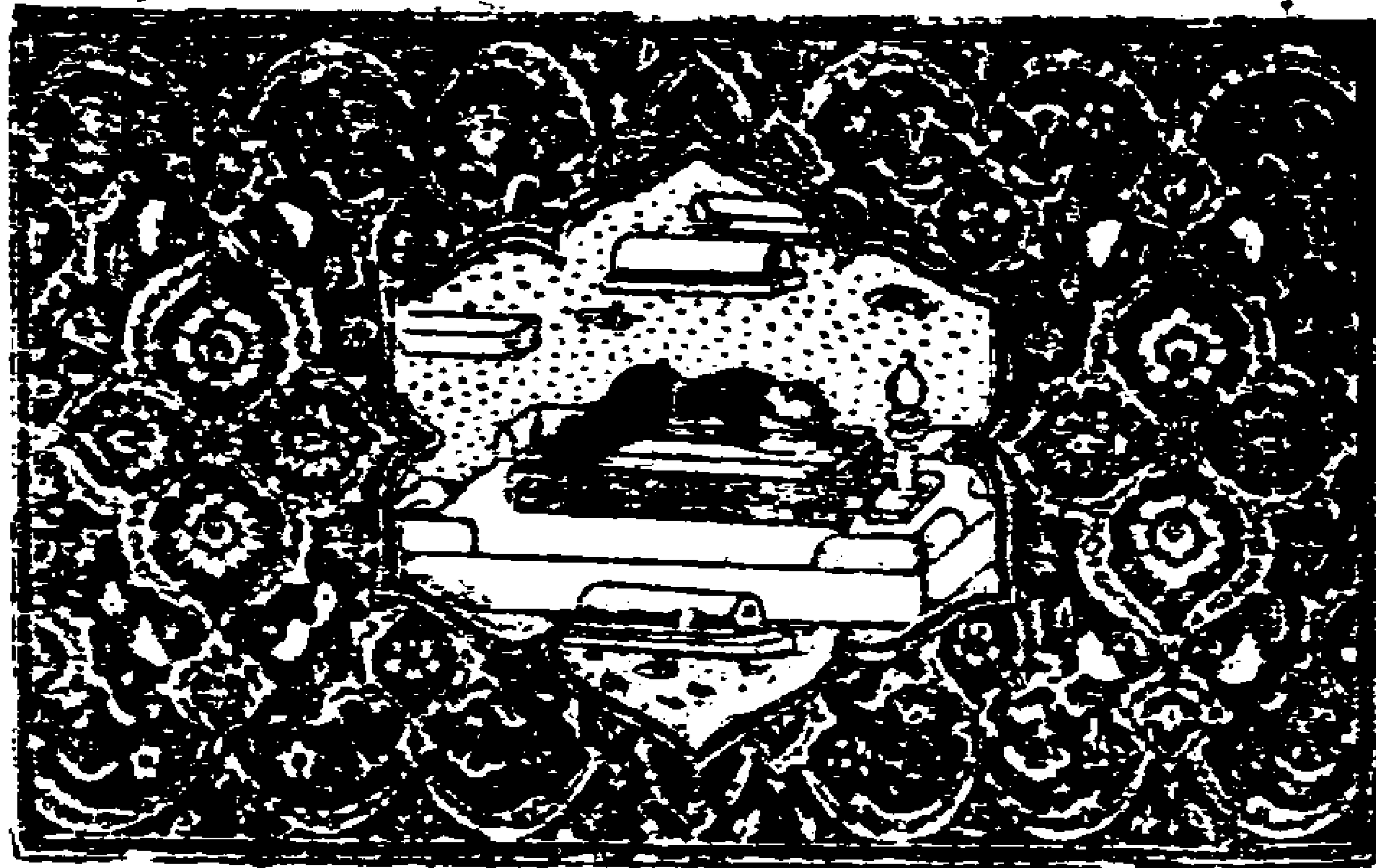
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مبرد گفته است پس از آن ببغداد باز گشته بنزد متوکل خلیفه رفتم او آثار سرشك در روی من دید بمن گفت این چه حالتست من قصه باو باز گفتم خلیفه گفت تو از بهرچه این کار کردی بخدا سوگند اگر ترا از برای او محزون نمیدیدم ترا بخون او میگرفتم

حکایت عاشق معدوم

و از جمله حکایتها اینست که ابوبکر بن محمد انباری گفته است که در پارهٔ از سفر های خود از انبار بسوی عموریه بدر شدم و در دهی نزدیك عموریه بخارج دیر انوار فرود آمدم رئیس دیر بسوی من آمد و اورا نام عبدالمسیح بودمرا بدیر اندر برد من در آنجا چهل تن راهبان دیدم



مرا آنشب با ضیافتی شایسته گرامی بداشت چون فردا شد از نزد ایشان کوچ کردم ومن از راهبان عبادتی و مشقتی دیدم که از دیگران ندیده بودم پس از آن بعموریه رفتم وکار خود انجام داده بسوی انبار بازگشتم چون سال آینده شد قصد زیارت مکه کردم و در هنگامی که من بدور خانهٔ کعبه طواف میکردم عبدالمسیح را دیدم که با پنج تن از یاران خود طواف میکردند چون او را نیك بشناختم بسوی او رفتم و باو گفتم تو عبدالمسیح راهبی گفت من عبدالله راغبم پس ریش او را ببوسیدم و بگریستم و دست اورا گرفته بسوی حرم بیامدم و باو گفتم مرا از سبب مسلمانی خود آگاه کن گفت سبب مسلمانی من از عجایب روزگار است و آن اینست که جمعی از زهاد و مسلمانان در دهیکه دیر ما در آنجا بود فرود آمدند وجوانی را بخریدن طعام بفرستادند جوان در بازار دختری دید نصرانیه که نان همی فروخت و آندختر بهترین زنان روزگار بود چون این جوان بدو نظاره کرد بحال او مفتون شد در حال بیخود بیفتاد چون بخود آمد بسوی یاران خود باز گشت و ایشانرا از آنچه باو روی داده بود بیاگاهانید و بایشان گفت شما از پی کار خود بروید که من با

شما نخواهم آمد یاران او را ملامت کردند و پند گفتند او بسخن ایشان التفات نکرد و از نزد ایشان برخاسته داخل دهکده شد و بر در خانهٔ آن دختر بنشست دختر از حاجت او جویان گشت جوان گفت عاشق تو هستم دخترک ازو اعراض کرد آنجوان سه روز در همان مکان بماند و خوردنی نخورد وچشم برجمال آن نصرانیه دوخته بود چون نصرانیه دید که این جوان ازو باز نمیگردد پیوندان خود را از واقعه آگاه کرد ایشان کودکان باو بگماشتند و کودکان سنگ باو همی زدند تا اینکه پهلوهای او شکسته شد و سر او بشکافت و آنجوان باهمهٔ اینها باز نمی گشت اهل دهکده قصد کشتن او کردند مردی از ایشان پیش من آمده مرا از حالت آنجوان آگاه کرد من بیرون آمده اورا دیدم که برخاک افتاده خون از روی او پاک کردم واورا برداشته بدیر بردم وزخمهای او را معالجت کردم و تا چهارده روز نزد من بود چون اندکی قوت گرفت ازدیر بدرآمد و بدرخانهٔ آندخترک رفته

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و دهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون طاقت رفتن بهمرسانید از دیر بدرآمد و بدر خانهٔ آندختر رفته در آنجا بنشست چون آندخترک اورا بدید برخاسته بسوی او بیامد و باو گفت بخدا سوگند که مرا بتو رحمت آمد اگر تو بدین من درآئی من خویشتن بتو تزویج کنم آنجوان گفت معاذالله که من از دین خود باز گردم و بدین مشرکان درآیم پس از آن دخترک گفت چون چنین است دست ازمن بردار واز من باز گرد آنجوان گفت دل من نه بفرمان منست آنگاه دخترک ازو اعراض کرده برفت و کودکان بجوان گرد آمده او را بسنگ همیزدند تا اینکه او بیفتاد در حال من ازدیر بدرآمدم و کودکان ازو دور کرده سر او از خاک برداشتم شنیدم که او همی گفت اللهم

اجمع بینی وبینها فی الجنه پس او را برداشته بدیر بردم پیش از آنکه بدیر برسد درگذشت وبرحمت ایزدی پیوست من اورا درخارج دهکده بخاک سپردم چون شب در آمد ونیمهٔ شب شد همان دخترک درخوابگاه فریادی بلند برآورد واهل دهکده برو جمع آمده حادثه بازپرسیدند دخترک گفت همین ساعت خفته بودم آن مرد مسلمان بنزد من آمد و دست من گرفته مرا بسوی بهشت برسانید خازن بهشت مرا منع کرد وگفت بهشت بکافران حرام است من در دست آنجوان مسلمان گشتم و با او به بهشت اندر شدم ودر آنجا قصرها ودرختان دیدم که وصف آنها را نیارم گفت پس ازآن قصری که از گوهر ویاقوت بود بمن بنمود وبامن گفت این قصر ازآن من و تست و من بدین قصر داخل نخواهم شد مگر باتو و پس از پنج شب تو با من خواهی بود پس آنجوان دست برده از درختی دو سیب برچید و آنها را بمن داده گفت یکی از اینها بخور و یکی را نگاه دار تاراهب اورا ببیند من یکی را خوردم ازو لذیذتر چیزی نخورده بودم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آندخترک گفت من یکی از آن دو سیب خوردم بهتر ازو چیزی نخورده بودم پس آنجوان مرا از بهشت بدر آورده بخانهٔ خویشم برسانید من چون از خواب بیدار شدم بوی سیب از دهان خود بشنیدم و سیبی دیگر در نزد خود بدیدم پس آندخترک سیب بدرآورد و آن سیب در تاریکی شب چون ستاره بدرخشید در حال دخترک را با سیبی که در دست داشت بدیر بیاوردند دخترک خواب بمن باز گفت و سیب بدرآورد که ما چنان سیب در میان میوه های دنیا ندیده بردیم پس من کارد گرفتم وآن سیب را بشمارهٔ یاران خود پاره کردم ازو لذیذتر وخوشبوتر چیزی

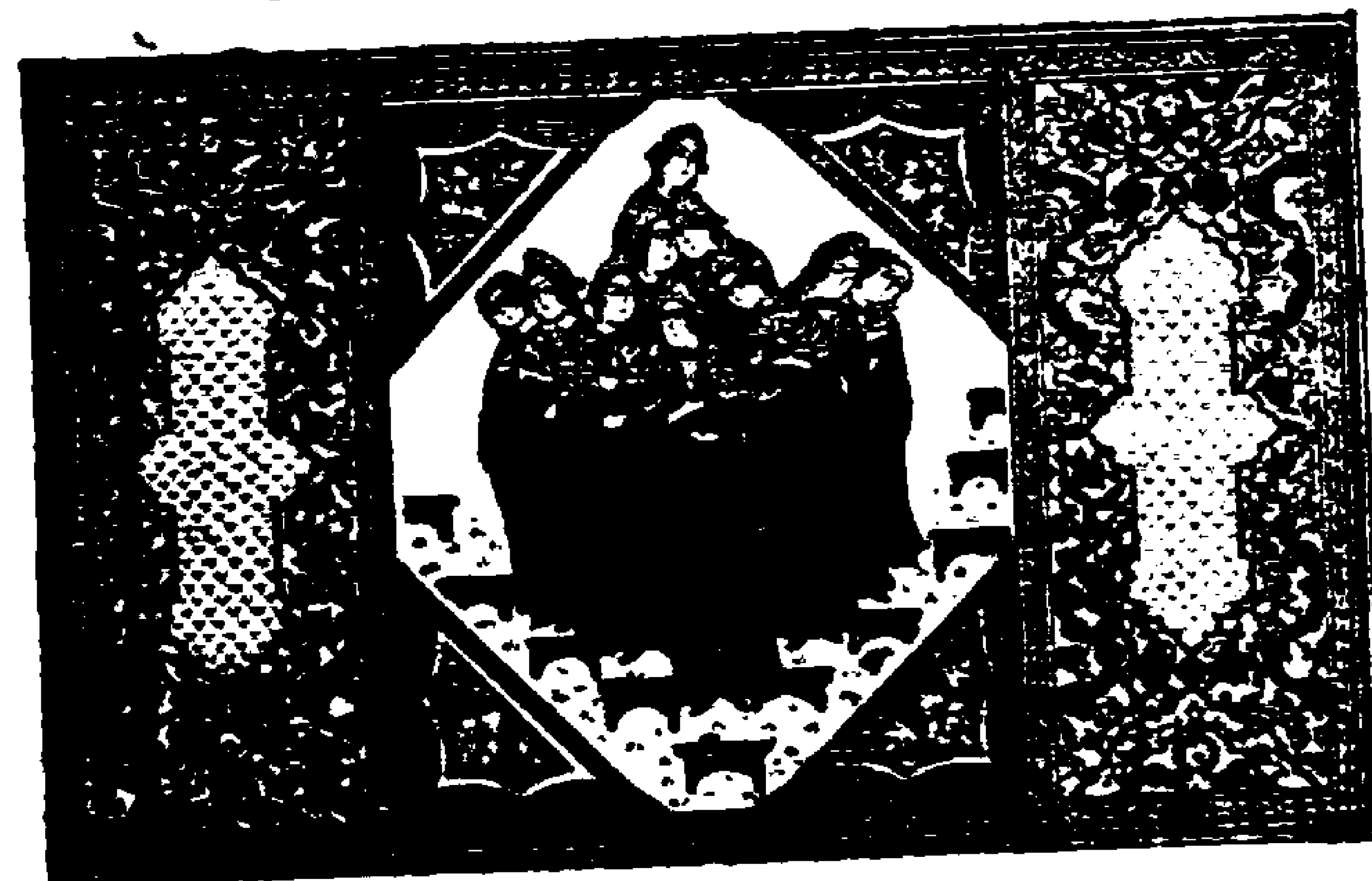
نخورده بودم آنگاه گفتم شاید که شیطان دخترك را بخواب آمده واورا
فریب دهد واز دین خود بیرون برد پس دخترك را برداشته باز داشتند
آندخترك چیز نمیخورد و نمی نوشید تا اینکه شب پنجم برآمد شبانگاه
خود برخاسته ازخانه بدر رفت چون بقبر آنجوان مسلمان برسیدخویشتن
بروی قبر انداخته در آنجا بمرد پیوندان او کسی براو آگاه نبود چون



بامداد شد دو شیخ مسلمان پشمینه پوش روی بدهکده آوردند باایشان دو
زن مسلمان پشمینه پوش بودند باهل دهکده گفتند یکی از دوستان خدای
تعالی در نزد شما در دین اسلام وفات یافته و باید ما بکار او بپردازیم
اهل دهکده آندخترك را جستجو کردند در روی قبر مرده‌اش یافتند گفتند
این دخترك در دین ما مرده باید بکار او خویشتن بپردازیم آن دو شیخ
گفتند لاوالله او بدین اسلام مرده جز ما کس نباید بکار او پردازد پس
در میان ایشان خصومت و جنگ پدید آمد یکی از آن دو شیخ گفت
علامت اسلام این دختر این است که چهل تن راهب که در دیر هستند
جمع شوند و این مرده را از قبر بکشند اگر اورا از زمین توانستند
برداشت بدانید که او نصرانیه است و اگر نتوانستند یکی از ما پیش رفته
او را بکشد اگر از قبر دور شد بدانید که او مسلمان بوده است اهل
دهکده باین راضی شدند و چهل تن راهبان جمع آمدند وخواستند که
اورا از روی قبر بردارند نتوانستند آنگاه ریسمان بمیان او بسته او را
بتوانائی هرچه تمامتر بکشیدیم ریسمان پاره گشت وباز آندخترك ازجای
خود نجنبید پس اهل دهکده پیش آمده باراهبان یار شدند باز آندخترك
از جای نجنبید و همگی عاجز ماندیم با یکی از آن دو شیخ گفتیم تو پیش
رفته اورا بردار یکی از آن دو شیخ پیش رفته اورا برداء خود بپیچید
و گفت بسم‌الله وعلی ملة رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله آنگاه اورا برداشته
در آغوش گرفته بغاریکه در آنجا بود برفت آنگاه آن دو زن بیامدند و
دخترك را غسل دادند وآن دو شیخ اورا نماز کرده در پهلوی قبرآنجوان
بخاك سپردند وباز گشتند و ما همهٔ اینهارا مشاهده کردیم چون بایکدیگر
خلوت کردیم گفتیم که دین حق پیروی را سزاوار است و حق از برای
ما بمشاهده وعیان واضح گشت وازبرای دین اسلام روشنتر ازاین برهانی

که با چشم خود دیدیم نخواهد بود پس من مسلمان شدم و رهبانان دیر واهل دهکده بتمامی مسلمان‌شدند پس‌از آن باهل جزیره رسول‌فرستادیم واز ایشان فقیهی‌خواستیم که شرایع اسلام واحکام دین بما بیاموزدمردی فقیه و صالح بیامد و احکام اسلام بما بیاموخت و ما امروز للهالحمد از نیکوکاران هستیم

حکایت ابوعیسی و قرةالعین



و از جملهٔ حکایتها اینست که عمروبن معده گفته که ابوعیسی بن‌رشید برادر مامون عاشق قرةالعین کنیز هشام بود وآن کنیزك‌نیزبرو عاشق بودولکن ابوعیسی عشق خودرا می پوشید وبا کسی شکایت‌نمیگفت ورازخود را بکسی آشکار نمیکرد ودر خریدن آن کنیزك از خواجهٔ او کوششی بسیار داشت وهمه گونه حیلت‌بکاربردولی سودنمی بخشید چون از حیلت عاجز ماند و عشق‌اش افزون و صبرش کمتر شد روزی پس از باز گشتن مردم از نزد مامون بنزد مامون درآمد و باو گفت ایهاالخلیفه اگر امروز مردم را در حالتی که غافل هستند امتحان کنی هرآینه جوانمردان را از ناجوان مردان خواهي شناخت و قدر همت هر یك

از ایشان را خواهی دانست وقصد ابوعیسی از این سخن این‌بود که با این حیلت با قرة العین در خانهٔ خواجهٔ او وصل میسر شود مامون در جواب ابوعیسی گفت این رای صوابست پس از آن خلیفه فرمود زورقی را که طیار نام داشت مهیا کنند زورق را مهیا کرده پیش آوردند خلیفه باجمعی از خاصان خود بزورق نشستند نخستین قصری که خلیفه بر آن داخل شد قصر حمید طوسی بود که در حین غفلت او برو داخل شدند او را نشسته یافتند

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد ودوازدهم برآمد

گفت‌ای‌ملك جوانبخت حمید طوسی را بحصیر نشسته یافت که‌مغنیان درپیش او حاضر بودند و آلات طرب از عود و نای و چنگ دردست داشتندپس مامون ساعتی درآنجا بنشست آنگاه طعام‌حاضر کردند ودر میان‌خوردنیها گوشت مرغ نبود همه گوشت چارپایان بود مامون بسوی هیچ‌یك از آنها التفات نکرد ابوعیسی گفت ایها الخلیفه ما غافل بدین مکان در آمدیم و خداوند منزل قدوم خلیفه را نمیدانست برخیز تا بمجلس دیگر رویم‌که او از بهر تو لایق باشد پس خلیفه با خاصان خود برخاست روی بخانهٔ علی بن هشام آورد چون علی بن هشام آمدن ایشان بدانست باستقبال بشتافت ودر پیش خلیفه‌زمین ببوسید وایشانرا بقصر اندر آورد ومجلسی فروچید که چشم بینندگان بهتر از آن مجلس ندیده بود زمین ودیوارهای آنمجلس باگونه گونه رخام بنا شده‌بود و از هرگونه نقشهای رومی‌درآنجا نقش کرده و فرشهای بصریه و سندیه برآن گسترده بودند پس از ساعتی مامون طعام خواست علی بن هشام در حال خوانها فروچید که در هر خوانی صد گونه خوردنی بیش بود چون خلیفه طعام خورد گفت ای‌علی

چیزی بما بنوشان آنگاه علی‌بن هشام نبید خواست ساقیان ماهروی که جامهٔ فاخر و مطرّز بطرازهای زرّین در برداشتند در ظرفهای زرّین و سیمین وبلورین‌نبید حاضر آوردند مامون شگفت ماند وگفت ای‌ابوالحسن علی‌بن هشام برخاسته طرف بساط بوسه داد و در پیش خلیفه بایستاد و گفت لبیك ایهاالخلیفه خلیفه گفت از آوازهای نشاط انگیز چیزی بما بشنوان‌علی‌بن‌هشام گفت سمعاً وطاعةپس‌بایکی ازخادمان گفت کنیزکان مطربه را حاضر آورید خادم لحظهٔ غایب شد چون حاضر آمد ده‌تن از خادمان ده کرسی زرّین بیاوردند ودر یکسوی مجلس کرسیها بگذاشتند پس‌از آن‌ده تن‌کنیزکان آفتاب روی که تاجهای زرّین‌مکلل برسر داشتند بیامدند و برآن کرسیها بنشستند و باگونه گونه لحنهای خوش بخواندند مامون بکنیزکی از آن کنیزکان نظر کرده شیفتهٔ حسن و منظر او شد و باو گفت ای کنیزك چه نام داری گفت ایهاالخلیفه نام‌من شمشاد است خلیفه باو گفت ای شمشاد از برای ما تغنی کن پس آنکنیزك با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند

پیوند روح میکند این باد مشك بیز — هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهدبخوان و شمع برافروز و می بنه — عنبربسای وعودبسوزان وگل بریز
وردوست دست میدهدت هیچگو مباش — خوشتربود عروس نکوروی بی جهیز

مأمون گفت احسنت ای کنیزك این شعر بسیاردلپسند است باز گو که این آواز از کیست گفت این آواز از معبد است پس مأمون و ابوعیسی و علی‌بن هشام‌ساغر در کشیدند آنگاه‌کنیزکان باز گشتندو ده کنیزدیگر که هر یکی‌ازایشان بردیمانی مطرزبطرازهای زرّین در بر داشتندبیامدند و بر کرسیها بنشستند و باگونه‌گونه لحنهای خوش بخواندند مأمون‌بیکی از آن‌کنیزکان نظر کرده‌دیدبآهوی ختن همی ماند باو گفت ای کنیزك

چه نام داری گفت ایهاالخلیفه‌مرا نام ظبیه‌است‌خلیفه گفت ظبیه ازبرای مابخوان پس‌از آن‌کنیزك‌گردن‌خویش چون آهوبر کشیدودوبیتی‌برخواند مأمون گفت لله درّك

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و سیزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت‌خلیفه گفت‌ای‌ظبیه‌این‌آواز ازکیست کنیزك گفت این آواز ابن سریج راست پس مأمون‌ساغر در کشید وکنیزکان بازگشتند ده‌تن کنیزکان دیگر که‌دیبای‌سرخ زرّین‌ومرصع بدرّ و گوهر دربرداشتند و سر ایشان گشوده‌بود بیامدندو به کرسیها بنشستند و باگونه‌گونه لحنهای خوش تغنی کردند آنگاه خلیفه بکنیزکی از آنها نظاره کرده باو گفت‌ای کنیزك نام تو چیست گفت ایهاالخلیفه نام‌من فاتن‌است خلیفه باو گفت ای فاتن از برای‌ماتغنی کن‌پس کنیزك‌بانغمهای‌نشاط انگیزاین‌ابیات‌بخواند

کس‌ازاین‌نمك‌ندارد‌که‌توای‌غلام‌داری — دل ریش‌عاشقانرا نمك‌تمام‌داری
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا — متحیرم‌ندانم‌که‌توخودچه‌نام‌داری

خلیفه گفت ای فاتن لله درّك این آواز از آن کیست کنیزك گفت این آواز قدیم است پس مأمون و ابو عیسی و علی‌بن هشام ساغر در کشیدند و کنیزکان بر خاسته بازگشتند ده تن کنیزکان مشتری طلعت در آمدند جامهای حریر که بازر سرخش بافته‌بودند و در بر داشتند و منطقه‌های مرصع بگوهر بمیان بسته بودند پس بکرسیها بنشستند و بآوازهای خوش تغنی کردند مأمون‌بیکی از آن کنیزکان که‌چون شاخ سرو بود نظاره کرد گفت ای کنیزك نام توچیست گفت ایهاالخلیفه مرا نام رشاست‌خلیفه گفت ای رشا از برای ماتغنی کن آنکنیزك‌بسان آهو این سو و آنسو نگاه‌کرده این ابیات بخواند

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت — دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
همه دیده‌ها بسویت نگران رنگ و رویت — منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی — مگر آنکه ما فقیریم و تو احتشام داری

مأمون باو گفت احسنت ای کنیزك بازبخوان پس کنیزك برخاسته زمین ببوسید و این بیت برخواند

فصل بهاراست خیز تا بتماشا رویم — تکیه برایام نیست تادگر آید بهار

مأمون را ازین بیت نشاط بزرگ روی داد چون کنیزك دید که مأمون بنشاط اندر است آواز خود بهمان بیت باز بگردانید پس از آن مأمون گفت زورق بیاورید و خواست که بزورق نشسته باز گردد علی بن هشام برخاسته گفت ایها الخلیفه کنیزکی دارم که بده هزار دینار خریده‌ام و من شیفته شمایل او هستم قصد من اینست که اورا بخلیفه باز نمایم اگر خلیفه را از او پسند آید بخدمت کاری قبول فرماید خلیفه فرمود کنیزکرا بیاورید در حال کنیزکی بدرآمد چون شاخ سرو که چشمان مست و ابروان پیوسته داشت و بر سرش تاجی بود از زر سرخ با در و گوهر و در زیر آن تاج دستارچهٔ بود که بر آن دستارچه باز برجد این بیت نوشته بودند

هشتهٔ برسر بعمدا افسر از مشك سیاه — خویش را امروز ای بت شهریاری کردهٔ

و آنکنیزك چون سرو می‌خرامید و در خرامیدن دل از پیر و جوان میبرد پس بسوی کرسی آمده بر کرسی بنشست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و چهاردهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنکنیز سرو بالا بر کرسی بنشست چون مأمون اورا بدید در حسن و جمال او بحیرت اندر ماند ابو عیسی را دل طپیدن گرفت و گونه‌اش زرد گشت و حالتش دگرگون گردید خلیفه بابوعیسی گفت چونست

که ترا حالت دگرگون گشت ابو عیسی گفت ایها الخلیفه بسبب ناخوشی است که گاهی مرا می‌گیرد خلیفه گفت آیا این کنیزکرا پیش از این روزها میشناختی ابو عیسی گفت آری ایها الخلیفه آیا کسی هست آفتابرا نشناسد مأمون گفت ای کنیزك چه نام داری کنیز گفت مرا قرة العین نامست خلیفه گفت ای قرة العین ازبرای ما بخوان درحال قرة العین این دوبیت برخواند

چون خراباتی نباشد زاهدی — کش بشب از در درآید شاهدی
محتسب کوتا ببیند روی دوست — همچو محرابی و من چون عابدی

خلیفه باو گفت لله درك این شعر بسیار نغز است بازگو این آواز از کیست کنیزك گفت این آواز از نوروز صغیر است ابوعیسی چشم بکنیزك دوخته بود و همی گریست اهل مجلس را حالت او عجب آمد پس کنیزك روی بخلیفه کرده گفت ایها الخلیفه اگر اجازت دهی آواز دیگر بخوانم خلیفه گفت هر آنچه خواهی بخوان کنیزك این ابیات بخواند

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری — دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد — تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد — سوزنی باید کز پای برآرد خاری

چون کنیزك اشعار بانجام رسانید ابو عیسی گفت ایها الخلیفه

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و پانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون قرة العین اشعار بانجام رسانید ابو عیسی گفت ایها الخلیفه تا ما رسوا نشویم راحت نخواهیم یافت اگر مرا اجازت دهی جواب این کنیزك بگویم خلیفه گفت ای ابو عیسی هر آنچه خواهی بگو پس ابو عیسی سرشك از دیده ببارید و این دو بیت بر خواند

میروی خرم و خندان و نگه می‌نکنی — که نگه می‌کند از هر طرفی غمخواری
خبرت هست که قومی ز غمت بیخبرند — حال افتاده نداند که نیفتد باری

آنگاه قرة العین عود بدست گرفته بانغمهای طرب آمیز این دو بیت برخواند

مپندار از لب شیرین عبارت / که کامی حاصل آید بی حرارت

ابو عیسی بگریست پس سر بسوی قرة العین برداشته آهی برکشید و این ابیات برخواند

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
نوك چشم تو در هر گوشهٔ / همچو من افتاده دارد صد قتیل
من نمی یابم مجال ای دوستان / گرچه دارد او جمالی بس جمیل
یارب این آتش که درجان من است / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

چون ابو عیسی ابیات بانجام رسانید علی بن هشام بر پای خاست و دست ابو عیسی را ببوسید و باو گفت یا سیدی خدایتعالی دعوت ترا اجابت کرده و مناجات ترا بشنید تو این کنیزکرا با همه زیور و زرینه و جامهٔ او بگیر بشرط اینکه خلیفه را چشمی در او نباشد خلیفه گفت اگر ما را دراین کنیز خواهشی باشد ابو عیسی را بخویش مقدم میداریم و اورا باین کار اختیار کنیم پس مأمون الرشید برخاسته بزورق بنشست و ابو عیسی قرة العین را گرفته بانشاط وسرور ودل خرم بمنزل خود بازگشت

حکایت امین و کنیزك

و از جملهٔ حکایتها اینست که امین برادر مأمون بخانهٔ عم خود ابراهیم بن مهدی در آمد در آنجا کنیزك خوبروئی دید که عود همی زد دلش برو مایل شد و طاقت نیاورده حالت خود بابراهیم آشکار کرد ابراهیم کنیزکرا با جامهٔ فاخر وگوهر های گران قیمت بسوی امین بفرستاد چون امین کنیزکرا بدید گمان کرد که عم او ابراهیم باو در آمیخته اورا بدین سبب ناخوش داشت پس آنچه که هدیه با خود آورده بود قبول کرد و کنیزکرا باز پس فرستاد ابراهیم از نیت امین آگاه شد پیراهنی از حریر بکنیزك بپوشاند و در دامن او بازر سرخ این دو بیت بنوشت

جز با نظر پاك بدین مشکین مو / گر چشم فکنده‌ام سیه با دم رو
از بهر تو این درخت پروردستم / ایزد داند که برنخوردستم ازو

اورا دوباره بسوی امین فرستاد چون کنیزك بنزد امین در آمد امین بسوی او نظر کرد و آنچه در دامن پیراهنش نوشته بودند بدید خودداری نتوانست کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و شانزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خوداری نتوانست و اورا بخود نزدیك خواند و از برای او قصری جداگانه مرتب کرد و شکر نیکوئی عم خود ابراهیم را بجای آورد و ولایت ری را بعم خود تفویض کرد

حکایت تأثیر شعر

واز جمله حکایتها اینست که متوکل وقتی بیمار گشته بود و مردم ازهرسوی هدیه‌ها و تحفها ازبرای او میفرستادند فتح بن خاقان کنیزك با کرهٔ خوبروئی برسم هدیت بفرستاد و با آن کنیز ظرفی بلور که درو شراب سرخ و جامی سرخ که باسیاهی بر آن جام این دوبیتی نوشته بودند فرستاد

می خورکه زتو کثرت وقلت ببرد / اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو / یکجرعه خوری هزار علت ببرد

چون کنیزك بنزد خلیفه در آمد یوحنای طبیب درنزد خلیفه حاضر بود چون دو بیتی بدید تبسم کرد و گفت ایها الخلیفه بخدا سوگند که ابن خاقان بمعالجت تو ازمن داناتر است باید خلیفه از گفتهٔ او تخلف نکند خلیفه آن دوارا بمقتضای مضمون ابیات بکار برد و در اندك زمانی عافیت بدو روی داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صد و هفدهم برآمد

حکایت عجوز

و از جمله حکایتها اینست که ابوسوید گفته است اتفاقاً من با جماعتی از یاران خود روزی از روزها بباغی درآمدیم که ازمیوهٔ آن باغ شرا کنیم در وسط آن باغ عجوزی خوش سیما و نیکورو دیدیم که بسی صباحت و ملاحت داشت ولی موهای او سفید شده بود و او با شانهٔ از عاج سر خود شانه میکرد ما در نزد او بایستادیم او سر از ما نپوشانید من باو گفتم ای عجوز اگر تو مویهای خودرنگ کنی تا سیاه شود هرآینه از دختران نیکوتر خواهی شد عجوز سربسوی من برداشت و این دو بیتی برخواند

رسید نوبت پیری و رفت برنائی — دل از نشاط و طرب ناامید باید کرد
سرم سفید شد و نامه از گنه سیاه است — بآب توبه سیه را سفید باید کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هجدهم برآمد

حکایت مونس کنیز

گفت ایملك جوانبخت واز جملهٔ حکایتها اینست که علی بن محمد بن عبدالله بن طاهر را کنیزکی مونس نام ازبرای شری عرضه داشتند علی بن محمد ازو پرسید ای کنیزك چه نام داری کنیز گفت اعز الله الامیر نام من مونس است علی بن محمد ساعتی سر بزیر افکند پس از آن سر بسوی کنیزك برداشت واین بیت بخواند

منم و دلی که دارم بدو دست دارم اورا — اگرش نگاه داری بتو میسپارم اورا

آن کنیزك گفت ای امیر

چون در آن دل برق مهر دوست جست — اندر این دل دوستی میدان که هست

علی بن محمد را از آن کنیزك عجب آمد وادب وفضل اورا خوش

داشت واورا بهفتاد هزار درم بخرید و از آن کنیز او را فرزندی متولد شد که عبدالله بن محمد صاحب مآثر بود

حکایت گفتار زن

گفت ایملك جوانبخت ابوالعینا گفته است که در همسایگی ما دو زن بودند یکی از ایشان مردان دوست داشتی ودیگری بامردان عشق ورزیدی شبی ازشبها دربام خانه یکی از ایشان که نزدیك خانهٔ من بود جمع آمدند و ایشان نمیدانستند که من در آنجا هستم پس با یکدیگر بحدیث اندر شدند زنی که امردان دوست داشتی بآن یکی گفت ای خواهر مردان بآن ریش چون خواهند ترا ببوسند شاربهای خود بلبان وعارض تو بگذارند چگونه بخشونت ریش صبر کنی آن زن باو گفت زینت درخت برگهای اوست ندانستهٔ که ریش از برای مرد بجای گیسوان زنست آیا ندانستهٔ که خدایتعالی در آسمان ملکی خلق کرده که او میگوید حمد برآنخدائی که مردانرا باریش و زنانرا با گیسو زینت داده اگر ریش مردان بجای گیسوان زنان نمیبود ملك بدانسان نمی گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و نوزدهم بر آمد

حکایت علی مصری



شهرزاد گفت ایملك جوانبخت وازجمله حکایتها اینست که درشهر مصر مردی
بود بازرگان واورا مالی بسیار از زر وسیم وگوهر وضیاع وعقار وچارپایان
بودواوراحسن گوهر فروش بغدادی میگفتند خدایتعالی اورا پسری خداوند
جمال عطا فرمود او را علی مصری نام بنهادند و قرآن و سایر علومش
بیاموختند در علوم کامل شد ودر زیر دست پدر بتجارت مشغول بودپدر
اورا بیماری روی دادوچون رنجورش سخت شد مرگرا حاضر دیدویقین کرد
پسر خود علی مصری را آورده باو گفت فرزند دنیا فانی وآخرت پاینده
است وهمه کس جام مرگ خواهد نوشید و اکنون ای فرزند مرگ من
نزدیك گشته همی خواهم ترا وصیتی گویم اگر بآن وصیت عمل کنی
پیوسته آسوده و نیك بخت خواهی بود و اگر وصیت فروگذاری ترا
مشقت و سختی روی دهدوپشیمان شوی علی مصری گفت ای پدرچگونه
وصیت ترا نشنوم و پیروی او نکنم با اینکه طاعت تو مرا فرض است و
شنیدن سخن تو مرا واجبست گوهر فروش گفت ای فرزند من از برای
تو مالی بسیار گذاشته‌ام اگر خواهی هر روز پانصد دینار مصرف کنی
آنمال کم نخواهد شد ولکن ای فرزند پرهیزکاری پیش گیر و فرایض را
که خدایتعالی فرموده بجا آور وامر و نهی پیغمبر علیه السلام پیروی کن
وکارهای نیکو را مواظب باش واحسان را شیوهٔ خود گیر و صحبت اهل
خیر ودانش را برخود فرض شمار وبا فقرا ومساکین نیکوئی کن وازبخل
وصحبت اشرار دوری گزین وخادمان وعیال وزن خودرا برأفت ومهربانی
نظر کن خاصه زن که او از دختران بزرگانست واز تو آبستن گشته شاید
ازو فرزندی صالح خدا ترا عطا کند الغرض آنمرد پیوسته وصیت میکرد
ومیگریست ومیگفت ای فرزند ازخدای کریم سؤال میکنم که ترا ازهرگونه
بدی خلاص کند وگشایش خود را بتو نزدیك فرماید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و بیستم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس آن پسر سخت بگریست و گفت ای پدر
بخدا سوگند مرا دل از سخنان تو گداخته شد ترا سخن بسخن کسی
ماند که خواهد وداع گوید گوهر فروش گفت آری ای فرزند من بحال
خود شناساترم مرا مرگ نزدیك گشته وصیت مرا فراموش مکن پس از
آن مرد گوهرفروش شهادت گفته تلاوت همی کرد تاهنگام مرگ دررسید
با پسر گفت ای فرزند نزدیکتر آی پسر نزدیك رفت آنمرد او را ببوسید
و آهی کشیده روانش از تن جدا شد آواز ناله از خانه بلند شدپس یاران
پسر جمع شدند وبتجهیز او مشغول گشتند علی مصری مالی بسیار ازبرای
او صرف کرد آنگاه جنازه او را بمصلی بردند واورا نماز کردند پس از
آن بخاکش سپردند و بتربت او قرآن تلاوت کرده بسوی منزل بازگشتند
علی گوهر فروش تا چهل روز از برای پدر ختم گرفت و سفره ها بنهاد
و بعزا داری در خانه نشست و جز روز های جمعه که از بهر نماز بیرون
میرفت و قبر پدر را زیارت میکرد از خانه بدر نمیشد و پیوسته بنماز و
تلاوت و عبادت مشغول بود تا دیر زمانی بگذشت روزی بازرگان زادگان
که یاران او بودند از در در آمدند و او راسلام دادند و باو گفتند این
حزن و اندوه تا کی ترا خواهد بود وتا چندترك یاران گفته ازتجارت خود
باز خواهی ماند الغرض ایشان در ترغیب علی مصری بسوی بازار
کوشیدند وابلیس پلیدنیز ایشانرا موافقت کرده دربرون آوردن اومی کوشید
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و بیست ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان زادگان اورا به بیرون رفتن بسوی بازارترغیب

کردند علی مصری نیز باایشان موافقت کرد و از خانه بدر آمد ایشان باو گفتند استر خود سوار شو تا بفلان باغ رویم و در آنجا تفرج کنیم که حزن واندوه‌تو برود علی مصری بااستر خودسوارشد و غلام خودرابرداشته با ایشان بسوی همان‌باغ رفتندچون بباغ اندر آمدند یکی از ایشان‌چاشت مهیا کرده بباغ بیاورد چاشت بخوردند و انبساط کردند و آنروز را تاشام بحدیث گفتن بنشستند پس ازآن‌سوار گشته هریك بسوی منزل خود باز گشتند و آنشب را بروز آوردند چون بامداد شد یاران بسوی اوبیامدند و باو گفتند بر خیز تا بفلان باغ که از باغ نخستین بهتر و نکو تراست‌برویم علی مصری سوار شد و با ایشان بسوی باغی که قصد کرده بودند برفت چون بباغ اندر شدند یکی از ایشان چاشت بسوی باغ بیاورد و شراب‌نیز حاضر کرد پس خوردنی بخوردند آنگاه شراب بنهادندعلی با ایشان گفت این چه‌چیز است‌ایشان گفتنداین چیزی‌است‌که اندوه ببردو نشاطبیاورد و پیوسته شرابرا از برای او تحسین کردند تا اینکه اورا بمی گساری رغبت افتاد و با ایشان باده بنوشیدند و آنروز را تا هنگام شام بمی گساری و لهو و لعب بسر بردند پس از آن بمنزلهای خویشتن باز گشتندولکن علی مصریرا از شراب حالت دیگری روی داده بود چون علی مصری بآنحالت بنزد زن خود بیامد زن باو گفت‌چونست که‌ترا دگرگون‌می‌بینم علی مصری گفت‌امروزبایاران خود در تفرج و انبساطبودیم‌بارهٔ‌ازیاران‌شراب‌بیاوردند من با ایشان‌شراب‌خوردم اینحالت مرا روی داد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب‌از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وبیست ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی‌گفت شراب خوردم‌مرا اینحالت روی‌داد زن‌گفت یا سیدی مگر وصیت پدر را فراموش کردی که بر آنچه نهی کرده بوداقدام

نمودی و از معاشرت یاران دغل پرهیز نکردی علی مصری گفت ایشان بازرگان زادگان هستند مرا معاشرت آنها ضرر نخواهد رسانیدالغرض‌علی همه روزها با یاران خود بر آن‌حالت‌بودندو هر روز در مکانی با خوردن و نوشیدن بسر میبردند تا اینکه یاران باو گفتند دور ما بسر رسید و اکنون نوبت از آن تست علی مصری‌بایشان گفت‌بجان منت دارم‌پس‌چون بامداد شد تدارك ضیافت از خوردنی و نوشیدنی فراهم آورد و طباخ و فراش برداشته بسوی باغ روان شدند و یکماه تمام در آنجا بعیش و نوش و سماع و طرب بسر بردند چون ماه تمام‌شدعلی مصری صورت اخراجات را نظر کرده دید که در آن مدت مالی بسیار صرف‌کرده ابلیس پلیداورا فریب داده و باو گفت که اگر هر روز این مقدار که در یکماه صرف کردهٔ صرف کنی ترا مال کم‌نخواهد شد تو از صرف کردن مال مضایقت مکن علی مصری تا سه سال بدینمنوال صرف مال میکرد و پند زن خود نمی نیوشید و وصیتهای پدر بخاطر نمی آورد تا اینکه همه زرو سیم او تلف شد آنگاه گوهر ها همه فروخته قیمت آنها صرف میکردپس از آن خانها و کاروانسراها فروخته صرف می‌کرد تا از آنها نیز چیزی بجزخانه که در آنجا نشسته بود بر جای نماند پس از آن رخامهای فرش خانه را با چوبهای آن بدر آورده می فروخت وقیمت آنرا صرف میکرد تا اینکه‌با خود چیزی نیافت ناچار خانه را بفروخت و خانهٔ محقری در خارج شهر گرفته پس از آن همه عزت در آنخانه ساکن شد و قوت یکروزه را مالك نبود واز بهر خدمت کنیزی وغلامی نداشت زن باو گفت من ازچنین روزی‌ترا میترسانیدم‌و باین سبب می‌گفتم‌که وصیت پدر نگاهدار توسخن مرانیوشیدی اکنون کودکان خورد سال چه خواهند خورد برخیز و بسوی یاران خود شو شاید که ایشان‌ترا چیزی دهند و ما امروز او را

روزی خود کنیم پس علی برخاسته بدر خانهٔ یاران خود یك یك میگشت ولی کسی روی بروی نمی نمود و بهر کدام که ملاقات اتفاق میافتاد سخنان زشت ازو میشنید شامگاهان تهی دست بسوی خانه باز گشت و با زن خود گفت یاران مرا یاری نکردند زن او ناچار برخاسته بسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و بیست وسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زن بسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند راهش بخانهٔ زنی افتاد که او را میشناخت چون آنزن حالت او را بدید برخاسته دست او را بگرفت وبگریست و باو گفت ترا چه روی داده زن علی مصری تمامت سرگذشت شوهر را برو حکایت کرد آنزن گفت غم مخور و اندوهگین مباش که هرچه بخواهی من بی عوض ترا بدهم زن علی مصری باو گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد زن همسایه مؤنهٔ یکماهه باو بداد زن علی مصری آذوقه گرفته بمنزل خود بازگشت چون شوهر او این حالت بدید بگریست و باو گفت اینها از کجا آوردی گفت اینها را فلان زن بمن داد وبمن گفت ترا بهرچه حاجت افتد از من بخواه علی مصری چون این سخن بشنید بزن خود گفت اکنون که از برای تو چنین وسیله پدید شد من بجای دیگر میروم شاید خدایتعالی مارا ازاین تهی دستی برهاند و گشایشی بمن عطا فرماید آنگاه زنرا دل جوئی کرده فرزندانش را ببوسید وگریان گریان از نزد ایشان بدر آمد و نمیدانست که بکدام سوی رود و اندوهگین همیرفت تا بشهر بولاق رسید در آنجا کشتی دید که بسوی دمیاط روانست ودر آنجا مردی دید که میانهٔ آن مرد و پدر او مودّتی بود او را سلام داد مرد گفت قصد کجا داری

علی مصری گفت قصد دمیاط کرده‌ام که در آنجا یاران خود را زیارت کرده باز گردم آنمرد علی مصری را بخانهٔ خود برده او را گرامی بداشت و از برای او توشهٔ راه مهیا کرد وچند دینار زر بدو بداد وبازش آورده در همان کشتی که بدمیاط روانه بود بنشاند چون کشتی بدمیاط برسید علی مصری از کشتی بدر آمد ونمیدانست که بکجا رود بحیرت این سوی و آن سوی همیرفت که ناگاه مردی از بازرگانان او را بدید دلش باو بسوخت او را بخانهٔ خویش برد علی مصری دیرگاهی در نزد آن بازرگان بود پس از آن باخود گفت تا چند در خانهٔ مردم بنشینم درحال از خانهٔ بازرگان بدر آمده کشتی دید که بسوی شام روانست بهمان کشتی بنشست چون کشتی بساحل شام رسید علی مصری از کشتی بدر آمد و سفر همیکرد تا بدمشق رسید ودر کوچهای دمشق بحیرت میگشت مردی از اهل خیر اورا بدید وبسوی منزل خود برد علی مصری چندی نیز در نزد او بماند پس ازآن بدرآمد قافلهٔ را دید که ببغداد روانند از خاطرش گذشت که بسوی بغداد رود با آن قافله بیرون رفت خدایتعالی یکی از بازرگانان قافله را با او مهربان کرد و او را در نزد خود نگاه داشت و همیرفتند تامیانهٔ ایشان وبغداد یکروزه مسافت ماند آنگاه جمعی از راهزنان بقافله بزدند و آنچه که مال داشتند بگرفتند واز ایشان جز معدودی خلاص نگشتند وهریکی بسوئی گریختند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وبیست وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت هریك ازاهل قافله بسوئی گریختند واما علی مصری قصد بغداد کرد وهنگام غروب آفتاب ببغداد برسید دید که دربانان قصد بستن دروازه دارند بایشان گفت مرا داخل شهر کنید که امشب در نزد

شما بسر برم دربانان او را داخل شهر کردند وباو گفتند از کجا میآئی وبکجا خواهی رفت علی مصری گفت من مردی ام از شهر مصر و با من بضاعت و استران وغلامان و خادمان هستند من سوار استری گشتم ایشان سبقت گرفتم تا مکانی از بهر خود تعیین کنم جمعی از راهزنان مرا پیش آمدند واستررا باآنچه باخود داشتم ازمن بگرفتند پس دربانان اورا گرامی بداشتند وگفتند امشب را درنزدما بروز آور چون بامداد شود از برای تو مکانی لایق پدید آوریم علی مصری دست درجیب برد یك دینار از آن دینارهائی که بازرگان بولاقی داده بود برجای یافت آن دینار درآورده بیکی از دربانان بداد و باو گفت اینرا بگیر واز برای ما خوردنی بیاور دربان یك دینار گرفته ببازار آمده خوردنی گرفته بازگشت علی مصری خوردنی خورده درنزد ایشان بخفت چون بامداد شد یکی از دربانان او را برداشته بنزدیکی از بازرگانان برد و حکایت او را بآن بازرگان باز گفت بازرگان باور کرد چنان دانست که علی مصری بازرگانست واورا بضاعت و مالی هست او را بدکان آورده گرامیش بداشت و جامهٔ از جامه های خود از بهر او حاضر کرد واورا بگرمابه برد علی مصری گفته است که من باآن مرد بازرگان بگرمابه اندر شدم چون از گرمابه بدرآمدیم مرا بسوی منزل برد واز برای من چاشت حاضر کرد خوردنی بخوردیم آنگاه مرد بازرگان بیکی از غلامان خود گفت یا مسعود بااین خواجه برو و آن دو خانه را که در فلان محلت است باو بنمای هرکدام از آن دوخانه اورا پسند افتد کلید خانه را باو بسپار علی مصری گفته من با آنغلام رفتم بکوچهٔ برسیدم که در آنجا سه خانهٔ دربسته بود غلامك یکی از آنخانها را بگشود من آنخانه را تفرج کردم بیرون آمده بسوی خانهٔ دومین رفتیم آنخانه را نیز در بگشود من او را تفرج کردم و باو گفتم اینخانهٔ بزرگ از کیست گفت او نیز از آن خواجهٔ منست گفتم این را

یافته اند وخواجهٔ من بهمین سبب اورا ترك کرده و گفته است که دیگر اینخانه بکسی ندهد باو گفتم ناچار باید در اینخانه بگشائی تا تفرج کنم وباخود گفتم که مطلوب من همین خانه است که شب در آنجا بسر برده بامداد مرده باشم و از این حالتی که دارم راحت یابم پس غلامك در بگشود من بخانه اندر شدم خانهٔ دیدم بزرگ که مانند اوخانه ندیده بودم بغلامك گفتم من جز اینخانه هیچ یکرا اختیار نکنم کلید این بمن بسپار غلامك گفت تا بخواجه مشورت نکنم کلید ندهم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و بیست و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت غلامك بامن گفت تابخواجه خود مشورت نکنم کلید خانه بتو نخواهم داد پس از آن غلامك بسوی خواجه خود رفت و باو گفت بازرگان مصری میگوید که من ننشینم مگر در خانه بزرگ پس آن مرد برخاسته بسوی علی مصری بیامد و باو گفت یاسیدی ترا باینخانه کار نباشد علی مصری گفت که من ننشینم مگر دراین خانه واز این سخنان باك ندارم بازرگان بغدادی گفت چیزی بنویس تادر میان من وتو حجت باشد که اگر در اینخانه ترا آفتی برسد من ضامن نباشم علی مصری گواهی ازمحکمه حاضر کرد و حجتی نوشت وباو سپرد و کلید ازاو گرفته بخانه درآمد و بازرگان بغدادی فرشی وغلامی ازبرای او بفرستاد غلام مصطبه را که در پشت دربود فرش گسترده خود باز گشت پس از آن علی مصری برخاسته خانه را تفرج میکرد در یکسوی خانه چاهی بدید دلو در چاه انداخته آب بکشید ووضو گرفته فریضه بجا آورد نشسته بود که غلامك از خانه خواجه شمع و شمعدان و مائدهٔ عشا از بهر او بیاورد وخود بازگشت علی مصری بر خاسته شمع روشن کرده خوردنی بخورد و فریضه بجا



آورده باخود گفت اگر فرش بقصر برده در آنجا بخوابم بهتر است درحال بر خاسته بقصر اندر آمد در آنجا مکانی دید بزرگ سقف او زر اندود وزمین ودیوارهای آن ازگونه گونه رخام بود پس فرش در آنجا بگسترد وآیاتی چنداز قرآن مجید تلاوت کرد ناگاه دید شخصی اورا آواز میدهد ومیگوید یا علی بن الحسن آیامیخواهی که ازبرای توزر بیفشانم علی گفت

زر کجابود که ازبرای من بیفشانی هنوز علی مصری را سخن تمام نشده بود که او زر ریختن آغاز کرد وچندان زر بریخت که آن مکان پر از زر شد آنگاه آنشخص گفت ای علی من خدمت بانجام رسانیدم مرا آزادکن تاازپی کارخودروم علی مصری گفت ترا بخدا سوگندمیدهم سبب ریختن این زرهابامن بگو آنشخص گفت این زرها ازقدیم بنام تو طلسم شده بود هر کس که باین خانه داخل میشد من بسوی او می آمده وباو میگفتم یاعلی بن الحسن زر می خواهی که از برای تو بریزم اواز سخن من می ترسید وفریادی می زد آنگاه من فرودآمده وگردن اورا می شکستم اکنون که تو بدین مکان آمدی ومن ترابنام تووبنام پدر توآواز دادم توهراس نکردی وگفتی زر کجاست من دانستم که خداوند زر توهستی پس زرها فرو ریختم وترا گنجی دیگردر بلادیمن هست اگربدانجاسفرکنی و آن گنج رابرداشته بدینمکان بازگردی ازبرای توبهتر است وهمی خواهم که مرا آزاد کنی تاازپی کار خود روم علی مصری گفت بخدا سوگند تاآن گنجرا که در بلادیمن است ازبرای من نیاوری آزادت نخواهم کرد آنشخص گفت اگر آنگنج را از برای تو بیاورم مرا آزاد خواهی کرد یانه علی مصری گفت آری آنشخص علی مصری را سوگند بداد وبااو پیمان بسته خواست که برود علی مصری گفت مرا بتوحاجت دیگری است آنشخص گفت چه حاجت داری علی مصری گفت مرا در شهر مصر درفلان مکان زن و فرزندان هستند بایدایشانرا بی مشقت ازبرای من بیاوری آنشخص گفت من ایشانرا با خدم و حشم وتخت روان باآن گنجی که ترا دربلاد یمن هست بسوی تومیاورم پس آن شخص سه روز مهلت گرفته برفت چون بامداد شد علی مصری در خانه همی گشت که در مکانی مناسب آن زرهارا جای دهد در صحن خانه رخامی گسترده دیدکه درآن رخام اثری بود دست برآن اثر بگذاشت

آن رخام از جای خود بلند شد دریچهٔ از زیر او پدیدار گشت علی مصری در بگشود سردابهٔ بزرگ در آنجا بدید بسردابه اندرشد درآنجا همیانهای دوخته دید همیانها برداشته زرها بهمیانها پر کرده بسردابه اندر بنهاد ودرسردابه فرو بست واثری را که در رخام بود بجنبانید رخام به جای خود باز گشت پس ازآن برخاسته در مصطبه پشت دربنشست که ناگاه در بکوفتند برخاسته در بگشود دید که غلام خداوند خانه است چون غلام اورا بدید بسرعت بسوی خواجه باز گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و بیست وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت غلام خداوند خانه بسرعت بسوی خواجهٔ خود باز گشت که او را بشارت دهد چون بخواجهٔ خود رسید گفت یاسیدی بازرگانی که در خانهٔ ما نشسته بود زنده و تندرستست خواجه در حال برخاسته فرحناك بسوی خانه بیامد چون علی مصری را بدید اورا درآغوش کشید وجبین او را ببوسید و باو گفت خدایتعالی باتوچه کرد گفت بجزخوبی چیزی ندیدم بازرگان بغدادی باو گفت آیا کسی بنزد توآمد یاچیزی در اینمکان دیدی علی مصری گفت از قرآن مجید چند آیه تلاوت کردم وبخفتم علی الصباح برخاسته وضو گرفتم ودوگانه بجا آوردم ودرین مصطبه بنشستم و تا اکنون چیزی ندیدهام بازرگان سلامت او را شکرگزارده و ازنزد او بدر آمد و از برای او مملوکان و کنیزکان و فرشها بفرستاد خانه بروفتند وفرشهای فاخر بگستردند چهار تن از مملوکان وچهار تن از کنیزان از بهر خدمت درنزد او بماندند دیگران بخانهٔ خواجه باز گشتند چون بازرگانان از حال علی مصری آگاهی یافتند هدایای قیمتی از برای او بفرستادند واورا بمهمانی دعوت کردند و باو گفتند بارهای تو چه وقت

خواهد رسید علی مصری بایشان گفت پس از سه روز بارهای من خواهد رسید چون سهروز بگذشت خادم گنج نخستین که زر از برای او فروریخته بود بازآمد و بعلی مصری گفت برخیز وگنجی را که از یمن آورده ام ببین و عیال وفرزندان خود را ملاقات کن وآوردن فرزندان علی مصری باین کیفیت بوده است که خادم گنج چون بمصر رفت زن وفرزند علی مصری را دید که درین مدت گرسنه و عریانند ایشان را از آن مکان برداشته بتخت روانی که در خارج مصر بود بگذاشت وجامهای فاخر که از گنج یمن آورده بود بر ایشان پوشانیده ایشان را بسوی علی مصری بیاورد علی مصری را از این واقعه آگاه کرد و او نیز برخاسته بنزد بازرگانان رفت و بایشان گفت برخیزید تا بخارج شهر برویم و قافله را که بضاعت من در آنجاست ملاقات کنیم و زنان خویشتن را نیز بگوئید که از بهر ملاقات زن من بیرون بروند بازرگانان زنان خویشتن را از این واقعه آگاه کردند و زنان و مردان از شهر بدرآمدند ودرباغی از باغهای شهر نشستند و از هرسوی حدیث میکردند که ناگاه گردی بلندشد چون گرد بنشست استران و مردان و فراشان بارقص و تغنی پدید شدندوهمی آمدند تاحاضران برسیدند بزرگ عکامها بسوی علی بن حسن گوهرفروش بیامد و دست اورا ببوسید و باو گفت یاسیدی سبب دیر کردن ما این بود که از راهزنان بهراس اندربودیم توقف کردیم تا اینکه خدایتعالی ترس از ما برداشت پس بازرگانان برخاسته سوار شدند و با قافله روان گشتند و زنان بازرگانان از پی قافله با زن علی مصری همی آمدند و بازرگانان از آن بارها وصندوقها شگفت ماندند وزنان بازرگانان ازجامهای زن و فرزند علی مصری تعجب داشتند و میگفتند که چنین جامها ملك بغداد ندارد پس بازرگانان با علی مصری وزنان با زن او همی آمدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصدو بیست و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بازرگانان بغداد باعلی مصری و زنان ایشان بازن او همی آمدند تا بمنزل رسیدند و بارها از استران فرود آورده در مخزنها جمع کردند وزنان باجازت علی مصری بغرفها برفتند و به نشاط وشادی تاهنگام ظهر بنشستند از برای ایشان از هرگونه خوردنی حاضر آوردند ایشان خوردنی خورده شربتها بنوشیدند و خویشتن بگلاب معطر ساختند پس برخاسته او را وداع کردند و همچنین بازرگانان علی مصریرا وداع گفتند و زنان ومردان همگی باز گشتند و بازرگانان هدیه‌ها از برای اوبفرستادند واما بازرگان بغداد خداوند خانه پیوسته در نزد او بود واز او جدا نمیگشت پس علی مصری خادمان را اجازت داد که‌بخارج شهرروند چون شب درآید از آنجاسفر کنندایشان درحال بخارج شهر بازگشتندوبهوا پریدند وبمکان های خویشتن برفتند و علی مصری باخداوند خانه بنشستند چون پاسی از شب گذشت مجلس ایشان منقضی شد خداوند خانه بخانه خود بازگشت وعلی مصری بنزد زن خود درآمد و اوراسلام‌داد و باو گفت پس ازمن بشما در این مدت چه گذشت زن علی مصری رنج وتعبی که ازگرسنگی و برهنگی برده‌بود بیان کرد علی‌مصری گفت باز گو چه‌گونه آمدید زن گفت یا سیدی سه شب پیش ازاین من با فرزندان خود خفته بودیم که‌مارا اززمین بلند کردند ودر مکانی فرود آوردند که‌در آنجا استران باردار و تخت روانی بود و استر بزرگ دیدم وبدور تخت روان خادمان وغلامان بودندمن بایشان گفتم شما کیستید واین بارهاچیستند واین مکان کجاست ایشان گفتندماخادمان علی مصری پسرحسن گوهرفروش هستیم‌مارا فرستاده تاشمارا به‌بغداد برسانیم من گفتم مسافت‌میانه ماوبغداددوراست یانزدیك

گفتند نزدیکست پس ازآن‌مارا بتخت روان‌بنشاندندچون بامدادشدخویشتن در نزد تو دیدیم و مارا هرگز مشقتی نرسید علی مصری باو گفت این حله‌ها بشما که داد زن گفت رئیس قافله صندوقی از صندوقها بگشود و این حله ها بدرآورده بمن و فرزندان تو پوشید بعد از آن صندوق بسته کلید صندوق بمن داد و گفت این را نگه دار و بشوهر خود بده اینك آن کلید در نزد من است پس کلیدبدرآورده بعلی مصری بنمود علی‌مصری صندوق بازکرد ودر آنجا حله‌های بسیار دید وکلید های صندوقهای دیگر را نیز در آنجا یافت پس صندوقها یك یك بگشود و بچیزهائی که در صندوق بود از گوهر و یاقوت و نگینهای قیمتی تفرج کرد که هیچیك از آنها در نزد پادشاهی یافت نمیشد پس‌از آن صندوقها ببست و کلید ها برداشته با زن خود بازگشتند آنگاه دست زنرا گرفته بنزد گنجی که در سردابه‌بود برده‌باو بنمودزن باو گفت اینها از کجا بتو رسید گفت اینها از فضل پروردگار بمن رسید از آنکه من چون‌از مصر بدرآمدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و بیست و هشتم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت‌علی مصری گفت‌چون من ازشهرمصر بیرون‌آمدم نمیدانستم که‌بکجا روم‌حیران‌همی‌رفتم‌تابه‌شهررسیدم ودرآنجا کشتی دیدم که بدمیاط میرفت من‌درآن کشتی بنشستم‌چون به‌دمیاط رسیدم بازرگانی که پدرمرا میشناخت پیش من‌آمده‌مرا گرامی بداشت و بمن گفت کجا خواهی رفت گفتم یا سیدی بدمشق خواهم رفت پس حکایترا از آغاز تاانجام بازن خود بگفت زن گفت یاسیدی اینها همه ازبرکت دعای پدر تست که پیش ازمرگ ترا دعا کرده گفت ازخدا سؤال میکنم که‌ترا به‌سختی نیندازد واگر بسختی بیفتی ترا بزودی خلاص کندحمد خدابراکه اکنون تراگشایش عطافرموده

وبیش از آنچه ازتو تلف شده بود ترا عوض داد و لکن ایخواجه ترابخدا
سوگند میدهم که بایاران دغل دوستی‌مکن‌ودرآشکار وپنهان پرهیزکاری
پیشه کن علی مصری گفت‌پند ترا پذیرفتم از خدا سؤال میکنم که‌قرین
بدازمادورگرداندومارا توفیق طاعت وپیروی‌سنت‌پیغمبرعلیه‌السلام کرامت
فرماید پس از آن‌علی مصری با زن‌وفرزندان خویش بعیش ونوش گرائیدند
ودکانی در بازار گشوده و گوهر های گران قیمت در دکان بگذاشت و در
شهر بغداد از بزرگترین بازرگانان بود چون ملك بغداد خبر اورا بشنید
رسولی بنزد او فرستاده اورا بطلبید چون رسول بنزد او بیامد برخاسته
چهار طبق زر سرخ و گوهر مهیا کرد طبقها بخادمان دادبسوی ملك
روانشد چون در پیشگاه ملك حاضر گشت زمین ببوسید ودوام عزت‌ملك
را دعا کرد ملك گفت ای بازرگان بشهر ما خوش آمدی علی مصری گفت
ای ملك جهان کمین غلامك تو هدیتی آورده وازفضل تو امیدواراست
که او را قبول کنی پس‌طبقها پیش آورد وسرپوش از آنها برداشت‌ملك
در آن گوهرهاتأمل کرده‌دید که‌یکی از آنها درپیش هیچ ملك یافت‌نمیشود
وقیمت یکی از آنها برابر خزینهٔ ملك است پس گفت ای‌بازرگان هدیتت
را قبول کردم وانشاالله ترا پاداش بزرگ دهم پس علی مصری دست‌ملك
بوسیده از نزداوبازگشت آنگاه‌ملك‌بزرگان‌دولت را بخواست وبایشان گفت
تا کنون بسیاری از ملوك دختر مرا خواستگاری کردند ولی هیچیك از
آن ملوك چنین هدیت از برای من نتوانستند بیاورند ایشان گفتندایملك
درنزد ایشان یکی از این گوهرهایافت نمیشود ملك گفت قصدمن اینست
که دختر خود باین بازرگان تزویج کنم ایشان گفتند ای‌ملك رائی است
صواب پس ملك خواجه سرایان خود را فرمود طبقها بحرم سرای بردند
وخود نیز بحرم سرای رفت طبقها برابر زن ملك بنهادند زن ملك گفت

اینها هدیت کدام‌پادشاه است شاید اینها از پادشاهانی باشد که دخترترا
خواستگاری کردند ملك گفت اینها از مردیست بازرگان که ازمصر باین
شهر آمده من چون آمدن اورا شنیدم او را احضار کردم اواین چهار
طبق را بهدیت بیاورد من او را جوان نکوروی و خداوند عقل دیده‌ام
دور نیست که‌او ازابنای ملوك باشد چون او را دیدم دلم بدو مایل‌گشت
و دوست داشتم که دختر خودباو تزویج کنم ومن این هدیتها به‌بزرگان
دولت بنمودم و در تزویج دختر باایشان‌مشورت کردم ایشان گفتندرای
ملك صوابست اکنون مشورت بتو آوردم ترا جواب چیست
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و بیست و هشتم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت زن ملك گفت ایملك زمان فرمان تراست
ملك‌گفت انشاءالله دختر خود بآن جوان تزویج کنم پس آنشب را بروز
آوردند چون بامداد شد ملك بدیوان بنشست وعلی مصری را با بازرگان
و بازرگانان بغداد بخواست همگی در پیش ملك حاضر آمدند ملك‌ایشانرا
اجازت نشستن داد چون بنشستند ملك قاضی را حاضر آورده باو گفت
ای قاضی کتاب دخترك مرا باین بازرگان علی مصری نام بنویس علی
مصری گفت ایملك زمان چون من بازرگانی دامادی ملك را نشایدملك
گفت منصب وزارت نیز بتو دادم پس علی مصری در حال خلعت وزارت
بپوشید وبکرسی وزارت بنشست و گفت ایملك جهان تو این نعمت بمن
عطا فرمودی و مرا بانعام خود بنواختی ولی مرا سخنی هست که آن
سخن با تو بگویم ملك گفت بگو وهراس مکن علی مصری گفتا کنون
که مرا با تزویج دختر خواهی نواخت سزاوار اینست که دختر بپسرمن
دهی ملك گفت‌مگر ترا پسری هست گفت آری‌ملك فرمود همین‌ساعت

اورا حاضر آور علی مصری یکی از خادمان خود را فرستاده پسر را در پیشگاه ملك حاضر آورد چون پسر بحضور ملك آمد زمین ببوسید و با ادب بایستاد ملك اورا نظاره کرده دید که از دختر خویش نکوروی‌تر و بهتر است ملك باو گفت ای فرزند نام تو چیست گفت ایملك جهان نام من حسن است ودر آن هنگام او چهارده ساله بود پس ملك بقاضی گفت صیغه دختر من حسن الوجود را از برای حسن بن علی مصری بخوان قاضی صیغه بخواند و باریافتگان از دیوان بازگشته و بازرگانان ازپی علی مصری روان شدند وبمنزل اوبیامدند ووزارت اورا تهنیت گفته بازگشتند علی مصری بنزد زن خود درآمد زن دید که او را خلعت وزارت در بر است از چگونگی باز پرسید علی مصری حکایت از آغاز تا انجام بیان کرد و باو گفت ملك دختر خویش را بحسن تزویج کرد پس زن علی‌مصری ازاین‌بشارت فرحناك شد و آنشب را بشادی بروز آوردند چون‌بامداد شد علی مصری ببارگاه ملك حاضرشد ملك اورا بنواخت ودرپهلوی خویشتن بنشاند پس‌از آن فرمود شهر را بیاراستند و عیش برپا کردند تا سی روز هنگامهٔ عیش برپا بود چون سی‌روز تمام شد حسن بن علی مصری‌ازدختر پادشاه تمتع برگرفت و اما زن ملك چون شوهر دختر را بدید اورابسی دوست داشت پس‌از آن ملك از برای حسن‌بن علی بنا کردن قصری‌فرمود بزودی از برای او قصری بزرگ در پهلوی قصر ملك بنا کردند پسروزیر در آن قصر جای گرفت پس از آن ملك فرمود قصر دیگر در پهلوی قصر خود در اندك زمانی از برای وزیر بنا کردندوزیر نیز در آن قصر جای گرفت وهرسه قصر بیکدیگر راه داشتند وپیوسته باحالت خوش و عیش تمام بسر بردند تا ملك را بیماری روی داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و سی‌ام بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك را بیماری روی‌داد و رنجوریش افزون گشت بزرگان دولت راحاضر آورد و بایشان گفت مرا بیماری سخت روی داده‌است که این بیماری مرگ باشد شمارا حاضر آوردم که‌درامری‌مشورت کنم ایشان گفتند ایهاالملك چه مشورت خواهی کرد ملك گفت اگر بمیرم بمملکت خود ازدشمنان‌بیم دارم قصد من اینست که همه شما بیك‌کس اتفاق کنید تا من در زندگی او را بیعت کنم همگی بیکبار گفتند که ما بداماد تو حسن‌بن علی وزیر راضی هستیم‌که او را خداوند عقل و کمال یافته‌ایم و او مقام و رتبت خورد و بزرگ بشناسد ملك گفت آیا باین راضی شدید گفتند آری دراین امر متفق هستیم ملك گفت شاید این سخن را در پیش من برای دلخوشی من میگوئید و در خارج جزاین سخن خواهید گفت همگی گفتند بخدا سوگند سخنان ما در آشکار و پنهان یکی است ملك فرمود فردا قاضی شرع‌شریف و حجاب و نواب را حاضر آورید تا کار بخوبی انجام پذیرد ایشان گفتند سمعاً و طاعة آنگاه‌ازنزد ملك باز گشتندوعالمان‌وامیران‌شهررا ازاین واقعه آگاه‌کردند چون بامداد شد ببارگاه ملك بشتافتند چون در نزدملك حاضر آمدند ملك‌دو باره از ایشان سؤال کرد که‌ای بزرگان بغداد پس از من‌بپادشاهی که راضی هستیدتامن در حیات خود باو بیعت کنم ایشان همگی گفتند بسلطنت حسن‌بن علی وزیر اتفاق کرده‌ایم ملك بایشان گفت چون کار چنین است بروید و اورا در نزد من حاضر آورید همگی برخاسته بقصر حسن‌بن‌علی وزیرآمدندواوراازماجری آگاه کردند حسن با ایشان بنزد ملك آمد و پای تخت ملك بوسه دادند ملك او را امر بنشستن نمود

و باو گفت ای حسن همه بزرگان اتفاق کردند که ترا بعد از من پادشاه کنند وقصد من اینست که در زندگی ترابیعت کنم درحال حسن برخاسته زمین ببوسید و گفت ایملك در میان بزرگان دولت از من سالخورد تر و از من بلند قدر تر کسی هست اورا بسلطنت بنشانید و مرا از این کار معاف دارید تمامت امرا گفتند جز تو بپادشاهی کسی راضی نیستیم حسن بایشان گفت پدر من از من بهتر است ومن و او یکی هستیم مرا نباید باو ترجیح داد آنگاه پدرش باو گفت ای فرزند من راضی نیستم مگر بآنچه برادران من راضی شدند تو فرمان ملك را مخالفت مکن پس حسن از شرم سر بزیر انداخت ملك بحاضران گفت آیا بسلطنت او راضی شدید همگی گفتند راضی هستیم پس هفت الحمد بخواندند و ملك بقاضی گفت چیزی بنویس که امرا بسلطنت حسن اتفاق کردند و پس از من حسن پادشاهست قاضی محضر بنوشت نخست ملك اورا بیعت کرد واز آن پس حاضران یك یك او را بیعت کردند آنگاه بتخت مملکت بنشست آنروز را بحکمرانی مشغول شد و بزرگان دولت را خلعت فاخر داد چون دیوان منقضی شد حسن نزد ملك قدیم درآمد ودست اورا ببوسید ملك قدیم باو گفت ای حسن در میان رعیت عدالت کن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدوسی ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك قدیم باو گفت ای حسن در میان رعیت عدالت کن و پرهیزکار باش پس از آن حسن برخاسته بقصر پدر بیامد درآنجا شادیها کردند وشکر خدایتعالی بجا آوردند و پدرش اورا بپرهیزکاری و مهربانی رعیت وصیت کرد و آنشب را بفرح و شادی بروز آوردند چون بامداد شد ملك حسن دوگانه بجای آورد آنگاه بیرون رفته بایوان برنشست سپاهیان

وخداوندان مناصب در پیش او حاضر شدند واو بحکم رانی مشغول شد وپیوسته حکومت میکرد تادیوان منقضی شد و سپاهیان بازگشتند وخود برخاسته نزد ملك قدیم رفت دید که اورا بیماری سخت گشته ملك چشم بگشود وگفت ای حسن مرا اجل نزدیك گشته ترا وجفت ترا بپرهیزکاری و نیکوکاری وصیت میکنم که از هیبت ملك دیّان ترسان باش و بدانکه خدایتعالی بعدل و احسان امر فرموده ملك حسن گفت سمعاً وطاعة پس از آن ملك قدیم سه روز زنده بود پس از سه روز ازاین جهان درگذشت او را تجهیز و تکفین کردندتاچهل روز رسم عزاداری بجا آوردند وملك حسن بن وزیر در مملکت مستقل شد و رعیت باو شادمان گشت وپدرش او را وزیر بزرگ بود و دیرگاهی در بغداد پادشاهی کرد واز دختر ملك بسه فرزند نرینه مرزوق گشت که فرزندان او بعد ازاو وارث مملکت شدند و بعیش و نوش بسر بردند تا اینکه برهم زنندهٔ لذات و پرا کنده کنندهٔ جماعات برایشان بتاخت فسبحان من له الدوام

حکایت عجوز پرهیزکار

و ازجمله حکایات اینست که مردی ازحاجیان برسر راه دیرگاهی بخفت چون ازخواب بیدار شد اثری ازحاجیان نیافت برخاسته همی رفت تاراه گم کرد وبه بیراه روان شد ازدور خیمهٔ دید بردر خیمه رفته عجوزی یافت که درنزدآن عجوز سگی خفته بود پس بآنخیمه نزدیك شده بآنعجوزه سلام داده وازو طعام خواست عجوزه گفت باین صحرا شو ومارها صید کن تامن مارها برای تو بریان کنم آنمرد گفت مرا جرأت صید کردن وخوردن مار نیست عجوز گفت بیم مدار که من باتو میآیم و از آن مارها صید کنم پس عجوز برخاست باوبرفت و سگ از پی ایشان روان شد عجوز ازمارها بقدر کفایت صید کرده و بریان ساخت آنمرد حاجی گفته است

چاره بجز خوردن ماربریان کردمندیدم از آن مارها بخوردم وتشنه شدم وازعجوزآب خواستم عجوز بمن گفت بنزدچشمه شووازآن چشمه آب‌بنوش من‌بسوی آن چشمه‌رفته آب‌اورا تلخ یافتم ولی‌جز خوردن چاره‌ندیدم پس ازآن بسوی عجوز باز گشتم و باو گفتم ای عجوز عجب ازتو کهدر چنین مکان جای گرفتهٔ

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب‌از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وسی و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد گفت ای عجوز عجب از تو که درچنین‌مکان مقام‌داری و طعام تو اینگونه خوردنیهاست و ترا آب ازاین چشمه‌تلخ‌است عجوز گفت مگر بلاد شما چگونه است آنمرد گفت در بلاد ما خانهای وسیع و میوه های لذیذ و شیرین و آبهای گوارا و خوردنیهای خوش و گوشتهای فربه و سایر چیز های نیکو چندانست که جز بهشت در جای دیگر یافت نمیشود عجوز گفت من اینها شنیدم ولکن بمن بگو آیا شما را سلطانی هست که بشما جور کند و اگر از یکی‌ازشماها گناهی‌سرزند مال اورابگیرد واورا تلف‌کندو اگربخواهد شمارااز خانه‌خویشتن‌بیرون کند تواند کردمرد حاجی باًنعجوزه گفت آری اینگونه چیزها اتفاق می افتد عجوزه گفت بخدا سوگندچون‌چنین‌است آن‌طعامهای لطیف‌و آبهای گوارا ومیوهای لذیذ باآن‌ظلم‌وستم‌زهرمذابی است کشنده‌ومارا‌عادت گرفتن باینگونه طعامها تریاقی‌است سودمند آیانشنیدهٔ که بزرگترین نعمتهابعداز اسلام‌صحت‌وامن‌است‌واینهم ازعدالت‌سلطان‌روی‌زمین دست‌دهد وازحسن سیاست سلطان امن وامان پدیدآید وسلاطین پیشین‌دوست میداشتند که ایشانرا هیبتی‌باشدکه رعیت‌آنرا ببینندوازاوبترسند ولکن پادشاه‌این‌زمان رافرض‌است که‌برای اوسیاست تمام‌وهیبت‌بزرگ باشدازآنکه مردمان‌این

روزگارچون‌پیشینیان نیستندکه اینهادل‌سخت‌ولجوج وخیانت‌کارند اگرخدا نکرده سلطان درمیان ایشان ضعیف‌باشدویااینکه خداوند سیاست وهیبت نباشدشك نیست که‌بلادخراب خواهدشد ودرامثال گفته اندچیزیکه‌مضمون آن‌اینست که‌اگر پادشاه صدسال ستم کندبهتر ازآنستکه رعیت بایکدیگر یکروز ستم کاربکنند وهر وقت‌که رعیت ستم‌کاری پیش گیرند خدایتعالی سلطان‌جبار وملك‌قهار برایشان مسلط کندچنانچه دراخباروارد شده‌است که‌حجاج‌بن‌یوسف روزی ازروزها لوحی پدید آورد که درآن لوح نوشته بودند که پرهیزکارباش وبندگان خدارا ستم‌مکن چون حجاج لوح‌بخواند بمنبر فرازرفت واوبسی‌فصیح بودآنگاه‌گفت ایهاالناس‌خدایتعالی مرابجهت اعمال‌شما بشما مسلط‌کرده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صد و سی وسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت حجاج گفت مرا بجهت اعمال شما بشما مسلط‌کرده اگر من بمیرم شما بااین اعمال زشت ازجور وستم خلاص نخواهیدیافت کسی از من ستمکارتر سلطان شما خواهد بود که شاعر گفته است

یکی میرود دیگر آید بجای　　جهانرا نمانند بی کد خدای

حکایت کنیز بی نظیر

وازجمله‌حکایتها این‌است‌که دربغداد مردی‌بود خداوندرتبت وثروت‌واو ازبزرگان‌بازرگانان‌بود وروزی‌فراوان داشت ولی‌اورافرزندی نبوداوراپیری روی‌داده‌وقدش خمیده‌گشت وحزن واندوه اوافزون‌شدوازآنکه‌اوراوارثی نبود بیم‌داشت که‌مال‌او برود ونام‌اودر جهان‌گم‌شود پس‌دست‌تضرع‌بسوی خدایتعالی درازکرد روزهاروزه گرفت وشبها بیدار بروز آورد وصالحانرا زیارت‌کرد خدایتعالی دعوت اورااجابت نمود وچندروزی ازآن‌بگذشت‌که



بایکی اززنان خود خلوت کرد وزن آبستن شد چون ایام آبستنی بسر رسید پسر ماه منظری بزائید بشکرانهٔ او نذور وصدقات بدادند وزنان بیوه ویتیمانرا بپوشانیدند ودرروز هفتم ولادت اورا ابوالحسن نام نهادند وبدایگان سپردند تاآنکه نشوونما کرد وقرآن مجید وفرایض اسلام و اموردین وخط وشعر وحساب وتیر اندازی بیاموخت وآن پسر یگانهٔ روزگار وبهترین اهل زمان بود روئی ملیح و زبانی فصیح داشت واورا تنی بودچون دیبای ششتری ومیانی چون حلقهٔ انگشتری بدانسان که شاعر گفته

حلقهٔ زلف توچون حلقهٔ انگشتری است   هم توانی گر ازآن حلقه کمر خواهی کرد

پس ابوالحسن روزی از روز ها در پیش پدر نشسته بودپدر باو گفت ای فرزند مرا اجل نزدیك شده و مرگ من در رسیده جز لقای الهی آرزوئی ندارم و از برای تو چندان مال گذاشته ام که از برای پسران توکفایت خواهد کرد ولی تو پرهیزکار باش وپیروی هوا و هوس مکن چندروزی بگذشت مرد بازرگان بیمار شد و بمرد پسرش او را تجهیز کرده بخاك سپرد و بمنزل بازگشته بعزا بنشست پس از چند روز یاران او آمده باو گفتند کسی که چون تو پسر دارد او نمرده است و عزا نشستن از برای



زنان ودختران خوبست و پیوسته این سخنان باو میگفتند تا اینکه اورا بگرمابه بردند وجامه حزن واندوه از برش برکندند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و سی وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ابوالحسن جامهٔ حزن واندوه برکند وصیت پدر را فراموش کرد وبکثرت مال مغرور و خلعت داد و ببخشود تا اینکه تمام مال او برفت وحالش دگرگون شد وازاو جز کنیزی برجای نماند وآن کنیزك درحسن وجمال بحدی بود که سخندان دروصف او عاجزو حیران میشد و اوابروانی داشت مانند هلال وچشمانی چون چشمان غزال وعارضی مانند لاله نعمان ودهانی بسان انگشتری سلیمان چنانچه شاعر گفته

گل ومه است همانا شکفته عارض یار   که گونهٔ گل ونور مهش بودهموار
مه است وبسته ز سنبل براو هزار گره   گل است وکرده زعنبر براو هزار نگار
بتافتم سر زلفش ببافتم جعدش   زمشك وغالیه پر کردم آستین وکنار

آن زهره جبین را میانی بود باریك وسرینی مانند تل ریگ بدانسان که شاعر گفته

آمدبرم بزلف بیاراسته جبین   حورحریر سینه وسرو سمن سرین

درچین زلفکانش [illegible] هزاربند	دربند زلفکانش سیصد هزار چین

الغرض آن ماهرو [illegible] سیمین وبناگوش یاسمین وچشمان مخمور وبازوان بلور فتنهٔ زاهدان و فریب دهندهٔ عابدان وآفت دل پیر وجوان بود و چنو لعبتی راسزاوار بودکه شاعران باین ابیات مدحت گویند

بینی آن بت که زپیراستن طرّهٔ او	خانه خوشبوتر از کلبهٔ عطار بود
عاشقانرا دل ازآن طرّه نگه باید داشت	آنچنان طرّه که او دارد طرّار بود
خوابم ازدیده وآرام زدل باشد دور	تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
سرو را ماند وبارش همه مشك وسمنست	دیدهٔ سرو که مشك وسمنش بار بود

وآن پری روی باهمهٔ این اوصاف فصیح و سخن گوی بود چون خواجهٔ اورا مال برفت وحال دگرگون گشت واورا بجز کنیزك چیزی نماندسه روزبی دربی طعم طعام نچشید وازخواب راحت نیافت کنیزك چون این حالت بدید باو گفت ای خواجه مرا بنزد خلیفه هرون الرشید بیر

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و سی وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك گفت مرا بنزد هرون الرشید برده دههزار دینارزرسرخ قیمت مرا ازاو بخواه اگرگوید کهباین قیمت گرانست توباوبگو ایهاالخلیفه قیمت کنیزك من بیش ازاینست تواورادر همهٔ فنون امتحان کن تاقدر ومنزلت اودرچشم توافزون شودازاینکه این کنیز نظیر ومانند نداردوجز خلیفه دیگریرا نشاید پس ازآن کنیزك باخواجهٔ خود گفت زینهار که مرا کمتر ازآنچه گفتم بفروشی که آن قیمت مرا کمترین بهاست پس ابوالحسن کنیزکرا برداشته بنزدهرون الرشید بردوآنچه کنیزك باو یادداده بودبخلیفه بازگفت خلیفه ازکنیزك پرسید چه نامداری گفت نام من تودّد است خلیفه گفت ای تودّد از علوم چه میدانی کنیزك گفت

ایهاالخلیفه نحووشعر وفقه و تفسیر و لغت وموسیقی و علم ستاره وعلم شمار وقسمت و مساحت بدانم قرآن مجید رابا هفت قرائت خوانده ام وعدد سورها وآیه ها وحزبها وربعها وعشرها وسجدهای اورا بدانم و ناسخ ومنسوخ وسبب نزول اوبشناسم واحادیث شریفه راازمسند ومرسل وموثق آگاه هستم وعلوم ریاضی وهندسه وفلسفه و حکمت و منطق ومعانی نظرکرده ام وبسیاری از این علوم مرادرخاطر است و شعرخواندن و تارزدن و نغمه پرداختن را نیك شناسم اگرتغنی ورقص کنم مردوزنرا بفریبم واگرخویشتن رابیارایم پیر وجوان را بکشم ومرا از نعمتهای الهی وازعلوم چندان هست که آنرا جز خدا کس شمار نتواند کردچون خلیفه هرون الرشید سخنان اورا بشنید از فصاحت زبان اوشگفت ماند وروی بخواجه اوآورده گفت من عالمان وحکیمان حاضرآورم تابااین کنیزك درهمه آنچه دعوی کردمناظرت کنند اگر کنیزك ایشانرا جواب داد من قیمت اورابتو ردکنم واگرجواب نداداواز بهر تو شایسته و تو از برای او سزاوارتری پس خلیفه بعامل بصره نوشت که ابراهیم بن سیار را که در بلاغت و شعر و ادب سرآمد اهل روزگار بود بسوی خلیفه بفرستد و فرمود که قاریان و عالمان و طبیبان و منجمان و حکیمان و فلاسفه حاضر آورند در اندك زمانی همگی در دارالخلافه حاضر شدند و سبب آمدن نمیدانستند پس خلیفه ایشانرا بمجلس خود بخواست آنگاه فرمود کنیزك تودد نام را نیز حاضر آورند او بی برده درآمد چون سیاره درخشان بود از برای او کرسی زرین بنهادند آنگاه بفصاحت تمام سخن گفتن آغاز کرد و گفت ایها الخلیفه حاضران را بفرما که با من مناظره کنند خلیفه بایشان گفت از شما همیخواهم که با این کنیزك مناظرت کنید ایشان گفتند ایهاالخلیفه فرمان تراست پس در آن هنگام کنیزك سربرداشته بایشان گفت کدام یك از شمافقیه

و محدّثست یکی از ایشان پیش آمد کنیزك باو گفت ازهرچه خواهی سؤال کن آنمرد فقیه بکنیزك گفت تو کتاب را خواندهٔ ناسخ و منسوخ آنرا شناختهٔ و در حروف و آیات او تدبر کردهٔ یا نه کنیزك گفت آری گفت ای کنیز مرا خبر ده که خدای‌تو کیست وپیغمبر و امام توکیستند وقبله وبرادران طریقت تو کدام اند آن کنیزك گفت خداوند عالم‌خدای منست ومحمد علیه السلام پیغمبر است و قرآن امام است و کعبه قبلهٔ منست و مؤمنان برادران منند خلیفه را سخن گفتن فصیح اوعجب‌آمد پس آن مرد فقیه با کنیزك گفت ای‌کنیزك مرا خبر ده که‌خدا رابچه چیز شناختهٔ گفت بعقل شناخته ام گفت که عقل چیست گفت عقل دو عقل است عقلی موهوب و عقلی مکسوب

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد وسی و ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك گفت عقل موهوب آنست که‌خدایتعالی بربنده خودعطا فرموده وبآن عقل بندگان خود را براه راست هدایت کند و عقل مکسوب آنست که مرداورا بمعرفت خودکسب کند فقیه گفت احسنت پس ازآن پرسید که عقل در کجاست کنیزك گفت عقل را خدایتعالی در دل انسان میاندازدو شعاع او بسوی دماغ بالا رود ودر آنجا جای گیرد فقیه گفت مرا خبرده که پیغمبر علیه السلام رابچه چیز شناختهٔ گفت بکتاب خدا و دلالات و معجزات شناخته‌ام پس ازآن گفت مراخبر ده که‌فرایض و سنن کدامند کنیزك گفت اما فرایض پنج است اول شهادت بیگانگی خدایتعالی وپیغمبری محمد علیه السلام دوم نماز پنجگانه سیم ادای زکوة چهارم روزهٔ ماه رمضان پنجم حج بیت الله الحرام و اما سنن چهارند روز و شب و آفتاب و ماه هستند که آنها عمر و امل را تعمیر کنند و بنی

آدم نمیداند که آنها اجل را پیش آورندفقیه گفت احسنت ای کنیزمرا از شعار ایمان خبر ده کنیزك گفت شعار ایمان نماز و زکوة و روزه و حج وجهاد ودوری از گناهانست آنمرد گفت احسنت اکنونمراخبر ده که چگونه نماز را بر پا کنی گفت به نیت عبودیت و باعتراف بر بوبیت نماز را بر پا کنم آنمرد گفت مرا خبر ده که پیش از نماز چند چیز خدایتعالی بتو فرض کرده گفت طهارت و پوشیدن عورت و دوری از جامهٔ نا پاك و ایستادن در مکان غیرمغصوب و روی‌کردن بقبله و برپای خاستن و نیت کردن و تکبیرة‌الاحرام گفتن بمن فرض‌کرده فقیه گفت مرا خبر ده که بکدام نیت بسوی مسجد بدر میشوی گفت بنیت عبادت گفت باچه‌چیز بمسجدداخل میشوی گفت‌بنیت‌خدمت آنمرد گفت احسنت مرا خبر ده که مبدء نمازچیست‌و تحلیل‌و تحریم آن کدامست گفت مبدء نماز وضو و غسل است و تحریم آن تکبیرةالاحرام و تحلیل آن سلام است آنمرد گفت تارك نماز بچه عقوبت سزاوار است کنیزك گفت در حدیث صحیح‌روایت کرده‌اندکه هر کس نماز رابعمد بدون عذرترك کند اورا ازمسلمانی‌بهرهٔ نیست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و سی و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك حدیث‌شریف ذکر کرد فقیه باو گفت احسنت ای کنیزك مرا خبر ده که فایدهٔ نماز چیست کنیزك گفت نماز سبب وصل بندگانست بخدایتعالی و نمازرا ده خصلت‌است‌اول دلرا نورانی کند و رویرا روشن گرداند و خدایتعالی را خشنود کند و شیطانرا بخشم آورد و بلا ها را بگرداند و از شرّ دشمنان نگاه دارد و رحمت را زیاد کند و غضب خدا را فرو نشاند و بنده را بخواجهٔ خود نزدیك کند و

نماز کننده را از کارهای زشت باز دارد و نماز از واجباتست و ستون
دینست فقیه گفت احسنت ای کنیزك مرا خبر ده که کلید نماز چیست
کنیزك گفت کلید نماز وضو است فقیه گفت کلید وضو چیست کنیز
گفت بردن نام خدایتعالی فقیه گفت کلید بردن نام خدایتعالی چیست
کنیز گفت یقین است فقیه گفت کلید یقین چیست کنیزك گفت توکل
کلید یقین است فقیه گفت کلید توکل چیست کنیزك گفت امیدواری
فقیه گفت کلید امید واری چیست کنیز گفت فرمانبرداری فقیه گفت
کلید فرمانبرداری چیست کنیز گفت اعتراف کردن بیگانگی خدا
فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده که واجبات وضو چند است
کنیز گفت واجبات وضو در مذهب امام شافعی شش است نیت است
و شستن رو ودو دست بامرفق ومسح پارهٔ از سر وشستن پایها تا کعبتین
و ترتیب در میانهٔ اینها و مستحبات وضو ده چیز است بردن نام خدایتعالی
وشستن هردو دست پیش از داخل کردن درظرف آب و مضمضه واستنشاق
و مسح ظاهر و باطن گوشها و آب داخل کردن بمیان ریشی که انبوه باشد
و دست مالیدن بانگشتان دست وپا و دست راست رابدست چپ مقدم داشتن
و هر عضوی را سه بار شستن و اعضای وضو را پی در پی شستن فقیه
گفت احسنت ای کنیز باز گو که هر وقت انسان قصد وضو کند درنزد
او از ملائکه وشیاطین کدام یك هستند کنیزك گفت چون بنده مهیای
وضو شود ملئکه از طرف راست و شیاطین از دست چپ او بیایند چون
در آغاز وضو نام خدا ببرد شیاطین بگریزند و ملائکه بر ایشان غلبه کنند
و خیمهٔ با چهار طناب از برای بنده بزنند که بهر طنابی ملکی باشد که
خدایتعالی راتسبیح گوید و از برای آن بنده طلب آمرزش کند و اگر
در آغاز وضو نام خدا نبرد شیاطین بر ملائکه غلبه کنند ملائکه از نزد

او دور شوند شیطان او را وسوسه کند تا اینکه او را بشك بیندازد و
وضوی او را ناقص گرداند و پیغمبر علیه السلام فرموده است که وضوی
درست شیطانرا دور کند و از جور سلطان ایمن گرداند و نیز پیغمبر
علیه السلم فرموده است هر کسیرا که بی وضو باشد بلا او را فرو گیرد جز
خویشتن دیگریرا ملامت نکند فقیه گفت احسنت ای کنیز فرایض و
سنن غسل را از برای من باز گوی کنیز گفت فرایض غسل نیت است و
شستن تمام بدن و اما سنن غسل وضو گرفتن است قبل ازو و مالیدن دست
بر بدن و رساندن آب بمیان مویها فقیه گفت احسنت ای کنیز
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد وسی وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك چون فقیه را از فرایض و سنن غسل جواب
داد فقیه گفت احسنت ای کنیز از سبب تیمم و فرایض و سنن آن
خبر ده کنیز گفت تیمم هفت است یکی نایاب شدن آب دوم ترس و سیم
تشنگی و چهارم آنکه آب در بار او باشد وچار پا کم شود و دیگری بیماریست
پس از آن زخم و جراحتست و اما فرایض تیمم چهار است نیت است و
خاك یکضربت برای مسح رو ویکضربت از برای دو دست است و اما سنن
تیمم بردن نام خدا و مقدم داشتن دست راست بدست چپ فقیه گفت
احسنت ای کنیز مرا از شرایط نماز و از ارکان و سنن او آگاه کن کنیز
گفت شرایط نماز پنج است پاك بودن اعضاء و پوشیدن عورت و استقبال قبله و
دخول وقت و ایستادن بمکان پاك واما ارکان نماز نیت است و تکبیرة الاحرام
و قیام با قدرت و خواندن فاتحة الکتاب ورکوع وطمانینه در رکوع وراست
ایستادن بعد از رکوع و طمانینه در آنحالت وسجود و طمانینه در سجود
و نشستن در میان دو سجده و طمانینه در آنحالت و خواندن تشهد و

نشستن در حالت‌تشهد و صلوات در اثنای تشهد وسلام دادن بعداز تشهد و نیت بیرون آمدن از نماز و اما سنتهای نماز اذان و اقامه و برداشتن دستها دروقت تکبیرة الاحرام ودعای‌افتتاح وخواندن سورهٔ ازسورههای قرآن و تکبیرات در وقت برخاستن ونشستن و گفتن سمع‌الله لمن حمده و بلند خواندن در موضوع جهر و آهسته خواندن در موضوع اخفات و تشهد ونشستن درتشهد و صلوات بر پیغمبر علیه‌السلام فقیه گفت‌احسنت ای کنیزك باز گو که زکوة در چه چیز واجبست کنیز گفت زکوة در زر و سیم و شتر و گاو و گوسفند و گندم و جو و ارزن و باقلا و برنج و نخود و مویز و خرما واجبست فقیه گفت احسنت ای کنیز بازگو در چه مقدار از زر زکوة واجبست کنیز گفت چون زر به بیست مثقال برسد نصف مثقال زکوة اوست وهرچه زیاد شود بهمان حساب زکوة باید داد فقیه گفت خبر ده که چه مقداراز نقره زکوة دارد کنیز گفت‌چون نقره بدویست درم برسد پنج درم زکوة اوست و هرچه ازین مقدار زیاد شود بهمان حساب زکوةباید داد فقیه گفت احسنت بیان کن که زکوةشتر در چه مقدار است کنیز گفت در هر پنج شتر گوسفندیست و چون به بیست‌وپنج‌شتربرسدیکشترزکوةاست‌واما گوسفندچون‌بچهل‌برسدیك‌گوسفند زکوةداردفقیه گفت‌احسنت‌مراازفرایض‌روزه‌خبرده کنیز گفت‌فرایض‌روزه نیت‌است وامساك کردن‌ازخوردن‌ونوشیدن‌وجماع کردن‌وبعمداقی کردن‌وروزه واجب میشود بدیدن هلال رمضان یابخبر دادن شخص عادل وازفرایض روزه اینست که نیت او را شبانگاه کنند و اما سنت روزه اینست که زود افطار کنند و دیر سحر بخورند و سخن گفتن را ترك کنند وقرآن تلاوت نمایند واما روغن مالیدن وسرمه کشیدن وگرد از گلوفرو رفتن و آب دهن فروبردن وبیرون آمدن منی‌باحتلام ونظر کردن بزنان‌بیگانه

و فصد و حجامت کردن روزه را فاسد نمیکند فقیه گفت ای کنیز مرا ازنماز عیدین‌خبر ده کنیز گفت آن دورکعت است واذان واقامه ندارد ولکن در رکعت اول هفت تکبیر غیر از تکبیرة الاحرام بگوید و در رکعت دوم پنج تکبیر جز تکبیر قیام بمذهب امام شافعی بگوید و تشهد بجا آورد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب‌از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وسی و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون کنیز از نماز عیدین خبر داد فقیه‌گفت احسنت‌مرااز نماز کسوف و خسوف خبر ده کنیزك گفت دو رکعت بی اذان واقامه‌و در هر رکعت دو قیام ودو رکوع و دو سجود است پس‌از آن تشهداست و سلام فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از نماز وتر خبرده کنیزگفت اقل نماز وتر یکرکعتست و اکثر آن یازده رکعت فقیه گفت مرا از اعتکاف خبر ده کنیز گفت او سنتست وشرط او نیت واینکه از مسجد بیرون نرود مگر از برای حاجت و بازنان نزدیکی نکند وروزه بگیرد و سخن گفتن‌ترك کند فقیه گفت احسنت اکنون بگو که حج با چه‌چیز واجب میشود کنیز گفت ببلوغ‌وعقل واسلام و استطاعت واجب میشود ودر تمامت عمر یکبارواجبست فقیه گفت فرایض حج کدام است کنیز گفت احرام و ایستادن در عرفات و طواف و سعی کردن وسر تراشیدن است فقیه گفت فرایض عمره کدامست گفت احرام وطواف و سعی‌فقیه گفت فرایض احرام کدامست کنیز گفت احرام طواف و در مزدلفه و منا خوابیدن و رمی جمرانست فقیه گفت سنن حج کدامست کنیز گفت لبیك گویندودوخته‌شده نپوشند وعطرنسایند وسر نتراشند و ناخن نگیرند و صید نکشند و جماع نکنند فقیه گفت احسنت جهاد کدام است

کنیز گفت ارکان جهاد بیرون آمدن کفار است بسوی مسلمانان ووجود امام و مهیا کردن اسلحه و پایداری درهنگام جنگ وسنن جهاد ترغیب کردن مردمانست بجنگ چنانکه خدایتعالی فرموده یا ایها النبی حرض المؤمنین علی القتال فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از فرایض وسنن بیع وشری خبر ده کنیز گفت فرایض بیع و شری اقامه است و اختیار است قبل از جدا شدن بایع از مشتری فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده از چیزیکه فروختن پارهٔ از آنها بپارهٔ دیگر جایز نیست کنیز گفت درین باب حدیث صحیح از پیغمبر ص یاد دارم که اوفروختن خرما را برطب و انجیر تر را بانجیر خشك وگوشت خشکیده را بگوشت تازه و کره را بروغن نهی فرموده پس چون فقیه سخنان او را بشنید دانست که آنکنیز خداوند ذکاوت است و بفقه وحدیث وتفسیر عالم است باخود گفت باید حیلتی کنم که در مجلس خلیفه باو غالب شوم پس باو گفت ای کنیز معنی وضو در لغت چیست کنیز گفت وضو در لغت نظافت و ازچرکها پاك بودنست فقیه پرسید معنی صلواة در لغت چیست کنیز گفت صلوة در لغت دعا کردنست فقیه پرسید معنی غسل در لغت چیست کنیز گفت غسل درلغت تطهیر است فقیه پرسید معنی صیام درلغت چیست کنیز گفت امساکست فقیه پرسید معنی زکوة درلغت چیست کنیز گفت زیادتی است فقیه پرسید معنی حج در لغت چیست کنیز گفت در لغت قصد است فقیه پرسید معنی جهاد در لغت چیست کنیز گفت در لغت بمعنی دفاع است آنگاه حجت فقیه بریده شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدوچهلم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون فقیه را حجت تمام شد برپای خاست وگفت



ایخلیفه تو گواه باش که این کنیزك از من فقیه تر است پس کنیز بفقیه گفت از تو سؤال میکنم جواب آن باز گو فقیه گفت بپرس کنیز پرسید سهام دین کدامست فقیه گفت سهام دین ده است شهادت و صلوة و زکوة و صوم و حج و جهاد و امر بمعروف و نهی از منکر و نهمین الفت و معاشرت ودهمین

طلب علم کنیز گفت احسنت باز گو که اصول اسلام چنداست فقیه گفت چهار است اول عقد دوم صدق وحفظ حد و وفا بعهد کنیز گفت مسئلت دیگر باقی ماند اگر جواب نگوئی جامهٔ ترا بگیرم فقیه گفت سؤال کن کنیز پرسید فروع اسلام کدام است فقیه ساعتی ساکت شد وجواب نگفت کنیز گفت جامه بکن تا من فروع اسلام را ازبرای تو تفسیر کنم خلیفه گفت تو تفسیر کن من جامهٔ اورابکنم کنیز گفت فروع اسلام بیست ودو است تمسك بکتاب خدا و اقتدا به پیغمبر علیه السلم و آزار ازمسلمانان باز داشتن و از حرام دوری کردن و ردکردن مظالم باهلش و توبه کردن و مسائل دین آموختن دوستانرا دوست داشتن و بقرآن پیروی کردن و پیغمبران را تصدیق کردن بجهاد آماده شدن وعفو کردن در هنگام قدرت و صبر کردن بمصیبت و شناختن خدایتعالی و شناختن احکام پیغمبر علیه السلم و مخالفت ابلیس پلید و مجاهدهٔ نفس واخلاص بپروردگار پس چون خلیفه اینها را بشنید فقیه را فرمود جامه و طیلسان برکند و از مجلس خلیفه شرمگین بدر شد آنگاه مردی دیگر بر خاست وگفت ای کنیز مسئلت مرا نیز جواب ده کنیز گفت بگو آنمرد پرسید صحت تسلیم کدام است کنیز گفت قدر معلوم و جنس معلوم و اجل معلوم است آنمرد گفت فرایض چیز خوردن وسنن او کدام است کنیز گفت فرایض چیز خوردن اعتراف باینکه خدایتعالی روزی داده و شکر کردن است خدارا در مقابل او آنمرد پرسید شکر کدام است کنیز گفت شکر آنست که بندگان هر چیز را که خدایتعالی از بهر چیزی خلق کرده درو صرف کنند آن مرد گفت سنن اکل کدام است کنیز گفت بردن نام خدا و شستن دستها و نشستن بران چپ و خوردن بسه انگشت وخوردن از چیزیکه بخورنده نزدیکتر است فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا ازآداب خوردن خبرده کنیز

گفت لقمه خورد باید برداشت وبهم نشینان خود نگاه نباید کرد فقیه گفت احسنت ای کنیز

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وچهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیز چون آداب اکل بیان کرد فقیه باو گفت مرا از عقاید قلب وضدهای اوخبرده کنیز گفت عقاید قلب سه وضدهای اوسه اند اول انعقاد ایمان وضد آن دوری ازکفراست دوم اعتقاد سنت و ضد آن دوری از بدعتست سیم اعتقاد طاعت وضد آن دوری از معصیت فقیه گفت احسنت مرا خبرده ازایمان کنیز گفت ایمان چندگونه است ایمان به معبوداست وایمان بعبودیت وایمان بخصوصیت وایمان بناسخ وایمان به منسوخ وایمان بخدا وملائکه وکتب ورسل وایمان بقضاوقدر وخیروشر وزشت و خوب فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا خبرده ازسه چیزکه مانع سه چیزند کنیز گفت از سفیان ثوری روایت است که سه چیز سه چیز را ببرد استخفاف صالحان آخرت را ببرد و استخفاف پادشاهان زندگی راببرد واستخفاف نعمتها مال را ببرد فقیه گفت ای کنیز کلیدهای آسمان ازبهر من بیان کن و بازگو که آسمانها چند در دارند کنیز گفت خدایتعالی فرموده وفتحت السماء فکانت ابوابا و پیغمبر علیه السلام فرموده اند که شماره درهای آسمانرا نداند مگر آنکه آنهارا خلق کرده وهریکی ازبنی آدم درآسمان دو در دارد دریست که روزی اوازآن درفرودآید و دریست که عمل آن بنده از آنجا بالارود در روزی اوبسته نمیشود تااینکه بمیرد ودرعمل اوبسته نمی شود تااینکه روح اوبالارود فقیه گفت ای کنیز مرا ازشی ونصف شی خبر ده کنیز گفت شی مؤمن است ونصف شی منافق است ولاشی کافراست فقیه گفت احسنت ای کنیز قلوبرا ازبرای من خبرده کنیز گفت قلبی است

سلیم قلبی‌است‌سقیم قلبی‌است‌منیب قلبی‌است‌نذیر قلبی است‌منیر قلب‌سلیم دل‌دوستان خداست قلب‌سقیم‌دل‌کافرانست قلب منیب دل‌پرهیز کارانست و قلب نذیر دل پیغمبر علیه السلام و قلب منیر دل پیروان او گفته اند که‌دلهابر سه‌گونه‌اند دلیست معلق‌که‌دل کافراست ودلیست معدوم که‌او دل‌منافقست‌ودلیست ثابت که آن دل‌مؤمنست و گفته‌اند که‌قلوب‌سه‌گونه‌اند دلیست پر از نور ایمان و دلیست مجروح از بیم هجران ودلیست‌ترسان از مذلت خذلان فقیه گفت احسنت ای کنیز

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وچهل ودوم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت فقیه‌گفت احسنت ای کنیز آنگاه کنیزك گفت ایها‌الخلیفه این فقیه از من چندان سؤال کرد که خودعاجز بماند من از او دو سؤال کنم اگر جواب نگوید جامهٔ او را بگیرم فقیه گفت ای کنیزازمن‌هرچه خواهی سؤال کن کنیزپرسیدایمان‌چیست فقیه گفت ایمان اعتراف کردنست بزبان‌وتصدیق است بجنان وعمل کردنست‌بارکان پیغمبر علیه السلم‌فرموده‌مردرا ایمان کامل نشود تااینکه اورا پنج‌خصلت کامل گردد توکل بخدا و سپردن کار ها باو وتسلیم بحکم خدایتعالی و خشنود شدن بقضای او و اینکه کار ها از برای خدا باشد که هر کسرا کار ها از برای خدا باشد ایمان‌او کامل شودکنیزك گفت از واجبترین فرایض و از فرضیکه در ابتدای هر فرضست و از فرضی‌که همهٔ فرضها باو احتیاج دارد و از فرضیکه همهٔ فرضها را فروگرفته مرا خبر ده‌فقیه ساکت شد وجواب نگفت‌پس خلیفه کنیز را فرمود اینها را تفسیر کن و فقیه را فرمود تا جامهٔ خویش کندوبکنیزك‌بدهد آنگاه کنیزك گفت ای فقیه واجبترین فرایض معرفت‌الله است و فرضی‌که‌ابتداء هر فرضست

اشهدان لااله‌الاالله واشهدان محمداً رسول‌الله‌است و فرضیکه همهٔ‌فرایض باو احتیاج دارند وضوست و فرضی که همهٔ فرضها را فرو گرفته است غسل جنابتست چون کنیزك تفسیر بانجام رسانید فقیه بر پای خاست و گفت ایخلیفه تو گواه باش که این کنیزك ازمن داناتراست پس‌از آن جامه بکند و مغلوب از مجلس بیرون رفت پس‌از آن قاری برخاست و در برابر کنیز بنشست و باو گفت آیا قرآن خواندهٔ و آیات اوراشناختهٔ و ناسخ از منسوخ و محکم از متشابه و مکی از مدنی دانستهٔ یانه گفت آری قاری گفت خبر ده مرا از شمارهٔ سوره‌های قرآن وباز گو که درقرآن چند عشر و چند آیه و چند حرف وچند سجده است وباز گوکه درقرآن چند پیغمبر ذکر شده و چندسوره قرآن مدنیه‌است وچند سوره مکیه است و در قرآن چند از نامهای مرغان هست کنیز گفت یاسیدی اما سوره‌های قرآن صدوچهارده سوره است مکی آنها هفتاد و مدنی چهل و چهار است واما عشرهای قرآن ششصد و بیست ویکند و اما آیات قرآن شش هزارو دویست وسی‌و شش است و اما کلمات قرآن هفتادونه هزار و چهارصد و سی ونه کلمه میشود و اما حروف قرآن سیصدو بیست ونه هزارو ششصدو هفتاد است وتلاوت کنندهٔ قرآن را هر حرفی ده‌حسنه نویسند و اما سجده های قرآن چهارده است

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب چهارصد وچهل و سیم‌بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن کنیز گفت اما پیغمبرانیکه نامهای ایشان درقرآن ذکرشده بیست وپنج پیغمبرند وایشان آدم ونوح‌وابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و یوسف و الیسع و یونس و لوط وصالح و هود و شعیب و داود و سلیمان و ذوالکفل وادریس والیاس و یحیی

و زکریا و ایوب و موسی و هرون و عیسی و محمد صلوات الله علیهم اجمعین هستند واما پرندگانی که نامهای ایشان درقرآن هست نهند بعوض ونحل و ذباب و نمل وهدهد وغراب و جراد وابابیل و مرغ عیسی علیه السلام که او خفاش است قاری گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده که درقرآن کدام سوره افضل است کنیز گفت سورهٔ بقره قاری پرسید کدام آیه بزرگتر است جوابداد: آیة الکرسی وآن پنجاه کلمه است وباهر کلمه پنجاه گونه برکتست قاری گفت کدام آیتست که دراونه آیتست گفت قول خدایتعالی انّ فی خلق السموات والارض و اختلاف اللیل والنهار و الفلك التی تجری فی البحر بماینفع الناس قاری گفت احسنت ای کنیز کدام آیت اعدل است کنیز گفت ان الله یامر بالعدل و الاحسان وایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر والبغی قاری پرسید کدام آیه اطمع است کنیز جوابداد : قول خدایتعالی ایطمع کل امری منهم ان یدخل جنة نعیم قاری گفت کدام آیه امیدوار کننده‌تر است کنیز گفت قول خدایتعالی قل یاعبادی الّذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذّنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم قاری گفت احسنت ای کنیز بازگو که با کدام قرائت تلاوت میکنی کنیز گفت باقرائت اهل بهشت که نافع است قاری پرسید کدام آیة است که در آن آیه پیغمبران دروغ گفته است کنیز گفت قول خدایتعالی وجاؤا علی قمیصه بدم کذب وایشان برادران یوسف بودند قاری گفت کدام آیة است که کافران در آن آیة راست گفته اند کنیز گفت قول خدایتعالی است وقالت الیهود لیست النصاری علی شئ وقالت النصاری لیست الیهود علی شئ ایشان هردو راست گفته اند قاری گفت کدام آیة است که خدایتعالی از برای خود گفته کنیز گفت قول خدایتعالی نحن نسبح بحمدك ونقدّس لك قاری گفت از اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و آنچیزها که درو وارد

است مرا خبر ده کنیز گفت تعوّذ واجبست وخدایتعالی درهنگام قرائت باوامر فرموده و دلیل او قول خدایتعالی است فاذا قرات القران فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم قاری پرسید مرا خبر ده که استعاذه کدام است کنیز گفت بعضی گفته اند که اعوذ بالله القوی است و بهترین همانست که قرآن مجید برونا طق است و حدیث براو وارد شده وپیغمبر علیه السلام هر وقت قران می کشود می فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرّجیم و از نافع روایت شده واواز پدر خود روایت کرده که پیغمبر علیه السلم هروقت از بهر نمازمی ایستادمیگفت الله اکبر کبیرا والحمدلله کثیرا و سبحان الله بکرة و اصیلا پس از آن میفرمود اعوذبالله من الشیطان الرجیم و من همزات الشیاطین ونزغاتهم وازابن عباس روایت شده که اول چیزی که جبرئیل به پیغمبر علیه السلم آورد استعاذه را باو یاد داد و باو گفت ای محمد بگو اعوذ بالله السمیع العلیم پس از آن بگو بسم الله الرحمن الرحیم پس از آن اقرء باسم ربك الذی خلق را بخوان چون قاری سخنان کنیزك بشنید از فصاحت و دانش او خیره ماند پس از آن گفت ای کنیزك دربسم الله چه میگوئی او آیتی است از آیات قرآن یانه کنیز گفت آری درسورهٔ نمل و در میان هر دو سوره آیتی است از قران ودر میان علما خلاف دربسم الله بسیار است قاری گفت احسنت ای کنیز

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وچهل وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت قاری گفت احسنت ای کنیزك مرا از فضیلت بسم الله الرحمن الرحیم وبرکت او خبر ده کنیز گفت پیغمبر علیه السلام فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم بهیچ چیز خوانده نشود مگراینکه او برکت گیرد و نیز پیغمبر علیه السلام فرمود که خدایتعالی سوگند یاد کرده

که بسم‌الله الرحمن الرحیم بهیچ بیمار خوانده نشود مگر اینکه اورا رنجوری شفا یابد و گفته شده است که چون خدایتعالی عرش را خلق کرد اضطرابی بزرك در عرش بهمرسید چون بسم‌الله الرحمن الرحیم را برو بنوشتند اضطرابش آرام شد و چون بسم‌الله الرحمن الرحیم به پیغمبر علیه‌السلام نازل شد فرمود از سه چیز ایمن گشتم از خسف یعنی بزمین فرو رفتن ومسخ شدن و غرق گشتن ایمن گشتم واو را فضیلت وبرکت بسیار است که از شرح دادن آنها سخن دراز کشد از پیغمبر علیه‌السلم روایت کرده‌اند که فرموده است روز قیامت مردیرا بموقف حساب بیاورند و از برای او حسنه نباشد خدایتعالی او را بسوی آتش بفرماید او گوید الهی در حق من حکم بانصاف کن خدایتعالی میفرماید چگونه انصاف کنم آن بنده می گوید ای پروردگار من تو خویشتن را رحمن رحیم نامیدهٔ و اکنون همی خواهی که مرا در آتش بسوزانی آنگاه خدایتعالی میفرماید بندهٔ من راست می گوید من خود را رحمن و رحیم نامیده‌ام بندهٔ مرا بسوی بهشت برید که من ارحم‌الراحمینم چون قاری سخنان کنیزك بشنید گفت بخدا سوگند باید حیلتی کنم که با آن حیلت او را غالب شوم آنگاه گفت ای کنیزك آیا خدایتعالی قرآنرا بیك بار نازل فرمود یا جداجدا نازل کرد کنیز گفت جبرئیل امین از نزد رب‌العالمین او را بسیدالمرسلین در بیست سال جدا جدا بیاورد قاری گفت احسنت ای کنیز مرا خبرده از نخستین سورهٔ که به پیغمبر علیه‌السلم نازل شد کنیز گفت سوره درقول ابن عباس سورهٔ علق و در قول جابربن عبدالله سورهٔ مدثر است قاری گفت مرا از آیهٔ آخرین که نازل شد خبر ده کنیز گفت آیة آخرین که به پیغمبر علیه‌السلم نـزل شد آیهٔ ربا بود و گفته اند اذا جاء نصرالله والفتح بوده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و چهل‌وپنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون کنیزك قاریرا از آیة آخرین جواب داد قاری گفت احسنت ای کنیز مرا از قاریانیکه از ایشان اخذ می‌شد خبر ده کنیز گفت ایشان چهارند ابی‌بن کعب و معاذبن جبل و سالم‌بن عبدالله و عبدالله‌بن مسعود قاری گفت در قول خدایتعالی و ماذبح علی النصب چه میگوئی کنیز گفت آنها اصنام‌اند که نصب کرده بآنها عبادت کنند قاری گفت در قول خدایتعالی تعلم مافی نفسی ولا اعلم مافی نفسك چه میگوئی کنیز گفت یعنی تو حقیقت مرا بآنچه در نفس من است میدانی و من آنچه در نزد تست نمیدانم قاری گفت در قول خدایتعالی یا ایها الذین آمنوا لاتحرموا طیبات ما احل‌الله لکم چه میگوئی کنیز گفت شیخ رحمة‌الله روایت کرده که ایشان علی‌بن ابی‌طالب و عثمان‌بن مطعون و جمعی دیگر بودند که گفتند ما مردی خود را ببریم و پشمینه پوشیده رهبانیت اختیار کنیم آنگاه این آیة نازل شد قاری گفت درقول خدایتعالی واتخذالله ابراهیم خلیلا چه میگوئی کنیز گفت خلیل بمعنی محتاج وفقیر است و یا بمعنی محب و منقطع بسوی خداست چون قاری دید که او در جواب توقف ندارد بر پای خاسته گفت ای خلیفه تو گواه باش که این کنیزك بقرائت وتفسیرات من داناتر است آنگاه کنیز گفت من از تو یك سؤال کنم اگر جواب نگوئی جامهٔ ترا بکنم خلیفه گفت ای کنیز سؤال کن گفت ای قاری کدام است آن آیتی که درو بیست وسه کافست و کدام است آن آیتی که درو شانزده میم است و کدام است آن آیتی که درو صدو چهل عین است و حزبی که درو لفظ جلاله نیست قاری از جواب عاجز ماند کنیز گفت جامهٔ خویش بکن درحال قاری جامه بکند کنیز گفت ایها الخلیفه

آیتی که درو شانزده میم است در سورهٔ هود و آن قول خدایتعالی است
قیل یا نوح اهبط بسلام منا وبرکات علیك الخ وآیتی که درو بیست و سه
کافست در سورهٔ بقره آیة دین است و آیتی که درو صدو چهل عین است
در سورهٔ اعراف قول خدایتعالی است و اختار موسی قومه سبعین رجلا
لمیقاتنا از برای هر مرد دو عین است یعنی دو چشم است و حزبی که
درو لفظ جلاله نیست ازسوره اقتربت الساعة و انشق القمر والرحمن
والواقعه است پس قاری جامه باو داده شرمسار ازمجلس بیرون شد
چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و چهل وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون قاری شرمگین از مجلس بدر رفت آنگاه طبیب
در برابر کنیز بنشست و باو گفت از علم ادیان فارغ شدید اکنون از
برای علم ابدان بیدار شو ومرا ازانسان خبرده که خلقت او چگونه است
و در تن او رگها چنداست و چند استخوان و چند دنده دارد و آغاز
رگها از کجاست و آدمرا چرا آدم گویند کنیز گفت آدمرا بسبب گندم
گونی او آدم نامیده‌اند و یا اینکه او را از ادیم ارض یعنی روی زمین
خلق کردند سینهٔ او را از خاك کعبه و سر او از خاك مشرق زمین و
پایهای او را ازمغرب زمین خلق کردند و از برای سر او هفت در آفریده
شده که آنها دوچشمان و دو گوشها و دو بینی ویك دهانست دو چشم او را
آلت نظر و دو گوش او را آلت شنیدن و دو بینی او را آلت بوئیدن و
دهان او را آلت چشیدن کرده اند و زبان آنچه را که در دل هست بازگوید
وخدایتعالی آدم را ازچهار عنصر خلق کرده که آن آب و آتش وخاك وباداست
صفرا طبیعت آتش وگرم وخشك است وسودا طبیعت خاك وسرد وخشك است وبلغم
طبیعت آب وسرد وتر است وخون طبیعت باد گرم وتر است ودر انسان سیصدو شصت

رگ آفریده ودویست وچهل پاره استخوان و انسانرا سه روح استروح
حیوانی و روح نفسانی وروح طبیعی که خدا بهر یك از برای آنها حکمی
مرتب ساخته است و خدایتعالی از برای انسان قلب و کبد و جگروشش
و روده و دو کلیه و مغز و استخوان و پوست و پنج حواس سامعه و
باصره و شامه و ذائقه ولامسه آفریده و قلب را در طرف چپ سینه ومعده
را در پیش قلب قرار داده و جگررا بادبزن قلب آفریده و کبد رادرطرف
راست سینه محاذی قلب آفریده طبیب پرسید ای کنیزك مرا خبرده که سر
انسان چند طبقه است جواب داد سه طبقه است مشتمل بر پنج حواس
باطنی که آنها حس مشترك و خیال ومتصرفه و واهمه و حافظه اند طبیب
جواب داد ای کنیز مرا از هیکل اسخوانها خبر ده
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب چهارصدوچهل وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت طبیب بکنیزك گفت مرا از هیکل استخوانها خبر ده
کنیز گفت آن مرکبست ازدویست وچهل استخوان وبسه قسم منقسم شود سر
است و جثه و اطراف اما سر منقسم می شود بکله و روی اما کله مرکبست
از هشت استخوان وچهار استخوان گوشها برآن اضافه میشود و روی
منقسم میشود بفك اسفل و اعلی منقسم است بر یازده استخوان و فك
اسفل یك استخوانست وسی ودو دندان برو اضافه میشود واما جثه برسه
قسم است استخوانهای پشت وسینه که بیست و چهار از آن استخوانهای پشت
و سینه نیز بیست و چهار استخوانست که بهر سو دوازده استخوان و
اما اطراف دو قسم است دوعلوی و دو سفلی اما دو علوی منقسم میشود
بمنکب که مرکب است از شانه و حلقوم و ثانیاً منقسم میشود بباز و
ثالثاً منقسم میشود بساعد و رابعاً منقسم میشود باصابع که هر یك از

انها مشتمل است بچهار استخوان و شمارهٔ انگشتان پنج است هر یك از آنها سه استخوانست مگر ابهام که دواستخوانست و اما دو طرفسفلی اولا منقسم میشود برآن که یك استخوانست وثانیاً بساق که سه استخوانست و ثالثاً بقدم که قدم نیز بدانسان قسمت میشود که در دست گفته شد طبیب پرسید ای کنیز مرا از اصل رگها خبر ده کنیز جوابداد اصل عروق وتین است که رگها ازآن جدا شوند وشمارهٔ آنهارا بجز خالق کس نداند و گفته‌اند که سیصد و شصت رگ دربدن هست و خدایتعالی زبانرا ترجمان قرار داده و دو چشم دو چراغ و دو سوراخ بینی از برای داخل شدن هواست و دو دست بمنزلهٔ دوبان میباشد و ترحم را در کبد آفریده و خنده را در طحال آفریده و معده بجای خزانه و قلب ستون بدنست اگر قلب نیکو شود همهٔ بدن نیکو و اگر فسد شود همهٔ بدن فسد شود طبیب پرسیداز علامات و دلالات ظاهره که بآنها بمرض پی برند مرا خبر ده کنیز جوابداد اگر طبیب دانشمند باشد بحالت بدن نظر کند و از جستن رگ دست بحرارت و یبوست و برودت و رطوبت پی برد و گاه می شود که در محسوس بمرضهای باطنی دلالتی باشد مثل زردی چشمها که دلالت بیرقان دارد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهار صد و چهل و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیز چون علامات ظاهری مرض را بیان کرد طبیب پرسید علامات باطنی مرض کدامند کنیز جوابداد پی بردن بمرض ازعلامات باطنی از شش چیز است اول افعال دویم ازآن چیز ها که از بدن استفراغ میشود سیم از وجع چهارم از مکان شخص پنجم از ورم ششم از اعراض طبیب پرسید مرا خبر ده که از کدام خوردنی آزار میرسد کنیز گفت اول ازتداخل طعام دوم خوردن بسیری که جهانیان را

رااوقاتل است هرکس بخواهد که باقی بماند صبح زود نان خورد و عشا را بشب نیندازد و بازنان کمتر جماع کند و فصد وحجامت کمتر کند و شکم را سه بخش کند یك بخش از برای خوردن و یکی از برای نوشیدن و یکی از برای نفس کشیدن از برای آنکه رودهٔ آدمی هیجده وجبست شش وجب برای خوردن و شش وجب برای نوشیدن و شش وجب برای نفس کشیدن و اگر انسان آهسته راه رود از برای بدن سودمند تر است از آنکه خدایتعالی فرموده ولاتمش فی الارض مرحاً طبیب پرسید ای کنیز بازگو که علامت صفرا کدامست کنیز جوابداد از زردی گونه و تلخی دهن و سرعت نبض شناخته میشود وخداوند صفرا را بیم از تب محرقه وسرسام ویرقان وقروح امعا و ورم و زیادتی عطش است طبیب پرسید علامت سودا کدامست کنیز جوابداد از سودا اشتهای کاذب و وسوسهٔ زیاد و اندوه انبوه بهم رسد طبیب پرسید ای کنیز مرا خبرده از اینکه طب برچند قسمت کنیز جوابداد بدو جزء منقسم شود یکی تدبیر در بدنهای رنجور ودیگری رد کردن ابدان بحالت صحت او طبیب پرسید مرا خبر ده که کدام وقت دارو خوردن سودمندتر است کنیز جوابداد وقتی که درختان سبز شوند و دانها در خوشها پدید آیند طبیب پرسید مرا خبرده از اینکه آب از کدام ظرف باید خورد کنیز جوابداد اگر انسان از ظرف تازه آب خورد گواراتر است از آنکه ازغیر آن ظرف آب خورد طبیب پرسید بعد از طعام آب بی‌درنگ باید خورد یا ساعتی صبر بایدکرد کنیز جوابداد ساعتی صبر کند که شاعر گفته است

هرکه خواهد که تندرست زید   رنج بیمارش نیارد راه
خوردن آب را ز بعد طعام   بایدش ساعتی درنگ آرد

طبیب پرسید مرا خبر ده از طعامیکه سبب بیماری نشود کنیز

جواب داد آن طعامی است که پس از گرسنگی خورده شود که پیغمبر علیه السلام فرموده که معده خانهٔ مرض است و اصل هرمرض از تخمه است یعنی بسیری چیزی خوردن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و چهل و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیز چون حدیث پیغمبر علیه السلام بخواند طبیب از او پرسید در گرمابه چه میگوئی کنیز جواب داد در سیری بگرمابه نباید رفت که پیغمبر علیه السلام فرمود که گرمابه خوب مکانیست که بدنرا نظیف کند و آتش را بخاطر آورد طبیب گفت از گرمابه ها کدام یك بهتر است کنیز جواب داد گرمابهٔ که آب او شیرین و فضای او وسیع وهوای اونیکو باشد طبیب پرسید مرا خبر ده که از طعامها کدام یك بهتراست کنیز جواب داد طعامیکه اورا زنان ساخته باشندوبهترین خوردنیها ترید است که پیغمبر علیه‌السلام فرمود نسبت ترید بطعامهای دیگر چون نسبت عایشه است بزنان دیگر طبیب پرسید کدام نانخورش بهتر است کنیز جواب داد گوشت که پیغمبر علیه السلام فرموده است که بهترین نان خورشها گوشتست طبیب پرسید کدام گوشت بهتراست کنیز جواب دادگوشت گوسپند طبیب پرسید ازمیوه‌ها مرا خبرده کنیز جواب داد میوه ها را نو رسیده باید خورد طبیب پرسید در نوشیدن آب چه میگوئی کنیز جواب داد آب بیکدفعه مخور که تشویش اذیت صداع دراوهست و آبرا پس از بیرون آمدن از حمام نباید خورد و از پی جماع نیز آب خوردن مضر است و همچنین پس از طعام طبیب پرسید مرااز خوردن شراب خبرده کنیز جواب داد در منع شراب آنچه درقرآن وارد است از برای تو کافی است خدایتعالی فرموده است یسئلونك عن الخمر

والمیسر قل فیهما اثم کبیر ومنافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما وشاعر نیز در اینمعنی گفته

بردهٔ چون طاعت و دل و دینت — بادهٔ تلخ عمر شیرینت
چیست حاصل سوی شراب شدن — اوّلش شرّ وآخر آب شدن

و امّا سود هائی که در شراب هست اینست که شراب امعا را تقویت کند و اندوه را ببرد و سخاوترا بجنبش آورد و صحت را نگاهدارد و هضم را یاری کند و امراض مفاصل بیرون برد و جسم را از اخلاط فاسده پاك گرداند واز او طرب و فرح زاید و بقوّت طبیعت بیفزاید و مثانه محکم کند وکبد را قوّت دهد وسدّه ها بگشاید وروی راسرخ کند و دماغ را از فضلات پاك گرداند وپیریرا مانع شود و جوانی نگاه دارد و اگر خدایتعالی او را حرام نمیکرد در روی زمین هیچ چیز قایم‌مقام او نبود طبیب پرسید از شرابها کدام یك بهتر است کنیز جواب داد آنکه هشتاد روزه وزیاد تربود و از انگورسپید فشرده شود طبیب پرسید ای کنیز در حجامت چه میگوئی کنیز جوابداد از برای کسی خوبست که از خون ممتلی باشد و در خون او منفعتی نباشد و هرکس که قصد حجامت کند در نیمه آخر ماه خوبست ولی در روزیکه ابر و باد و باران نباشد و روز هفدهم از برای حجامت بهترین روز هاست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و پنجاهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت کنیزدر منفعت حجامت گفت که او عقل و حفظ بیفزاید و پیغمبر علیه‌السلام فرموده که هر کسرا وجعی در سر و پا بهمرسد حجامت کند و چون حجامت کند چیز نمکین نخورد که سبب جرب خواهد شد و پس از حجامت ترشی نخورد طبیب

پرسید کدام روز حجامت نامتناسبست کنیز گفت روز سه شنبه و چهارشنبه که هرکس در آن دو روز حجامت کند جز خویشتن کسی را ملامت نکند ودر شدت گرما وشدت سرما حجامت نه نیکوست وبهترین ایام حجامت ایام ربیع است طبیب پرسید مرا از مجامعت خبر ده چون کنیز اینرا بشنید شرمگین شد و سر بزیر انداخت پس از آن جوابداد ایها الخلیفه از جواب عجز نشدم ولکن شرم کردم وگرنه جواب سؤال در زبان من است خلیفه گفت ای کنیز بگو کنیز جوابداد از برای جماع فضیلت بسیار است از آنجمله بدنی را که پر از سوداست نیك بود و حرارت عشق را ساکن گرداند وجلب محبت کند و دلرا بنشاط آورد و وحشت را ببرد جماع کردن زیاد در تابستان و خریف بسیار ضرردارد طبیب گفت از منافع جماع مرا خبر ده کنیز جوابداد جماع اندوه و وسوس را ببرد و عشق و غضب را فرو نشاند و قروح را سودمند افتد ولکن زینهار از جماع عجوزکان که او از کشندهاست که علی علیه السلام فرموده که چهار چیز انسانرا پیر کند و بکشد او در سیری بحمام رفتن و چیز شور خوردن و با شکم سیر مجامعت کردن و با زن پیر و بیمار در آمیختن وعجوز زهریست کشنده و حکما گفته‌اند که زینهار از کابین عجوز اگرچه بیش از قارون گنجها داشته باشد طبیب پرسید بهترین جماعها کدامست کنیز جوابداد جماع زن خورد سال ونکو روی و ملیح قد و نار پستانی که از دو دمن بزرك باشد که او قوت وصحت را بیفزاید و چنان باشد که شاعر گفته

چو خرم کسی کو بهنگام دی — بدست آورد منقل ومرغ ومی
بتی نارپستان بدست آورد — که بر نار بستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار — گهی نار خواهد گهی آب نار

طبیب پرسید مرا خبرده از اینکه کداموقت جماع نیکوست کنیز جوابداد اگر شب باشد پس از هضم طعام و اگر روز باشد پس از خوردن چاشت طبیب پرسید از بهترین بقول مرا خبر ده کنیز جوابداد بهترین بقول کدوست طبیب پرسید بهترین ریاحین کدام است کنیز جوابداد گل است و بنفشه طبیب پرسید جای منی کجاست کنیز جوابداد در مرد رگی هست که همهٔ رگها را آب دهد وآب از سیصد وشصت رگ جمع کرده ببیضهٔ چپ بریزد آنگاه خونی سرخ گردد پس از آن از حرارت مزاج آب غلیظ و سفید شود و رایحهٔ او مانند رایحهٔ شکوفهٔ خرماست طبیب پرسید ای کنیز مرا خبر ده از پرندهٔ که او را منی و حیض باشد کنیز جوابداد خفاش است پرسید مرا خبرده از چیزیکه اگر او را بزندان کنند زنده ماند و اگر استشمام هوا کند بمیرد کنیز جوابداد او ماهی میباشد طبیب پرسید مرا خبرده از شجاعی که تخم گذارد کنیز جوابداد او اژدهاست پس طبیب از بسیاری پرسش عاجز شد و خاموش گردید کنیز گفت ایها الخلیفه او چندان سؤال کرد که عاجز شدم از او یك سؤال کنم اگر جواب ندهد جامهٔ او را بگیرم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و پنجاه ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیز گفت اگر جواب نگوید جامهٔ او را بگیرم خلیفه گفت بپرس کنیز از طبیب پرسید چه میگوئی در چیزیکه مانند زمین گرد و مدور است و بسیار وقت از چشم ناپدید شود و او بی قدر و قیمت و همواره بقید اندراست ولی گریزان نیست و پیوسته زنجیرش نهند ولی دزدی ندارد مجروح است نه در میدان و در جنگ است نه با تیغ و سنان حامله است ولکن فرزندی در شکم ندارد خم گشته ولی بجائی

کیه‌نزده بی آلت مردی جماع کند وبی قوت کشتی گیرد شبها اززن خود جدا شود و روز ها با او هم آغوش گردد طبیب خاموش شد و جواب گفت و گونه‌اش متغیر گشت و ساعتی سر بزیر انداخت کنیز گفت ای طبیب یا جامه بکن یا سخن بگو طبیب بر خاسته گفت ایها الخلیفه گواه باش که این کنیز از من دانا تر است پس جامهٔ خویش بکند و زآن مجلس شرمگین بدر آمد خلیفه پرسیدای کنیز جواب آنچه را که پرسیدی بین کن جوابداد ایها الخلیفه او دگمهٔ جمهاست پس از آن با حاضران گفت کدام یك ازشما منجم است درحال منجم برخاسته دربرابر اوبنشست کنیز چون اورا بدید بخندید و باو گفت از هر چه خواهی سؤال کن منجم پرسیدای کنیز مرا از طلوع و غروب خبرده کنیز گفت آفتاب از چشمهٔ در آید و در چشمهٔ فرو رود آنچشمه که از آن بیرون آید از اجزای مشارقست و در آن چشمهٔ که فرو میرود از اجزاء مغاربست و هردو صد وهشتاد جزء اند خدایتعالی فرموده فلا اقسم برب المشارق و المغارب منجم گفت باز گو که چون شب بر آید روز چگونه شود کنیز گفت خدایتعالی فرموده‌است یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل منجم گفت از منازل قمر خبرده کنیز گفت بیست وهشت منزل دارد شرطین وبطین وثریا ودبران وهقعه وهنعه وذراع ونثره وطرفه وجبهه و زبره و صرفه و عوا وسماك وغفر وزبانا واکلیل و قلب و شوله ونعایم وبلده وسعد ذابح وسعد بلع وسعدالسعد و ذوالسعدالاخبیة وفرع مقدم و فرع مؤخر و رشا ودر اینها رازیست دشوار که جز خدایتعالی آنرا کس نداند و اما قسمت منازل ببرجهای دوازده‌گانه بدینگونه است که در هر برجی دومنزل وثلث منزل میماند چنانکه شرطین وبطین وثلث ثریا از برای حمل منزل است و دو ثلث ثریا بادبران و دو ثلث هقعه مقام ثور

است و ازینقرار است همهٔ منازل

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وپنجاه ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون کنیزك منازل قمر و قسمت آنها را به برجهای دوازده‌گانه بازگفت منجم گفت مرا از ستارگان سیاره وازطبیعت آنها وتوقف آنها در بروج و سعد ونحس وخانهٔ شرف وهبوط آنها خبرده کنیز جوابداد ستارگان سیار هفتند قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل اما شمس گرم وخشك و با مقارنه نحس و با نظر سعد است و در هربرج سی روز توقف کند واما قمر سرد وسعد است و در هر برج دو روز و ثلث روزی توقف کند و عطارد با سعد ها سعد و بانحسها نحس است و در هر برج هفده روزو نیمهٔ روزی بماند و زهره اعتدال دارد وسعد است درهر برج بیست‌وپنج روز میباشد ومریخ نحس است در هربرجی ده ماه باشد و مشتری سعد است و در هر برجی یکسال باشد و زحل سرد و خشك و نحس است و در هر برجی سی ماه باشد و خانهٔ آفتاب اسد است وشرف او درحمل و هبوط اودر دلو است و خانهٔ قمر سرطان و شرف او در ثور و هبوط او در عقرب ووبال اودر جدی است و زحل را خانه جدی و دلو و شرف او در میزان وهبوط او در حمل و وبال او در سرطان واسد است و خانهٔ مشتری قوس و حوت و شرف او در سرطان و هبوط او در جدی و وبال او جوزا و اسد است و زهره را خانه ثور و شرف او در حوت و هبوط او در میزان ووبالش در حمل و عقربست وخانهٔ عطارد جوزا و سنبله و هبوط او در حوت و وبال او در ثور است و خانهٔ مریخ حمل و عقرب و شرف او در جدی و هبوط او در سرطان و وبال او در میزان است چون منجم معرفت او

را بسیارگان دانست خواست حیلتی کند که او را در نزد خلیفه شرمگین سازد گفت ای کنیزك درین ماه باران میبارد یا نه کنیز ساعتی سر به پیش افکنده دیرگاهی بفکرت فرو رفت خلیفه را گمان این شد که او از جواب درماند آنگاه منجم باو گفت چرا سخن نمیگوئی کنیزك گفت تا خلیفه مرادستوری ندهد سخن نگویم خلیفه گفت دستوری خواستن از بهر چیست کنیزك گفت شمشیری از خلیفه همی خواهم که گردن این زندیق بزنم خلیفه و حاضران بخندیدند پس از آن کنیز گفت ای منجم پنج چیز است که جز خدایتعلی آنها را کسی نداند آنگاه این آیه بخواند انّ الله عنده علم الساعة وینزّل الغیث ویعلم مافی الارحام وماتدری نفس ماذا تکسب غداً وماتدری نفس بای ارض تموت انّ الله علیم خبیر منجم گفت ای کنیز مرا جز امتحان تو قصدی نبود پس کنیزك گفت از برای هر روز ستاره ایست که آن ستاره خداوند آنروز است چون اول سال روز یکشنبه باشد او از برای آفتابست دلالت بجور ملوك و حکام و کمی باران کند و مردمان در آنسال در اضطراب بزرگ میباشند و حبوب فراوان شود مگر عدس و انگور فاسد گردد و کتان گران شود و میانهٔ ملوك جدال پدید آید منجم گفت از روز دوشنبه مرا خبر ده کنیز گفت خداوند آنروز قمر است و او دلالت کند بمدارائی بخت حکام وبارندگی سال و کثرت حبوب در آنسال مگر بذر کتان فاسد گردد و طاعون بسیار شود و چارپایان بمیرند و انگور فراوان و عسل کم شود و پنبه ارزان گردد والله اعلم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصدوپنجاه‌وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت منجم گفت از روز سه شنبه مرا خبرده کنیز جواب داد خداوند آن روز مریخ است او دلالت کند بمردن بزرگان و بخون

ریزی و بقحط و غلا و کمی باران و کم بودن ماهی و ارزانی عدس و عسل ودر آنسال جو ارزان گردد و جدال در میان ملوك بسیار شود ودرآنسال خران بسیار بمیرند والله اعلم منجم گفت مرا از روز چهارشنبه خبرده کنیزك گفت خداوند آنروز عطارد است چون آغاز سال روز چهارشنبه شود در آنسال از برای مردم اضطرابی بزرگ روی دهد ودر میان مردم دشمنی پدید آید و بارندگی معتدل شود پاره‌ٔ زراعتها فسد گردد و مرگ چارپایان و کودکان بسیار شود و ترب و پیاز گران گردد ودر دریاها لاکت بسیار شود و گندم گران گردد و سایر حبوب ارزان شود و رعد و برق بسیار پدید آید وعسل ارزان شود و کتان و پنبه و خرما فراوان شود والله اعلم منجم گفت مرا از روز پنجشنبه خبر ده کنیز جواب داد خداوند آنروز مشتری است واو دلالت دارد برآنکه در آنسال وزیران عدالت کنند قضات وفقرا واهل دین را حال نیکو شود و میوه و حبوب فراوان گردد و رعد و برق فراوان باشد و کتان و پنبه و عسل و انگور ارزان شود والله اعلم منجم گفت مرا از روز جمعه خبر ده کنیز جواب داد خداوند آنروز زهره است واو دلالت کند که در آن سال دروغ و بهتان بسیار گویند و فصل خریف نیکو گردد و در بلاد ارزانی پدید آید و فساد در برّ و بحر آشکار شود بذر کتان و گندم و عسل گران شود وانگور وخربزه فاسد گردد والله اعلم منجم گفت مرا از روز شنبه خبرده کنیز جواب داد خداوند آنروز زحل است و او دلالت کند بقحط و غلا وبسیاری ابرها در آنسال بنی آدم بسیار بمیرد و اهل مصر وشام از جور سلطان مضطرب شوند و برکت زراعت کم گردد وحبوب فاسد شود پس از آن منجم سر بزیر انداخت کنیز گفت ای منجم من از تو یك مسئله باز پرسم اگر جواب نگوئی جامهٔ ترا بگیرم منجم گفت سؤال کن کنیز پرسید جای زحل کجاست

منجم جوابداد در آسمان هفتم است کنیز پرسید مشتری در کجاست منجم جوابداد در آسمان ششم کنیز پرسید مریخ درکجاست منجم گفت در آسمان پنجم کنیز پرسید آفتاب کجاست منجم جوابداد درآسمان چهارم کنیز گفت زهره در کجاست منجم جواب داد در آسمان سیم کنیزك مقام عطارد بپرسید منجم گفت در آسمان دوم کنیزك پرسید قمر در کجاست منجم جوابداد در آسمان اول کنیزك گفت یك مسئلت دیگر باقی ماند منجم گفت : سؤال کن کنیزك گفت مرا از ستارگان خبر ده که بچند قسم منقسم میشوند منجم ساکت شد و جواب نگفت کنیز گفت جامه برکن منجم جامه برکند آنگاه خلیفه بکنیزك گفت مسئلت بیان کن کنیزك گفت ایها الخلیفه ستارگان چهار جزء اندجزئی بآسمان دنیا متعلق است که زمین را روشن کنند وجزئی بشیاطین انداخته شود که خدایتعالی گفته است ولقد زینا السماء الدّنیا بمصابیح و جعلناها رجوماً للشیاطین و جزء سیم بهوا متعلق است که دریاها و آنچه در دریاهاست روشن کنند منجم گفت یك مسئلت دیگر باقی ماند اگر جواب گوید من بدانائی او اقرار کنم کنیزك گفت بگو

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو پنجاه و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت منجم گفت مرا خبر ده از چهار چیزی که با یکدیگر ضدند و بچهار چیز مرتب اند کنیزك گفت آنچهار چیز حرارت و برودت و رطوبت و یبوست اند که خدایتعالی از حرارت آتش آفریده وطبیعت آن گرم و خشك است واز یبوست خاك آفریده که طبیعت آن سرد و خشك است و از برودت آب آفریده که طبیعت آن سرد و تر است و از رطوبت هوا را آفریده و طبیعت آن گرم و تراست پس از آن خدای

تعالی دوازده برج آفریده حمل وثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان وعقرب وقوس وجدی ودلو وحوت وآن برجها چهار طبیعت دارند سه برج از آنها ناری است و سه برج خاکی و سه برج بادی و سه برج آبی حمل و قوس واسد آتشی هستند ثور وسنبله و جدی خاکی اند جوزا و میزان و دلو بادی سرطان و عقرب و حوت آبی آنگاه منجم برخاسته گفت گواه باشید که این کنیزك از من دانا تر است پس مغلوب از مجلس بازگشت و خلیفه گفت حکیم فیلسوف کجاست مردی برخاسته در برابر کنیز بنشست و باو گفت از دهر مرا خبر ده کنیز گفت دهر نام ساعتهای روز و شب است و پیغمبر علیه السلام فرموده که دهررا دشنام مدهید بدرستیکه دهر نام خداست و ساعت را نیز دشنام نگوئید فان الساعة آتیة لاریب فیها و زمین را نباید دشنام داد گفت که او آیتی است از آیتهای خدایتعالی چنانچه در قرآن مجید فرموده منها خلقناکم وفیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری حکیم گفت ای کنیزك مرا خبر ده از پنج چیز که بخوردند وبنوشیدند ولی از پشت بر نیامدند و از شکم نزادند کنیز جوابداد آدم و شمعون و ناقهٔ صالح و فدیت اسمعیل و پرندهٔ که او را ابو بکر درغار بدید حکیم پرسید مرا از پنج چیز خبر ده که در بهشت اند ولی نه از انسیانند و نه از جنیان و نه از ملائکه کنیز جوابداد گرگ یعقوب وسگ اصحاب کهف وخر عزیر عیسی وناقهٔ صالح ودلدل پیغمبر علیه السلام حکیم پرسید مرا خبرگو از آن مردی که نماز کرد ولی نه در زمین بود و نه درآسمان کنیز جوابداد او سلیمان علیه السلام بود که بر بساط خود نماز کرد واو بر پشت باد روان بود حکیم پرسید مرا خبر ده از کسی که فریضهٔ صبح بجای آورد آنگاه بکنیز نگاه کرد برو حرام بود چون وقت ظهر در آمد آنکنیزك او را حلال شد و بهنگام عصر همان کنیز او را حرام گردید

چون مغرب در آمد کنیز برو حلال شد باز چون عشا گشت همان کنیز برو حرام شد و بهنگام صبح کنیز برو حلال گشت کنیز جوابداد ایحکیم آنمردیست که بهنگام صبح بکنیز دیگری نگاه کرد و کنیز برو حرام بود چون هنگام ظهر شد آنکنیزرا بخرید کنیز برو حلال شد هنگام عصر کنیز را آزاد کرد کنیز براو حرام شد وقت مغرب او را تزویج کرد کنیز برو حلال شد وهنگام عشا او را طلاق گفت کنیز برو حرام گشت وهنگام صبح بآنکنیز رجوع کرد کنیز ازبرای او حلال شد حکیم پرسید مرا خبر ده از قبری که با صاحب خود راه رفت کنیز جوابداد آنماهی است که یونس را فرو برده بود حکیم پرسید مرا از آن سرزمین خبر ده که آفتاب برو یکبار تابیده ودیگر تاقیامت نخواهد تابید جوابداد آن دریاست که چون موسی بعصای خود بزد دریا منشق شد و آفتاب برو بتابید ودیگر تا قیامت آفتاب بر آنجا نخواهد تافت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد وپنجاه وپنجم برآمد

گفت ایملک جوانبخت فیلسوف حکیم پس از آن بکنیز گفت مرا خبرده از نخستین دامنی که برروی زمین کشیده شد کنیز جوابداد دامن هاجر بود که از شرمساره برزمین بکشید و در عرب سنت شد حکیم گفت مرا خبرده از چیزیکه نفس دارد ولکن روح ندارد کنیز گفت والصبح اذا تنفس حکیم پرسید از کبوتری مرا خبر ده که آنها پریده پارهٔ بفراز درخت وپارهٔ بپای درخت برآمدند آنگاه کبوترانی بر فراز درخت بودند بـا کبوتران پای درخت گفتند که اگر یکی از شما پیش ما آید شما ثلث ما خواهیدبود و اگر یکی ازما بنزد شما آید درعدد باما برابر خواهید بود کنیز گفت کبوتران دوازده بوده اند هفت کبوتر بفراز درخت و پنج کبوتر

بپای درخت بنشستند اگر یکی از کبوتران بالا میرفتند کبوتران فراز درخت دو برابر کبوتران پـی درخت میشدند و اگر یك کبوتر فرود میآمد هر دو کبوتران باهم برابر میشدند پس حکیم فیلسوف جامهٔ خویشتن بکند و از مجلس بگریخت و اما سخن گفتن کنیز با نظام بدینگونه است که کنیز پس از گریختن حکیم روی بحاضران کرده پرسید کدام ازشما در هر علم و فن سخن گواست نظام برخاسته بسوی او بیامد و باو گفت مرا چون دیگران گمان مکن کنیز گفت بلی مرا یقین شد که تو مغلوب هستی از آنکه تو خود بینی کردی و خدایتعالی مرا نصرت خواهد داد تا جامهٔ ترا بکنم اگر کسی میفرستادی که از برای تو جامهٔ دیگری بیاورد صلاح تو در آن بود نظام گفت بخدا سوگند بر تو غلبه کنم و ترا رسوای خاص وعام سازم کنیز بدو گفت کفارهٔ سوگند آماده کن نظام گفت مرا از آن پنج چیز خبرده که خدا پیش از آفریدن خلق آفریده است کنیز گفت آب وخاك ونور وظلمت ومیوجات نظام پرسید مرا خبرده ازچیزیکه خدا او را بدست قدرت خود آفریده کنیز گفت عرش و درخت طوبی و آدم و بهشت است که اینها را خدایتعالی بدست قدرت خود آفریده وسایر مخلوقاترا فرمود پدید آیند پدید آمدند نظام گفت مرا خبر ده که پدر تو در اسلام کیست کنیز گفت محمد علیه السلام نظام پرسید پدر محمد کیست کنیز جوابداد ابراهیم خلیل است نظام پرسید دین اسلام چیست کنیز جوابداد شهادت بیگانگی خدا وپیغمبری محمد علیه السلام نظام گفت مرا ازآغاز وانجام خود خبرده کنیز گفت آغاز من نطفه وانجام من جیفه است ونخست ازخاك آفریده شده ام چنانکه شاعر گفته

ز خاك آفریدت خداوند پاك
توای بنده افتادگی کن چوخاك

نظام گفت مرا از چیزی خبر ده که آغاز او چوبست و انجام او جانور کنیزك

گفت اوعصای موسی است که چون او را بینداخت باذن خدایتعالی اژدها شد نظام گفت مرا ازقول خدایتعالی «ولی فیها مآرب اخری» خبرده کنیز گفت موسی علیه‌السلام اورا در زمین میکاشت و آن عصا شکوفه و ثمر میداد و از گرما سایه میانداخت و اگر موسی علیه‌السلام در میماند اورا سوار میشد وآن‌عصا گوسپندانرا بهنگام خواب موسی حراست میکرد نظام گفت مرا خبر ده از زنی که از مرد پدید آمد و از مردی که از زن پدید آمده کنیز گفت حوا از آدم و عیسی از مریم پدید گشته اند نظام گفت مرا خبر ده که گشاده چیست و بسته کدام‌است کنیز گفت ای نظام گشاده‌سنتهاو بسته فرضهاست نظام‌جوابداد مرا ازقول شاعرخبرده

چه لعبتست که اوسربریده خوب آید   زسر بریدن او قدر او بیفزاید
کرا بریده بود سر برو ببخشایند   بهسر بریدن اوهیچکس نبخشاید

کنیز جوابداد مقصود شاعر قلم است نظام‌پرسید مرا از قول‌شاعرخبرده

ای‌نهاده بر میان‌فرق‌جان‌خویشتن   جسم مازنده بجان وجان توزنده‌بتن
هرزمان‌روح‌تواختی‌ازبدن‌کمترکند   گوئی‌اندرروح‌تومضمرهمی‌گرددبدن
گرنهٔ کوکب‌چراپیدانباشی جز بشب   ورنهٔ‌عاشق‌چرا گریی همی‌برخویشتن
پیرهن‌درزیرتن‌پوشی‌وپوشدهرکسی   پیرهن‌برتن‌توپوشی‌تن‌همی‌برپیرهن
چون‌بمیری‌آتش‌اندرتوزنم‌زنده‌شوی   چون‌شوی‌بیماربهتر گردی‌ازگردن‌زدن

کنیز جوابداد مراد شاعرشمع‌است‌نظام پرسید مراخبر ده که خدایتعالی با موسی‌علیه‌السلام چندکلمه‌تکلم کردکنیز جوابداداز پیغمبر علیه‌السلام روایت شده که خدایتعالی با موسی علیه‌السلام هزار و پانصد و پانزده کلمه تکلم فرمود نظام جوابداد مرا از چهارده چیز که‌با خدایتعالی تکلم کرده‌خبر ده جوابدادهفت آسمان‌وهفت زمین بودند که‌گفتند اتینا طائعین

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب چهارصد و پنجاه‌و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزچون مسئلت نظامرا جواب داد نظام‌گفت مرا از آدم و اول خلقت او خبر ده کنیز گفت خدایتعالی آدمرا از گل آفریده وگل از کف و کف از دریا و دریا از ظلمت و ظلمت از نور و نور از ماهی و ماهی از صخره یعنی از سنگ سخت و صخره از یاقوت و یاقوت از آب و آب از قدرت از آنکه خدایتعالی فرموده انما امره اذا ارادشیئاً ان یقول له کن فیکون نظام گفت مرا از گفتهٔ شاعر خبرده که گفته است

بزم کیکاوس‌را آرای ودروی‌برفروز   آنچه‌سوگندسیاوش‌رابدوبدامتحان
برگ‌اوبرخاك‌ریزان‌چون‌بلورین‌یاسمن   شاخ‌اوبربادبازان‌چون‌عقیقین‌خیزران
ازبلورین‌یاسمینش‌خاك‌برسیمین‌سپر   وزعقیقین‌خیزرانش‌بادبرزرین‌سنان

کنیز گفت‌او آتش است نظام گفت مرا از گفتهٔ شاعر خبر ده که گفته است

چیست آن شکل آسمان کردار   آفتاب اندرو گرفته قرار
نعمت و محنت است آثارش   آسمان را چنین بود آثار

کنیز گفت انگشتری است نظام گفت‌مرا از گفتهٔ شاعر خبرده که گفته است

منورچیست آنمروی‌وگلرخسار راگلشن   چوشب یکروی‌اوتاریك‌وچون‌روزآندگرروشن
همی خندند خوبانش بروز بزم بر چهره   همی بندند مردانش بروز رزم در جوشن
بتازی پارسی نامش ازآن‌اسم زنان‌آمد   که‌مشاطه است نتواند کسی‌مشاطه‌جزاززن
چومردم موسم بهمن نمد راساخته خرگه   ولکن روی او روشن بسان قبهٔ بهمن

کنیز گفت آینه است نظام گفت مراد شاعر ازین چیست

کیست آن سیاح کو راهست بر دریا گذر   مسرعی کو سال و مه بی پای باشد در سفر
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب   باشدش بیم هلاک آنکه شد لبهاش تر

کنیز گفت کشتی است نظام گفت مرا از صراط خبر ده که چیست وطول وعرض آن چه قدر است کنیزك گفت طول صراط سه هزار ساله راه است هزار فرود آید و هزار بالا میرود و هزار مستویست و او از شمشیر برنده‌تر است واز موی باریکتر

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیز چون صفت صراط بنظام باز گفت نظام باو گفت پیغمبر ما محمدبن عبدالله علیه السلام را چند شفاعت است کنیز گفت سه شفاعت نظام گفت آیا ابوبکر نخستین کسی بود که اسلام قبول کرد کنیزك گفت آری نظام گفت علی علیه السلام پیش از ابوبکر مسلمان شد کنیز گفت علی علیه السلام نزد پیغمبر علیه السلم بیامد و او هفت ساله بود خدایتعالی در خوردسالی هدایت باو عطا فرمود هرگز بت نپرستید نظام گفت مرا خبر ده که علی افضل است یا عباس نظام گفته است که قصد من از این مسئله مکر و کید بود که اگر او بگوید علی از عباس افضل است در نزد خلیفه معذور نخواهد بود ولکن کنیزك ساعتی سر بزیر انداخته گاهی سرخ وگاهی زرد میشد پس از آن سر برکرده گفت چرا از دو مرد فاضل کامل سؤال میکنی که هریك از ایشان را فضیلتهاست تو بسوی همان مناظرت که داشتیم بازگرد چون خلیفه اینسخن از کنیزك بشنید اززمین راست شد و گفت احسنت ای کنیز پس از آن هنگام ابرهیم نظام با کنیزك گفت مرا از گفتهٔ شاعر خبر ده که گفته است

چیست آنمار که برسینهٔ خصمش گذر است   خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سراست

کنیز گفت او نیزه است نظام گفت از عسل شیرین تر چیست و از شمشیر برنده‌تر کدام است و از زهر کشنده تر چیست و لذّت ساعت کدام است و لذّت سه روز چیست و خوشترین روزها کدام است و شادی یکهفته چیست و حقی که خداوند باطل او را نتواند پوشید کدام است و زندان دل چیست و شادی قلب کدام است و کید نفس چیست و مرگ در زندگی و دردی که دارو ندارد کدام است و ننگی که برداشته نشود چیست وجانوری که در آبادی ننشیند ودر خرابها منزل گیرد و با آدمیزاد دشمن شود واز هفت جانور در او آفریده شده کدام است کنیز گفت جامه بکن تامن اینها را ازبهر تو تفسیر کنم خلیفه گفت تو تفسیر کن و او جامه برکند کنیز جواب داد شیرین‌تر از عسل محبت فرزندان مهربانست وبرّنده‌تر از شمشیر زبان و کشنده‌تر از زهر چشم بدخواهان و لذّت ساعت جماع زنان وشادی سه روز نوره کشیدن زنان وخوشترین روزها روزیست که در بیع و شری سودی بهمرسد وشادی یکهفته عروس است وحقی که خداوند باطل اورا نتواند پوشید مرگ است وزندان قلب پسر نا اهل است وشادی دل زنی است که طاعت شوهر نکند وکیدنفس مملوك نافرمانست ومرگ در زندگی فقر است ودردی که دارو نداردسوء خلق است و ننگی که برداشته نمیشود دختر نا اهل است و جانوری که بآبادی منزل نگیرد وبخرابها بنشیند و آدمیزاد دشمن دارد ددر اواز هفت جانور آفریده شده است آن ملخ است که سر او مانند سر اسب و گردن او چون گردن گاو و دو پر او مانند پر کرکس و پای او چون پای شتر و دم او چون دم مار وشکم او چون شکم عقرب وشاخ او چون شاخ غزال است خلیفه هرون الرشید از دانش و حذاقت او بشگفت اندرماند وبنظام گفت جامه برکن در حال نظام برخاسته گفت ای حاضران گواه باشید

که این کنیز از من واز همه کس داناتر است این بگفت وجامهٔ خود برکند و بکنیز گفت بگیر این جامه را که خدایتعالی او را بتو مبارك نگرداند پس خلیفه جامهٔ دیگر از برای ابراهیم نظام عطا کرد و بکنیز گفت ای تودد از آن هنرها که وعده کرده بودی یك‌چیز باقی ماند که او شطرنج است پس خلیفه بحاضر آوردن معلم شطرنج و گنجفه و نرد بفرمود چون ایشان حاضر شدند شطرنجی با کنیزك بنشست و مهر ها فرو چیدند شطرنجی مهره بجنبانید وکنیزك نیز مهره برداشت هنوز شطرنجی مهرهٔ چند حرکت نداده‌بودکه مغلوب گشته شاه خودرامات‌دید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و پنجاه‌وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شطرنجی مات شد آنگاه گفت قصد من این‌بود که ترا بطمع بیندازم تا چنین گمان کنی که بازی همی دانی ولی این‌بارمهره فروچین تا بازی بتو بنمایم چون دوباره مهره فروچیدند شطرنجی باخود گفت باید بتامل بازی کنم وگرنه این کنیزك مرا غلبه خواهد کرد در همین فکرت بود و بازی همیکرد تا اینکه مات شد چون این حذاقت را از کنیز بدید مدهوش شدو کنیزك بخندید وباو گفت ای‌معلم‌من‌این‌بار با تو گرو می‌بندم که فرزین ورخ و میمنه و اسب میسره را بردارم اگر تو مرا غلبه کنی جامهای مرا بگیر و اگر من ترا غلبه کنم جامهٔ ترا بکنم معلم گفت‌باین شرط راضی هستم پس‌از آن مهره‌ها چیدند وکنیزك فرزین و رخ و اسب را برداشت وبمعلم گفت مهره بران معلم مهره‌براند و باخود میگفت این کاری که او کرد وفرزین و رخ و اسب را برداشت البته بروچیره خواهم شد هنوز مهرهٔ چند نرانده بودند که کنیزك بیدقی را فرزین کرد و بیدقی را رخ و بیدقی را اسب ساخت و در بازی پنجم



و ششم شاه مات گفت پس از آن بمعلم گفت جامه بکن معلم جواب داد جامه بکنم ولی از کندن شلوار درگذر که خدا ترا پاداش نیکو دهد و معلم سوگند یاد کرد که تا او در مملکت بغداد باشد هرگز شطرنج‌نبازد پس‌از آن جامه برکند وبکنیزك داد وخجلت زده از مجلس بیرون‌رفت

آنگاه استاد نرد پیش آمد کنیزك باو گفت اگر امروز برتو غلبه کنم بمن چه خواهی داد استاد جوابداد ده جامهٔ دیبای مطرّز بطرازهای زرّین و ده جامهٔ مخمل و هزار دینار بدهم ولی اگر من ترا غلبه کنم از تو چیزی نخواهم مگر اینکه از برای من چیزی نویسی که من مغلوب شدهٔ فلانم کنیزك گفت آری شرط همین است پس ببازی مشغول شدند لحظهٔ نرفت که استاد نرد عاجز ماند وبرپای خاسته گفت بنعمت خلیفه سوگند مانند این کنیز نرّاد در تمام بلاد یافت نشود پس از آن خداوندان آلات ضرب را بخواند چون حاضر آمدند خلیفه بکنیزك گفت اگر آلات طرب را آشنا هستی چیزی باز نمای کنیزك گفت آری پس خلیفه بحاضر آوردن عود بفرمود همیانی از اطلس سرخ بیاوردند کنیزك همیان بگشود وعودی بدر آورد که برو نوشته بودند

رشك همیآیدم از بربطت   تنگ مگیرش صنما در کنار

پس عود بکنار گرفته چنان بزد که مجلسیان بنشاط اندرشدند و کنیزك این دو بیت همی خواند

گر مرا آن شمع خوبان یکزمان بنواختی   همچو شمع از آتش حسرت تنم نگداختی
نیستی چون چنگ او در چنگ او نالان تنم   گر مرا یکره چو چنگ خویشتن بنواختی

خلیفه را طرب روی داده گفت بارك الله فیك یعنی خدا ترا خیر دهاد و استاد ترا بیامرزاد در حال کنیزك برخاسته درپیش خلیفه زمین ببوسید خلیفه فرمود از برای خواجهٔ او صد هزار دینار حاضرآوردند وبا کنیزك گفت هرچه خواهی ازمن تمنا کن کنیزك گفت تمنای من اینست که مرا بخواجهٔ خود ردکنی خلیفه او را بخواجهٔ او رد کرد وپنجهزار دینار بکنیزك عطا فرمود وخواجهٔ او را بمنصب ندیمی بنواخت

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدوپنجاه ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه خواجهٔ اورا از ندمای خود قرار داد ودرهرماه از برای او هزار دینار مرسوم کرد

شهرزاد چون قصه بدینجا رسانید گفت ایملك توفصاحت این کنیز را ببین و مروّت خلیفه هرون الرشید را نظر کن که چگونه چندان مال بخواجهٔ کنیزك عطا فرمود و خواجهٔ او را بندیمی بگزید چنین کرم بجز عباسیان در کجا یافت شود و خدایتعالی خداوندان کرم را بیامرزد

حکایت ملك الموت



ایملك جوانبخت از جملهٔ حکایتها اینست که ملکی از ملوك پیشین روزی قصد کرد که با ارباب دولت سوار شود واز برای مردمان بهترین زیورهای خود آشکار سازد پس امراو بزرگان دولت را بتهیهٔ بیرون رفتن بفرمود و خازنان جامه را فرمود که بهترین جامهٔ که شایستهٔ زینت ملك باشد حاضر آورند و اسبی را که در میان خیل موصوف و معروف بود بخواست آنگاه بهترین جامها پوشیده به نیکوترین اسبان برنشست وباموکبی

انبوه بیرون رفت و بجلالت وحشمت خود افتخار میکرد پس ابلیس بنزد او بیامد و دست برجبین او بنهاد وباد کبر و عجب بدماغ او بدمید ملك بخود همی بالید و باخود همی گفت که امروز بجهان اندر کسی مانند من نیست و باین پایه حشمت و جلال کرامیسر است الغرض ملك بعجب و کبر همیرفت و از بزرگی و حشمت درغایت کبر وعجب بسوی کسی نگاه نمیکرد که ناگاه مردی که جامهٔ کهن در برداشت حاضر گشته در برابر ملك بایستاد وملك را سلام داد ملك جواب نگفت در حال آنمرد لگام اسب ملك بگرفت ملك باو گفت دست بردار مگر نمیدانی که دست بلگام اسب که نهادهٔ آنمرد گفت مرا بتو حاجتی هست ملك گفت صبر کن تا از اسب فرود آیم آنگاه حاجت خود بگو آنمرد گفت حاجت من مخفی است و اورا نخواهم گفت مگر بگوش تو ملك گوش پیش برد آن شخص بملك گفت من ملك الموتم و اکنون همی خواهم که روح ترا قبض کنم ملك گفت مرا چندان مهلت ده که بخانهٔ خود بازگردم وفرزندان و پیوندان خود را وداع کنم ملك الموت گفت هیهات تو بسوی خانه باز نخواهی گشت و فرزندان و پیوندان هرگز نخواهی دید که ترا عمر بپایان رسیده پس ملك الموت روح ملك را قبض کرد و ملك از پشت اسب بیفتاد و ملك الموت از آنجا گذشته بمردی نکوکار برسید و او را سلام داد واو ردّ سلام کرد ملك الموت گفت ایمرد صالح مرابتوحاجتی است مخفی آنمرد صالح گفت حاجت خود بگوش من بگو ملك الموت گفت من ملك الموتم مرد نکوکار گفت آفرین برتو وحمد خدایرا که تو آمدی که من انتظار تو میکشیدم و مشتاق لقای تو بودم ملك الموت باو گفت اگر ترا مشغلهٔ باشد او را تمام کن آنمرد گفت فرض تراز این مشغله ندارم که ملاقات پروردگار کنم پس ملك الموت گفت چگونه روح

ترا قبض کنم آنمرد نکوکار گفت مرا مهلت ده تا وضو بگیرم ونماز کنم چون بسجده روم روح مرا در حالت سجده قبض کن ملك الموت گفت فرمان پروردگار من اینست که ترا پیروی کنم پس آنمرد برخاسته وضو گرفت و نماز کرد چون بسجده رفت ملك الموت روح او را قبض کرد و بمکان رحمت و مغفرت برسانید

حکایت دوم

نیز حکایت کرده اند که ملکی از ملوك مال فراوان و زر وسیم بی شمار داشت و از همهٔ چیز ها که خدایتعالی در دنیا خلق کرده است جمع آورده بود که بلذّت و رفاهیت زندگانی کند پس از آن قصری بلند و محکم بنیان که شایستهٔ ملوك باشد بنا کرد و از برای آن قصر دو در مرتب ساخت و غلامان ودربانان بدر های قصر بگماشت روزی ازروزها طبّاخ را فرمود که طعامی نیکو حاضر کند آنگاه حشم و خدم وپیوندان خودرا جمع آورد که درنزداو طعام خورند وخود برتخت مملکت بنشست وبمتکای جلالت تکیه کرده با خویشتن گفت ای نفس شوم من همهٔ دنیا از برای تو گرد آوردم اکنون آسوده باش واز این نعمتهای گوارا بخور ودر تمامت عمر بهرهٔ کامل بردار

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد وشصتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت هنوز پادشاه از حدیث گفتن با خویشتن فارغ نشده بود که مردی بخارج قصر درآمد که جامهٔ کهن در برداشت وبهیئت دریوزگان انبانی از گردن آویخته بود پس در قصررا سخت بکوفت بدانسان که نزدیك شد قصر ازهم فرو ریزد غلامان بسوی در برجستند و بانگ بکوبندهٔ در بزدند وباو گفتند وای برتو این چه کار است صبر کن

تا ملك طعام خورد و از ته ماندهٔ مائدهٔ ملك ترا نواله بخشیم آنمرد به غلامان گفت ملك را بگوئید بسوی من آید مرا باوسخنی هست وكاری ضرور با او دارم غلامان باو گفتند دور شو تو كیستی كه ملك را به بیرون آمدن امر میكنی آنمرد بایشان گفت شما پیغام مرابملك برسانید غلامان بسوی ملك آمدند و پیغام بگزاردند ملك بایشان گفت كه چرا اورا نیازردید واز در نراندید آنگاه آنمرد در را سخت‌تر ازنخستین بكوبید غلامان باچوب و اسلحه بسوی او برخاستند و قصد محاربت او كردند آنمرد بانگ برایشان زد و گفت در جای خویشتن بنشینید كه من ملك الموتم غلامان بهراس اندر شدند و عقلشان برفت و اندامشان بلرزید و از حركت باز ماندند ملك بایشان گفت ملك‌الموت را بگوئید كه دیگری عوض من بگیرد ملك الموت گفت عوض نگیرم نیامده‌ام مگر از برای تو تا میانهٔ تو ونعمتهائی كه جمع كردهٔ جدائی افكنم در آن هنگام ملك آهی بركشید و بگریست وگفت نفرین خدا بمال باد كه مرا مغرور كرد و از پرستش پروردگار بازداشت گمان من‌این بود كه‌مرا سودی‌خواهد بخشید ولی امروز جز حسرتی ووبالی از برای من نماند اینك من تهی دست میروم ومال ازبرای دشمنان من برجای میماند در آن هنگام‌باذن خدایتعالی مال زبان گشود و باو گفت بچه سبب مرا نفرین میكنی خویشتن را نفرین كن كه خدایتعالی من وترا از خاك آفریده و مرا در كف‌تو بنهاد كه تو از من بآخرت خود توشه گیری ومرا بفقراومساكین تصدّق دهی وبا من رباط و مسجد وپل بنا كنی تا در آخرت یار توباشم ولكن تو مرا جمع كردی و بخزانه بنهادی و درهوای نفس صرف كردی وشكر پروردگار بجا نیاوردی اكنون مرا بدشمنان خود بگذاشتی وخود باحسرت و ندامت میروی پس گناه من چیست كه مرا دشنام میدهی

آنگاه ملك الموت روح ملك را در حالتی كه او بفراز سریر بود قبض كرد و نگذاشت كه خوردنی بخورد و ملك در حال از تخت مرده بیفتاد وخدایتعالی فرموده حتی‌اذا فرحوانما اوتوا اخذناهم‌بغتة فاذاهم‌مبلسون

حكایت سوم

و از جمله حكایتها اینست كه‌ملكی با حشمت‌از ملوك بنی‌اسرائیل روزی برتخت‌مملكت نشسته‌بود مردیرادید كه در قصر در آمد كه‌صورتی مهیب و هیئتی عجیب داشت ملك از آمدن او آزرده شد و از هیئت او هراس‌كرده بسوی او برخاسته باو گفت‌ایمرد تو كیستی و بی‌اجازت من چرا بخانهٔ من آمدی آنمرد گفت مرا خداوند عالم جواز دادومرا حاجبی منع نتواند كرد و من در رفتن نزد ملوك حاجت باجازت ندارم از سیاست سلاطین و از انبوهی لشكر ایشان نترسم من آنم كه ملوك با حشمت مرا نتوانند گرفت من برهم زنندهٔ‌لذات وپراكنده كنندهٔ‌جماعات هستم‌ملك چون این سخن بشنید لرزه براندامش‌افتادو بیخود گشت‌چون بخود آمد گفت مگر ملك‌الموتی جوابداد آری گفت ترا بخدا سوگند میدهم كه یكروز مرا مهلت ده تا از گناهان خود استغفار كنم و از پروردگار خود معذرت جویم و مالیكه دارم‌بخداوندان آن‌رد كنم كه‌مرا طاقت مشقت و حساب و رنج عذاب نیست ملك‌الموت‌گفت‌هیهات‌هیهات این آرزو محالست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب چهارصد و شصت‌ویكم‌برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك الموت گفت هیهات هیهات این آرزو محالست چگونه من ترا مهلت دهم كه ایام عمر تو محسوب و نفسهای تو معدود و اجل تو مكتوبست ملك گفت مرا ساعتی مهلت ده ملك الموت گفت

ترا ایام زندگانی در گذشته و از برای تو جز نفسی باقی نمانده ملك پرسید مرا چون بلحد گذارند در نزد من که خواهد بود ملك الموت فرمود در نزد تو جز عمل تو کس نخواهد بود ملك گفت مرا عملی نیست ملك‌الموت جواب داد چون چنین است ترا جای در دوزخ است و آرامگاه تو در آتش غضب ملك جبار است پس از آن روح ملك‌را قبض کرد و ملك از تخت بزمین افتادوفریاد و ناله از اهل مملکت بلند شد

حکایت چهارم

واز جمله‌حکایات اینست که اسکندر ذوالقرنین دربارهٔ ازسفرهای خودبجمعی بگذشت که‌ایشان‌از مال‌دنیا چیزی‌نداشتند وبردرخانهٔ خویشتن قبر کنده بودندوهر روز چند بار بسوی آن قبر میآمدند وآنها را جاروب میکردند وبعبادت پروردگار مشغول می‌شدند و ایشان را طعامی جز گیاه زمین نبود اسکندر کس بنزد ایشان بفرستاد وبزرگ ایشان را بخواست او فرمان اسکندر نبردو گفت مرا باوحاجتی نیست اسکندر خود بسوی ایشان رفت و ببزرگ ایشان گفت‌این قبرها بدر خانهٔ خویشتن ازبهرچه کنده‌اید گفت بسبب اینکه پیوسته بآنها نظر کنیم و مرگ را بخاطر آورده آخرترا فراموش نکنیم تا حبّ دنیا از دل ما برود و از عبادت پروردگار غافل‌نشویم اسکندر پرسیدچگونه بگیاه زمین بسر میبریدجواب داد از آنکه ماناخوش میداریم که شکمهای خود را قبور حیوانات کنیم آنگاه بزرگ ایشان دست برده استخوان کاسهٔ سری را برداشته به پیش اسکندر بگذاشت و گفت ای اسکندر آیا میدانی که خداوند این سر که بود گفت لاوالله آنمرد گفت خداوند این سر ملکی بود از ملوك دنیا که برعیت ستم میکرد و جور مینمود و اوقات خود را بجمع کردن مال دنیا صرف میکرد چون خدایتعالی روح او را قبض فرمود او را در آتش

جای داد پس از آن دست دراز کرده کاسهٔ سر دیگر بیاورد و باسکندر گفت آیا خداوند این سر را میشناسی اسکندر جوابداد لاوالله گفت‌این ملکی بود از ملوك روی زمین که با رعیت عدالت میکرد وبااهل‌ولایت مهربانی مینمود چون‌خدایتعالی روح اورا قبض کرد اورا در بهشت‌جای داد و درجهٔ او را بلند گردانید پس آنمرد دست برسر ذوالقرنین بنهاد و گفت تو کدام یك‌ازاین دو خواهی بود ذوالقرنین سخت بگریست و آن مرد را در آغوش گرفت و باو گفت اگر تو بصحبت من رغبت کنی وزارت بتوسپارم وتراشریك مملکت خویش کنم آنمرد جوابداد مرا باین چیزها رغبتی نیست اسکندرازو پرسید سبب چیست جوابداد از آنکه همهٔ خلق بسبب مال و مملکت دشمنان تواند و بجهة گذشت من ازین مال با من صدیق اند از آنکه مرا ملکی در دنیا نیست و طمعی از دنیا ندارم و طالب او نیستم مرا کار جز قناعت نیست پس اسکندر او را در آغوش گرفت جبین او را ببوسید و از آنجا باز گشت

حکایت انوشیروان عادل

واز جملهٔ حکایتها اینستکه ملك عادل انوشیروان روزی ازروزها بیماری آشکار کرد و چنان بنمود که من بیمارم آنگاه امنای خود را فرمود که مملکت او را بگردند و از برای او خشتی کهن از دهکدهٔ ویران بجهة دارو ساختن بیاورند گماشتگان ملك اقطار ولایت بگشتند و بسوی ملك بازآمدند و گفتند که در تمامی مملکت مکانی خراب‌وخشتی کهن نیافتیم انوشیروان ازاین‌سخن فرحناك شد و شکر خدایتعالی بجا آورد و گفت قصد من این بود که ولایت خود تجربت کنم و مملکت خویشتن بامتحان بیاورم تا بدانم که در آنجا مکانی خراب هست تا آبادش کنم اکنون که در مملکت مکانی ویران نمانده کار مملکت تمام است

و احوال مملکتیان در انتظام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و شصت و دویم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك عادل گفت احوال مملکتیان نظام گرفت و آبادی بدرجهٔ کمال رسید

شهرزاد چون قصه بدینجا رسانید گفت ای ملك جوانبخت بدانکه پادشاهان پیشین و ملوك پیش بین را هوس بآبادی ولایتها بود از آنکه میدانستند هر چه که ولایت آبادتر شود رعیت بیشتر گردد و از آنکه میدانستند هرچیزیکه عالمان وحکیمان گفته اند صحیح است وحکیمان گفته اند دین بستهٔ ملوکت و ملك از لشکریان ناچار و لشکریان بامال فراهم شود و مال بآبادی ولایتها بدست آید و ولایتها با عدل و داد آباد شود ای ملك بدانکه ملوك گذشته درجور وستم با کسی موافقت نداشتند و راضی نبودند که سپاه وخدم ایشان برعیت ستم کنند از آنکه میدانستند رعیت طاقت ستم ندارد و ولایتها از ستم ویران شوند و اهل ولایتها دربدر شوند و ازین رهگذر منقصت در مملکت پدید آید و مداخل کم شود و خزینه خالی بماند آنگاه ملك از مملکت خود تمتع نتواند گرفت و زوال برو دست یابد

حکایت زن پرهیزکار

واز جمله حکایتها اینست که در بنی اسرائیل قاضی بود و زنی خوبروی وبدیع الجمال داشت وقتی ازاوقات قاضی قصد زیارت بیت المقدس کرد برادر خودرا در قضاوت جانشین خود نموده زن خودرا باو بسپرد و برادر قاضی بر آن زن عشق داشت پس چون قاضی برفت برادر قاضی بسوی آنزن بیامد و او را بخویشتن دعوت کرد زن قاضی از ورع و



عصمتی که داشت دعوت او را اجابت نکرد برادر قاضی در طلب بکوشید آنزن امتناع همی کرد تا اینکه برادر قاضی ازو نومید شد ولی هراس داشت که چون برادرش وباز گردد زن برادر ماجری بدو باز گوید در حال گواهی دروغگو بخواست وبزنا کردن او گواهی دادند آنگاه ملك شهر بسنگسار کردن او بفرمود آنگاه از برای آن زن مکانی بکندند و آن زنرا در آن مکان بنشاندند و چندان سنگ برو انداختند که سنگ او را بپوشید ملك گفت همان مکان قبراوست پس اورا در همان مکان بگذاشتند تا اینکه شب درآمد آن زن از آنچه باو رسیده بود مینالید مردی ازآنجا میگذشت چون نالهٔ او شنید بسوی او رفته او را از زیر سنگها بدرآوردو بنزد زن خویش برد و زنرا بمعالجت او امر کرد آن زن معالجت همی کرد تا اینکه تندرست شد و آن زنرا پسری بود آن پسر را بزن قاضی بداد زن قاضی او را تربیت میکرد و در خانهٔ جداگانه با او میخوابید عیاری او را بدید بطمع افتاد کس پیش او فرستاده او را بخویشتن دعوت کرد او امتناع نمود آن عیار بقصد کشتن او شب بنزد او درآمد و او خفته بود کارد بسوی او برد اتفاقاً کودك را کشته بهراس اندر شد و از خانه

بیرون آمد و خدایتعالی آنزن را از شر آن عیار نگاه داشت چون بامداد شد کودک را در خوابگاه کشته یافت و مادر کودک بنزد او آمد چون آن حالت بدید باو گفت پسر را تو کشتهٔ پس او را سخت بزد و خواست که او را بکشد شوهرش در رسید زن قاضی را از دست زن خود خلاص کرد پس زن قاضی از آنخانه بدر آمد و بگریخت و ندانست که بکدام سوی رود و با خود درمی چند داشت پس بدهی بگذشت که مردم جمع آمده بودند و مردی از دار آویخته بود ولی آنمرد حیات داشت زن پرسید: ایقوم این مرد چه گناه کرده ایشان گفتند ازو گناهی سرزده که کفارهٔ او یا کشتن است یا فلان قدر درم تصدق کردن زن گفت این درمها بگیرید و او را رها کنید پس آنمرد را رها کردند آنمرد در دست او توبه و نذر کرد که تا هنگام مرگ خدمت او را بجا آورد پس آنمرد صومعهٔ ساخته زنرا در آن صومعه جای داد و هیزم جمع کرده بسوی او میآورد و روزی از برای او پدید میآورد وآن زن در عبادت همی کوشید اگر بیماری بنزد او میآوردند بآن بیمار دعا میکرد در حال آن بیمار شفا مییافت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و شصت و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون زن قاضی در صومعه مشغول عبادت شد و زن و مرد را محل امید گشت از قضای الهی برادر شوهرش را آفتی رسید و آنزنی که او را زده بود ببرص دچار شد و آن عیار را نیز وجعی فرو گرفت که طاقت برخاستنش نبود در آنحال قاضی شوهر این زن نیز از سفر بازگشت و از زن خود جویان گشت برادرش گفت او بمرد پس قاضی بمرگ او افسوس خورد و محزون بنشست پس از آن مردم آوازهٔ آنزن بشنیدند که از همه جا بیماران قصد صومعهٔ او میکنند آنگاه قاضی با برادرش گفت ای برادر چرا قصد آنزن صالحه نمی کنی که خدایتعالی ترا از

برکت او شفا دهد گفت ای برادر مرا بسوی او ببر و شوهر آنزنی که اورا برص گرفته بود این واقعه بشنید زن خود را بسوی صومعه برد و پیوندان مرد عیار نیز این خبر بشنیدند عیار را بسوی صومعه بردند همهٔ ایشان بدر صومعه جمع آمدند و بانتظار خادم نشسته بودند که خادم بیامد ایشان دستوری خواسته بصومعه درآمدند آن زن صالحه نقاب انداخته در پشت پرده بنشست شوهر خود را با برادر شوهر و آنمرد عیار را با آنزن دید که بردر نشسته اند ایشان را بشناخت و بایشان گفت شما از بیماری خلاص نخواهید شد مگر اینکه بگناهان خویشتن اعتراف کنید از آنکه چون بنده بگناه خود اعتراف کند خدایتعالی باو رحمت آورد پس قاضی با برادر خود گفت ای برادر بسوی خدا باز گرد و در معصیت خود اصرار مکن تا ترا سودمند افتد که از بیماری خلاص شوی

کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
کنونت که چشمیست اشکی ببار — زبان در دهانست عذری بیار
کنون کوش کاب از کمر در گذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

در آن هنگام برادر قاضی گفت اکنون راست گویم من با زن تو چنین و چنان کردم و مرا گناه همین است پس از آن زن مبروص گفت که در نزد من زنی بود و اورا بقتل بچه نسبت دادم و اورا بعمداً بیازردم گناه من همین است آنمرد عیار گفت من زنی را بخود دعوت کردم و او امتناع کرد رفتم که او را بکشم کودکی را که در کنار او بود بکشتم گناه من همین است زن قاضی گفت خداوندا چنانچه بایشان ذلت معصیت بنمودی عزت طاعت نیز بدیشان بنمای پس خدایتعالی در حال ایشانرا شفا داد و قاضی بدقت بر آنزن نظاره می کرد زن از سبب نظاره کردن او بپرسید قاضی گفت من زنی داشتم اگر او نمرده بود میگفتم تو همانی زن خویشتن

را باو بشناسانید وزن و شوهر شکر خدا بجا آوردند آنگاه برادر قاضی و آن مرد عیار و زن مبروص از زن قاضی معذرت خواسته و تمنای بخشایش کردند زن قاضی از همهٔ ایشان در گذشت پس ایشان ملازمت او را اختیار کردند ودر همان مکان بعبادت مشغول شدند تا مرگ ایشان را دریافت

حکایت فضل خدا



و از جملهٔ حکایتها اینست که یکی از بزرگان گفته است در شبی تاریك طواف کعبه میکردم از دل دردناك آواز نالهٔ شنیدم که میگفت ای کریم لطف توقدیم است و من درسر پیمان درستم مرا دل ازشنیدن آن آواز بپرید پریدنی که بمرگ نزدیك شدم وبسوی آن آواز رفتم خداوند آوازرا دیدم که زنی است طواف همی کند وهمی نالد من باو سلام دادم اوردّ سلام کرد پس باو گفتم ترا بخداوند بزرگ سوگند میدهم پیمانی که دل تو در آن مقیم است کدام است آن زن گفت اگر چنین سوگند نداده بودی ترا از این راز آگاه نمیکردم اکنون نظاره کن چون نظاره کردم کودکی در پیش روی او خفته دیدم زن گفت من باین کودك حامله

بودم وبقصد حج میرفتم چون بکشتی بنشستم باد مخالف بماوزید و کشتی ما بشکست من برتختهٔ نشسته نجات یافتم ودر روی آن تخته این کودك را بزادم و این کودك در کنار من بود وموج مرا همی برد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صد و شصت وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آزن گفت موج مرا همی برد که ناگاه مردی از ملاحان کشتی برسید و بمن گفت بخدا سوگندرزمانی که تودرکشتی بودی من ترا دوست میداشتم اکنون که بتو رسیده‌ام باید مرا ازوصل خود کام بخشی وگرنه ترا درین دریا بیفکنم من باو گفتم وای برتومگر ازین غرق و طوفان ترا عبرتی روی نداد آنمرد گفت من ازین طوفان ها و کشتی شکستنها چندین بار دیده و نجات یافته‌ام مرا ازینها باکی نباشد من باو گفتم که ما اکنون ببلیتی دچاریم وامید سلامت درطاعت داریم نه در معصیت آنمرد اصرار کرد من ازو ترسیدم و خواستم که با او خدعه کنم گفتم مهلت ده تا این کودك بخوابد در حال کودك را از دامن من بگرفت وبدریا انداخت چون من جرأت او را دیدم و آن کاری که با کودك کرد مشاهده کردم بهراس اندر شدم واندوه من بسیار شد سر بآسمان برداشته گفتم یامن یحولُ بین المرءوقلبه درمیان من واین بلیت حایل شو بخدا سوگند هنوز دعا بانجام نرسانده بودم که جانوری از دریا بدر آمد و آنمرد را از روی تخته بربود من تنها ماندم و بجدائی فرزند محزون و اندوهناك بودم و این ابیات همی خواندم

ای قبلهٔ جان کجات جویم جانی و بجان هوات جویم
ای درّ گرانبها تر از روح چون عمر گرانبهات جویم
دوشت همه همچو ماه دیدم امشب همه چون سهات جویم

پس من یکشبانروز بدان حالت بودم چون بامداد شد از دور بادبان کشتی بدیدم وپیوسته موج مرا همیزد و باد مرا همیراند تابآن کشتی برسیدم اهل کشتی مرا بگرفتند و بکشتی بنهادند چون نظاره کردم پسر خود را در کشتی یافتم گفتم ای قوم این پسر منست چگونه بدینجا آمده گفتند ما بدریا اندر همی رفتیم که کشتی ما بایستاد ناگاه جانوری بزرگی شهری پدید شد و این کودك در پشت آنجانور انگشتان خود همی مکید پس ما این کودك بگرفتیم آن زن گفت چون من این سخن از ایشان شنیدم ماجرای خود بایشان بیان کردم وشکر پروردگار بجاآوردم وباخدایتعالی عهد کردم که هرگز از خانهٔ او دور نشوم واز خدمت او تخلف نکنم پس از آن من از خدا هیچ چیز نخواستم مگر اینکه او را بمن عطا فرموده پس من دست بهمیان بردم و خواستم که چیزی باو عطا کنم آن زن بامن گفت ای بطال از من دورشو که چگونه من حدیث فضل وکرم خدایتعالی بگویم و نعمت از دست دیگران بگیرم پس من از نزد او باز گشتم واین بیت همی خواندم

یارب از فضل و رحمت این دل وجان　　محرم راز های خود گردان

حکایت بندهٔ مقرب

و از جمله حکایتها اینست که مالك بن دینار گفته است سالی در بصره خشك سالی شد و باران نبارید وبار ها بجهت طلب باران بیرون رفتیم واثر اجابت ندیدیم پس روزی من و ثابت بنانی و نجی بکار و محمدبن واسع و ایوب سجستانی و حبیب پارسی و حسان بن ابی سنان و عتبهٔ غلام و صالح مزنی بیرون رفتیم و کودکان از دبستانها بیرون آمدند چون بمصلا رسیدیم طلب باران کرده اثر اجابت ندیدیم تا اینکه نیمی از روز بگذشت و مردمان باز گشتند من و ثابت بنانی در مصلی بماندیم چون



تیرگی شب جهانرا فرو گرفت یکی غلامك سیاه خوش روی و باریك ساق و بزرگ شکم را دیدیم که بسوی مصلی آمد و پیراهنی از پشم دربر داشت پس وضو بگرفت و دو رکعت نماز بجا آورد چون از نماز فارغ شد سر بسوی آسمان برداشت و دعائی بخواند و مناجات کرد هنوزاو را مناجات بانجام نرسیده بود که ابر ها پدیدشد و باران مانندسیلاب ببارید ما هنوز از مصلی بدر نشده بودیم که آب باران مانند برکه جمع آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد وشصت وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مالك گفت آب باران مانند برکه جمع آمد ما از کار آن سیاه شگفت ماندیم مالك بن دینار گفته است که من پیش آن سیاه رفته باو گفتم ای سیاهك شرم نکردی که با خدای خود گفتی بجهت دوستی که ترا بامن است و حال آنکه تو نمیدانی که او ترا دوست میدارد یا نه غلام گفت از من دور شو که تو بخویشتن مشغولی در آنوقت که خدایتعالی مرا بتوحید تأیید کرد و معرفت خود را مخصوص من گردانید تو در کجا بودی و این کارها بامن نکرد مگربجهت محبتی که بامن داشت.

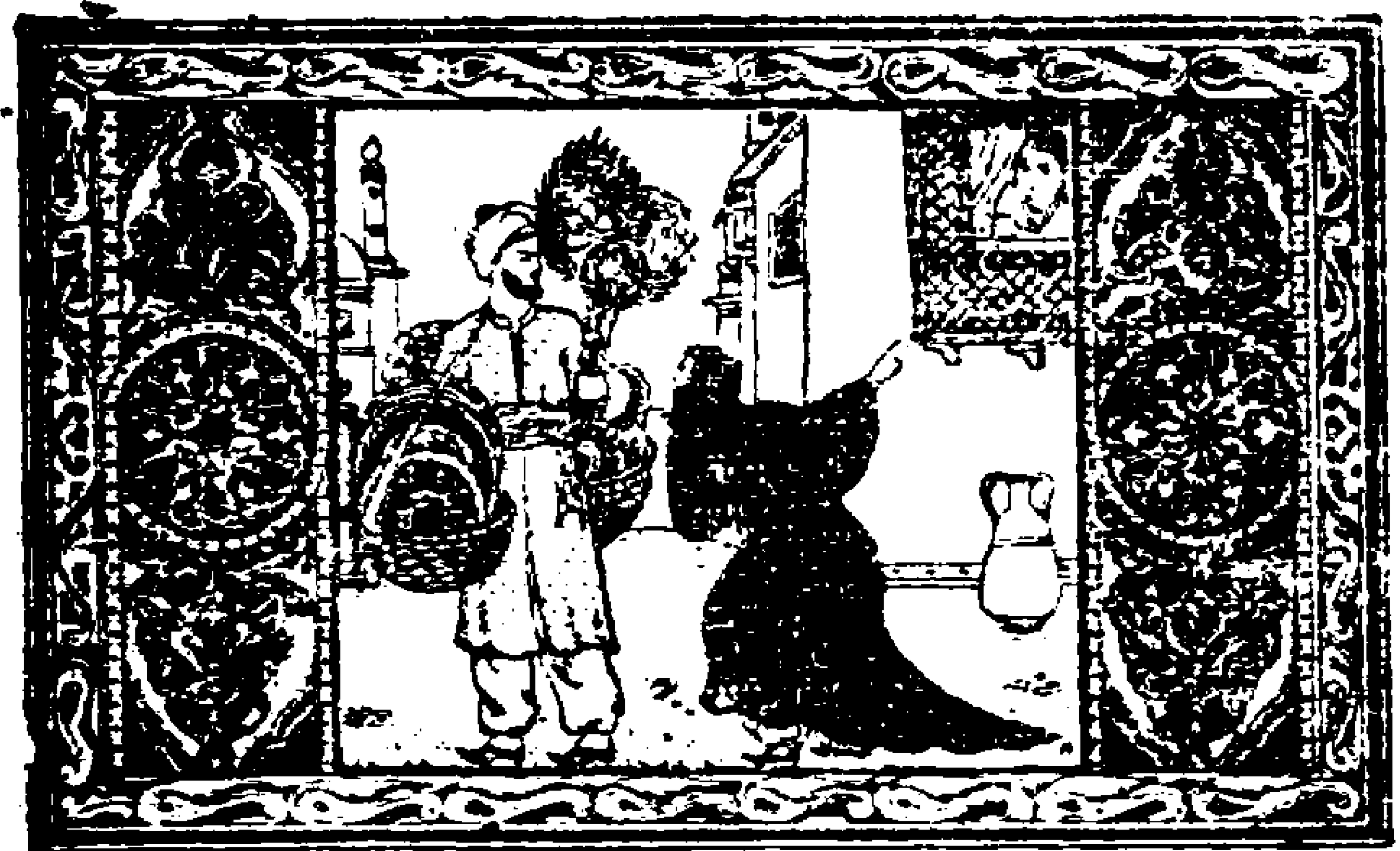
من باو گفتم اندکی بخاطر من توقف کن گفت من محکوم و طاعت مالك مرا فرض است توقف نتوانم کرد پس ما دورتر ازو از پی او روان شدیم تا اینکه غلام بخانهٔ بنده فروش رفت در آنوقت شب از نیمه گذشته بود ما نیمه دیگر را بر در خانهٔ بنده فروش بسر بردیم چون بامداد شد بنده فروش از در خانه بدر آمد باو گفتم که درنزد تو غلامی هست که بما بفروشی گفت آری در نزد من صد تن غلام بیش است که همه از برای فروش میباشند مالك بن دینار گفته است بنده فروش تا یکصد بنده بما نمود و یار دوشینه را در آنمیان ندیدیم پس ما قصد بیرون آمدن کردیم آنگاه در حجرهٔ خرابهٔ که در پشت خانهٔ بنده فروش بود غلامکرا دیدم که ایستاده من گفتم بخدای کعبه سوگند که این همان غلامست پس من بسوی بنده فروش بازگشتم و گفتم که این غلام بمن بفروش گفت یا ابا یحیی این غلامی است شوم که شبها جز گریستن و روز جز حزن و اندوه کاری ندارد من گفتم در هر حال اورا همی خواهم بنده فروش ورا بخواند چون او درآمد بنده فروش بمن گفت این غلامرا بگیر و درعوض و هرچه خواهی بده بشرط اینکه همهٔ عیبهای او را قبول کنی مالك بن دینار گفته است من آنغلامرا به بیست دینار بخریدم و باو گفتم نام تو چیست گفت نام من میمونست من دست اورا بگرفتم و بسوی منزل خود روان گشتم آنگاه غلام روی بمن آورده گفت ای مولای صغیر مرا از بهر چه خریدی بخدا سوگند که من شایستهٔ خدمت مخلوق نیستم من باو گفتم تراخریدم که خودخدمت ترا بجای آورم غلام بمن گفت این مهربانی را سبب چیست من گفتم تو نه یاردوشینهٔ که در مصلی بودی غلام گفت مگر تو از سرّ من آگاه شدی گفتم من بودم که دوش بسخنان تو اعتراض کردم مالك بن دینار گفته است که او با من همی آمد تا اینکه بمسجد

رسیدیم غلام بمسجد اندر شد و دورکعت نماز کرد پس از آن گفت الهی و سیدی میانهٔ من و تو رازی بود که مردم را بآن راز با خبر کردی و ومرا درمیانهٔ ایشان رسوا نمودی دیگر زندگی مرا نشاید بعظمت و جلال خویشت سوگند میدهم که همین ساعت روح مرا قبض کن این بگفت و بسجده افتاد ساعتی بانتظار بودم کسر برنداشت چون اورا بجنبانیدم دیدم که برحمت ایزدی پیوسته پس من دست و پای اورابکشیدم واو را نظاره کردم دیدم که خندانست و سیاهی او بسفیدی مبدل شده و روی او مانند بدر میدرخشد من درکار او حیران ایستاده بودم که جوانی از در آمد و گفت السلام علیکم خدای تعالی مارا و شما را در مصیبت برادرم میمون صبر و شکیبائی دهد این کفن بگیر واورا کفن کن آنگاه دوحله بمن بداد که من هرگز مانند آن دو حله ندیده بودم پس من او را غسل داده در آن دو حله کفن کردم و بخاکش سپردم و اکنون قبر آن غلام معروف و مشهور است و در نزد قبر او طلب باران میکنند و حاجتها از خدایتعالی میخواهند و در این معنی شاعران گفته اند

بردر میکده رندان قلندر باشند — که ستانند ودهند افسر شاهنشاهی
خشت زیرسر وبرتارك نه گردون پای — دست همت نگرو منصب صاحب جاهی

حکایت مرد پا کد اه

و از جملهٔ حکایتها اینست که در بنی اسرائیل مردی بود که در پرستش پروردگار بسی میکوشید و مشقتها میبرد و ترك دنیا گفته محبّت آن را از دل بدر کرده بود وزنی داشت که طاعت شوهر واجب میشمرد وزن وشوهر پیوسته روزه میداشتند واز لیف خرما بادبیزن وسفره می بافتند و قیمت اورا صرف معیشت میکردند روزی ازروزها آنمرد بادبیزن و سفره برداشته بعادت معهود بیرون آمد که آنها را بفروشد در آن حال



از در خانه محتشمی بگذشت زن خداوند خانه را چشم بروی افتاد چون آنمرد خوش روی ونیکو شمایل بود زن خداوند خانه بدو مایل شدچون او را شوهر غایب بود خادمهٔ خود را بخواست و باو گفت همی خواهم که باین مرد حیلتی کنی و او را بنزد من آوری خادمه بیرون رفت و آنمرد را آواز داد و باو گفت خاتون من همی خواهد که ازاین بادبیزنو سفره بخرد آنمرد از راه خود باز گردید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و شصت وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنمرد گمان کردکه کنیزك راست همی گوید پس بخانه در آمد و کنیز در خانه ببست آنگاه خاتون از غرفه بیرون شد و کمر آنمرد را گرفته بکشید و بخانه بیاورد و باو گفت باتو طالب خلوت بودم که از بهر تو شکیبائی من رفته بود اینك من آماده و خانه خلوت وطعام حاضر است و خداوند خانه غایب من نفس خود را بتو بخشودم بسا ملوك روزگار که طالب من بودند بهیچیك از ایشان التفات نکردم پس ازآن سخنان بیهده بسیارگفت ولی آنمرد از شرم خدایتعالی

سربرنمیداشت چنانکه شاعر گفته است

چوبیدبرسرایمان خویش میلرزید که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش

پس آنمرد هرچه کوشید که خویشتن را از دست او برهاند نتوانست آنگاه گفت آبی پاك همی خواهم که بفراز خانه رفته قضای حاجت کنم ودستی را که بتو نتوانم نمود بشویم آنزن گفت اینخانه خانه ایست وسیع و در اینجا گوشها و زاویه هاست و آب خانه مهیاست آنمرد گفت قصد من اینست که در بلندی باشم آنزن باخادمه گفت اینرا بمنظرهٔ بلندترازهمه غرفها ببر پس کنیز او را بمکانی که بلندتر از همه جا بود بیاورد و ظرفی از آب بدو داده خود بازگشت آنمرد وضو بگرفت و دو رکعت نماز کرد و بزمین نظاره کرد که خودرا بزیر اندازد دید که زمین دوراست بهراس اندرشد پس از آن درعصیان خدایتعالی وعقاب او فکرنموده مردنرا بخویشتن هموار کرد آنگاه گفت الهی وسیدی می‌بینی آنچه برمن رسیده وحال من پوشیده نیست و زبان حال او این ابیات همی سرود

ای بار خدای کردگارم من فضل ترا سپاس دارم
توفیق دهم از آنکه دردل جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هرکسی تو دانی دانی که چگونه دل فکارم

پس آنمرد خود را از فراز منظرهٔ خانه بینداخت درحال خدایتعالی فرشتهٔ بسوی او بفرستاد که او را برسر بال خود بگرفت و بسوی زمین فرود آورد چون آنمرد در زمین قرار گرفت حمدخدایتعالی بجای آورد و با دست تهی بسوی زن خویش باز آمد زن سبب دیر آمدن او بپرسید واز چیزهای فروختنی که برده بود جویان شد وسبب تهی دست آمدن را باز پرسید آنمرد تمامت ماجری با زن بیان کرد و انداختن خود را از فراز منظره و عافیت دادن خدایتعالی او را باز گفت پس از آن زن آن

مرد گفت حمد خدایرا که فتنه از تو باز داشته و محنت از تو دور ساخته پس از آن با شوهر گفت ایمرد ما را عادت این بود که هرشب تنورروشن میکردیم اگرامشب همسایگان به بینندکه ماآتش نیفروخته‌ایم خواهند دانست که ما را چیزی نیست و از جملهٔ شکر های خدایتعالی است که این پریشانی را از مردم بپوشیم و روزهٔ امشب را بروزهٔ روز پیوند کنیم پس از آن زن برخاسته هیزم بتنور افکند تا همسایگان‌ندانند که ایشان از خوردنی چیزی ندارند و این بیت بر خواند

گر بخوارد پشت من انگشت من   خم شود از بار منت پشت من
همتی کوتا نخارم پشت خویش   وارهم از منت انگشت خویش

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و شصت‌وهفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت‌آنزن‌چون‌به‌تنورآتش‌افکند باشوهرخودبرخاسته وضو گرفت و نماز همیکردند که نا گاه زنی‌از همسایگان بیامد واجازت خواست از تنور آتشی بگیرد ایشان اورا اجازت دادند چون زن همسایه‌به تنور نزدیك شد ندا در داد که ای فلان نانهای خود را دریاب که اینك میسوزد زن بشوهر خود گفت شنیدی که زن همسایه چه گفت آنمرد گفت برخیز وبتنور نظاره کن زن برخاسته بسوی تنور بیامد دید که پر از نانهای سپید و پخته است پس آنزن نانها را بگرفته شکر گویان و شادان بنزد شوهر در آمد از آن نان بخوردندو آب بنوشیدندو شکرخدا را بجا آوردند پس از آن زن بشوهر خود گفت بیا تا بدرگاه خدایتعالی تضرع و زاری کنیم شاید که دعوت ما را اجابت کند و ما را ازتنگنای معیشت برهاند وأز رنج و مشقت‌کار کردن خلاص کند تا بفراغت‌بطاعت و عبادت قیام کنیم شوهر آنزن سخن‌اورابپذیرفت خدایتعالی را بانامهای

بزرگ بخواند ودعا کرد وزن آمین گفت‌تا گاه سقف شکافته شد ویاقوتی بیفتاد که خانه از پرتو آن روشن گشت و زن و شوهر بآن یاقوت شادمان شدند و شکر و ثنای پروردگار بجا آوردند و بنماز مشغول شدند و نماز همی کردند تاشب بپایان رسید آنگاه بخفتند زن در خواب دیدکه‌ببهشت داخل شد ودر آنجا تختها و کرسیها دید پرسید که خداوندان این‌تختها و کرسیها کیستند گفتند این تختها ازپیغمبران واین کرسیها ازصالحانند پرسیدکه کرسی‌شوهر من کدام‌است یکی ازکرسیها باو نمودند وگفتند کرسی شوهر تو اینست بسوی‌آن کرسی نظر کرد در یکسوی آن‌سوراخی بدید پرسید که این سوراخ از بهر چیست گفتند اوجای یاقوتیست‌که از سقف خانه از برای شما بیفتاد پس زن از نقصان کرسی شوهر گریان و محزون از خواب بیدار شده با شوهر خود گفت پروردگار خود را بخوان که این یاقوت را بجای خود باز گرداند از آنکه روزی چند رنج گرسنگی بردن آسانتر است‌از اینکه کرسی تو در میان خداوندان‌فضایل منقصت داشته باشد پس آنمرد دعا میکرد و زن آمین میگفت که یاقوت از سقف خانه بالا پرید و بسوی آسمان رفت و ایشان پیوسته بفقرو فاقه بعبادت پروردگار مشغول بودند تا اینکه خدایتعالی را بپاکی ملاقات‌کردند

حکایت لطف حق

واز جملهٔ حکایتها اینست که حجاج‌بن‌یوسف ثقفی یکی‌ازبزرگان را طلب کرد چون او را حاضر آوردند حجاج گفت او را بزندان برید و قید گران برو بنهید و کس نگذارید که در زندان بنزد او رود‌خادمان آهنگر حاضر آوردند آهنگر قید در پای او نهادومیخ آهنین براو بکوبید آنمرد سر بسوی آسمان کرد و گفت الاله‌الخلق والامر چون آهنگر قید در پای او محکم کرد زندان بان او را در جائی تنها بگذاشت آنمردبزبان

حال این دو بیت بخواند

خدایا گر بخوانی وربرانی　　جز انعامت در دیگر نداریم
مباد آنروز کر درگاه لطفت　　بدست نا امیدی سر بخاریم

چون شب در آمد زندانبان نگهبانان براو بگماشت و بخانهٔ خود رفت بامدادان که زندانبان بازگشت قیدرا گشوده دید واز آن مرد اثری نیافت زندانبان بهراس اندر شد و مرگ را آماده گشت و از بهر وداع عیال بخانه بازگشت و کفن و کافور حاضر کرد و بنزد حجاج در آمد چون در پیش حجاج بایستاد حجاج‌را رایحهٔ کافور بدماغ‌رسید گفت این‌رایحه از کجاست زندانبان گفت یاسیدی اورا من آوردم حجاج گفت‌ازبهرچه آوردهٔ زندانبان حکایت آنمرد باز گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب چهارصد وشصت وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون زندانبان حکایت آنمرد باز گفت حجاج از زندانبان پرسید که از آن مرد چیزی شنیدی یانه زندانبان گفت‌آری وقتی که آهنگرمیخواست میخ آهنین بقید اندر بکوبد آن مرد سربسوی‌آسمان برداشت و گفت الاله‌الخلق والامر حجاج گفت مگر ندانستی آنکسی‌را که در حضور تو بخواند در غیاب تو حاضر میگشت

بادوست باش اگر همه آفاق دشمنند　　کو مرهم است اگر دگران نیش میزنند

حکایت دعای مجرب

و حکایت کرده‌اند که مردی از صالحان شنید که در فلان شهر آهنگریست که دست بآتش فرو برده آهن تافته را بدست از آتش بگیرد و او را آسیبی نمیرسدپس آنمرد صالح‌قصد آنشهر کرد و از آهنگرجویان شد او را بآهنگر دلالت کردند چون اورا نظر کرد دید که آهن تافته را



از آتش همیگیرد پس در آنجا بانتظار بنشست تا اینکه آهنگر از کار خود فارغ شد آنمرد پیش او آمده اورا سلام داد و باو گفت همی خواهم‌که امشب مهمان تو شوم آهنگر گفت حب و کرامة پس او را بسوی منزل خویش برد وبا او تعشی کرد و با هم بخفتند در آنشب ازو عبادتی‌مشاهده نکرد و با خود گفت شاید عبادت خود از من پوشیده داشت شب دوم و سیم نیز در آنجابخفت دیدکه مرد آهنگر جز فرایض بچیزی نمی‌پردازد و شب را زنده نمیدارد آنگاه بآهنگر گفت ای برادر من کرامتی را که خدایتعالی‌مخصوص‌تو گردانیده‌است‌شنیده بودموا کنون‌بعیان‌بدیدم ولی‌چون پرستش ترا چندان نیافتم که شایستهٔ کرامت باشی اکنون بازگو که سبب این کرامت که تو داری چیست مرد آهنگر گفت سبب این را از برای تو حدیث کنم‌و آن اینست که من بزنی مفتون و حریص بودم اورا بسی بخویشتن دعوت کردم بجهت پاکدامنی او برو دستم نیافتم سالی قحطی پیش آمد و خوردنی بدست نمی افتاد و در میان مردم گرسنگی بزرگ پدید شد روزی من در خانهٔ خود ایستاده بودم که در بکوفتند بیرون آمده آنزن‌را دیدم که بردرایستاده بمن گفت ای برادر ازگرسنگی

طاقتم رفته اکنون پناه بتو آوردهام از برای خدا مرا طعام ده من باو گفتم عشقی که بتو داشتم و رنجی که از تو بردم مگر ترا بخاطر اندر نیست که امروز طعام از من همی خواهی بخدا سوگند تا کام بر می نبخشی ترا طعام ندهم آنزن گفت مرا مرگ از معصیت خدایتعالی بهتر است این بگفت و باز گشت روز دیگر نزد من آمد همان سخن نخستین بگفتم پس بخانه درآمد و بنشست از گرسنگی همیلرزید من طعام در پیش او حاضر کردم سرشك ازدیدگان بریخت و گفت مرا از بهر خدایتعالی طعام ده من گفتم لاوالله جز اینکه مرا بخویشتن تمکین دهی چارهٔ نیست آنگاه برخاست و طعام برجای گذاشته برفت و گفت مرگ از برای من از عذاب خدایتعالی خوشتر است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وشصت و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنزن برخاسته و طعام ناخورده از خانه بدر شد و این دو بیت همی خواند

یا رب بقناعتم توانگر گردان　　وزنور یقین دلم منور گردان
اوضاع من سوختهٔ سرگردان　　بی منت مخلوق میسر گردان

پس آنزن دو روز از من غایب بود پس از دو روز باز آمد و در بکوفت من بیرون رفتم او را دیدم که از غایت گرسنگی بهلاکت نزدیکست و طاقت سخن گفتن ندارد بمن گفت ای برادر مرا گرسنگی هلاك کرد و جز تو بکسی روی نتوانم آورد تو مرا ازبرای خدایتعالی سیر کن گفتم ترا طعام ندهم مگر اینکه کام من بدهی او ناچار بخانه آمده بنشست در آنساعت نور عنایت بر دلم پرتو انداخت و با خود گفتم وای بر تو این زنیست که عقل و دین او ناقص است واز گرسنگی طاقت سخن گفتنش

نمانده باز امروز بفردا همی افکند و بمعصیت اقدام نمیکند ولکن ای نفس شوم تو از معصیت خدا باز نمیگردی پس توبه کردم وبرخاسته طعام بنزد او آوردم و باو گفتم بخور که من این طعام از بهر خدا بتو دادم درحال آنزن سر برآسمان برداشت و گفت خداوندا اگر این راست میگوید آتش دنیا و آخرت بروی حرام گردان آنمرد گفته است که من آنزن را بطعام خوردن بگذاشتم وخود برخاستم که آتش از کوزه بیرون کنم شرری از آن آتش برمن بیفتاد از قدرت خدایتعالی المی ازو نیافتم با خود گفتم شاید دعوت این زن باجابت رسید پس اخگری بکف بگرفتم او نیز مرا نسوزانید آنگاه بنزد زن درآمدم و باو گفتم بشارت باد ترا که خدایتعالی دعوت ترا اجابت کرد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هفتادم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنزن چون این سخن بشنید لقمه از دست بیفکند و گفت بارخدایا چنانکه دعوت مرا در حق این مرد اجابت کردی روح مرا نیز قبض کن که تو بهرچه خواهی قادری خدایتعالی همانساعت روح اورا قبض کرد و زبان دل او باینمعنی گویا بود

من غلام آنکه نفروشد وجود　　جز بدان سلطان باافضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود　　چون بزارد عرش یارب خوان شود

حکایت شاه عابد

و حکایت کرده اند که مردی در بنی اسرائیل به پرستش پروردگار معروف و مشهور و بزهد و ورع موصوف و مذکور بود و آنمرد از پروردگار خویش هرچه میخواست دعوت او باجابت میرسید وحاجت او روا میشد ومکان آنمرد در کوهها بود و پیوسته شبها را زنده میداشت و

خدایتعالی ابری بدو مسخر کرده بود بهرسوی که آنمرد میرفت ابر نیز با او میرفت و از برای او آبی خوشگوار همیریخت تا اینکه وقتی از اوقات در پرستش سستی پدید شد خدایتعالی ابر را از او بگرفت ودعوت او را اجابت نمیکرد مرد عابد را ملالت و حزن بسیار شد وبروز های گذشته حسرت و افسوس میخورد که شبی از شبها بخفت در خوابش بگفتند اگر خواهی که خدایتعالی ابر را بتو کرامت کند فلان پادشاه را در فلان شهر زیارت کن و ازو بخواه که ترا دعائی کند تا خدایتعالی ابر را بتو باز گرداند ودر خواب این ابیات بآنمرد عابد بخواندند

هرکرا دل پاك باشد ز اعتدال	آن دعایش میرود تا ذوالجلال
این دعای شیخ نه چون هردعاست	فانی است ودست او دست خداست
این دعای بیخودان خود دیگراست	این دعا زو نیست گفت داوراست

پس آنمرد عابد بسوی آنشهری که درخواب دیده بود روان شد وازملك جویان گشت او را بقصر ملك دلالت کردند ناگاه بردر قصر غلامی دید که برکرسی بزرگ بر نشسته آن مرد عابد بایستاد و سلام داد غلام ردّ سلام کرد و گفت چه حاجت داری عابد گفت مردی ام مظلوم بنزدملك آمده‌ام که قصهٔ خودباو بیان کنم آنغلام گفت امروز ترا بملك راهی نخواهدبود از آنکه ملك از برای ارباب سؤال در هفتهٔ یکروز قرار داده که در آنروز خداوندان حاجت بنزد او درآیند و آنروز فلان روز است صبر کن تا آنروز برسد عابد را کار ملك پسند نیفتاد که چرا باید خویشتن از مردم پوشیده دارد و با خودگفت چگونه چنین کسی از اولیا باشد پس عابد از در خانه ملك باز گشت و بانتظار روزی که غلام گفته بود بنشست چون آنروز در آمد مرد عابد بسوی قصر ملك رفت جمعی را دید که بر در قصر ملك بانتظار اجازت ملك نشسته اند عابد نیز بایستاد

تا اینکه وزیر ملك بدر آمد و مردمرا جواز رفتن بپیش ملك بداد عابد گفته است چون مردم بار یافتند من نیز با ایشان بودم ملك را دیدم نشسته و بزرگان دولت در پیش او و هر یك درمرتبهٔ خویش ایستاده اند آنگاه وزیر پیش رفته خداوندان حاجت را یك یك پیش میبرد تا اینکه نوبت بمن افتاد ملك نظاره کرده بمن گفت ایخداوند ابربنشین تامن فارغ شوم من از سخن او بحیرت اندر ماندم و بفضل رتبت او اعتراف کردم و نشستم تا ملك حکمرانی بانجام رسانید بزرگان مملکت باز گشتند پس ملك دست مرا گرفته بقصر درآمد و در قصر مرا همیبرد تا بدر دیگر برسیدیم ملك آندر بگشود و بخرابهٔ داخل شد در آنجا بصومعهٔ رفت که در آنجا جز سجاده وکاسهٔ سفالین از بهر وضو و حصیری کهنه چیزی نبود پس جامهای ملوکانه که در تن داشت برکند و جبهٔ پشمین درشت پوشیده بنشست ومرا بنشاند و زن خود را ندا درداد که یا فلانه زن ملك گفت لبیك ملك گفت آیا میدانی که امروز مهمان ما کیست زن ملك گفت آری میدانم او خداوند ابراست ملك گفت بیرون آی که ازو برتو باکی نیست در حال زن ملك بیرون آمد روی او مانند هلال ولی تنش نزار بود و جبه و مقنعهٔ پشمین در سر و بر داشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هفتاد ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زن ملك مقنعهٔ پشمینه در سر داشت آنگاه ملك بمن گفت ای برادر آیا میخواهی که ازکار ما آگاه شوی یا قصد تو اینست که ترا دعا کنیم و بمنزل خود بازگردی من گفتم قصدمن اینست که از کار شما آگاه شوم که او از برای من سودمند تر است ملك گفت پدران من پادشاه بودند واز یکدیگر پادشاهی میراث می‌بردند چون ایشان

بمردند و کار سلطنت بمن رسید خدایتعالی این کار را مبغوض من گردانید من خواستم که در روی زمین سیاحت کنم و کار مردم را بخودشان واگذارم ولی ترسیدم که فتنه و فساد شود و شریعت ضایع گردد و مجمع دین پراکنده شود بدین سبب سلطنت را ترك نکردم و جامهٔ سلطنت بپوشیدم وغلامان و خادمان از برای ترساندن خداوندان شر و اقامهٔ حدود بردر قصر بگذاشتم و خود در هفتهٔ یکروز بیرون رفته سائلان را جواب گویم پس از آن درینمکان خراب بیایم و این جامهٔ پشمین را که می‌بینی در برکنم واین زن دختر عمّ من است در زهدو عبادت با من موافقت کرده روزها روزه میگیریم و از این لیفهای خرما چیزی بافته بفروشیم و قیمت آنرا در افطار خویشتن صرف کنیم نزدیك بچهل سال است که حال ما بدین منوال میگذرد تو نیز امشب در نزد ما بمان تا متاع خود را بفروشیم و خوردنی بخوریم تو نیز افطار کن و شب را با ما بروز آور پس از آن ازپی کار خویش باز گرد عابد گفته‌است چون آخر روز شد پسری دوازده ساله درآمد و متاعی را که ایشان از لیف خرما ساخته بودند بگرفت و بسوی بازار برد آنها را بفروخت نان و سرکه خریده بیاورد من با ایشان نشسته افطار کردیم و شب در نزد ایشان بخفتیم چون نیمهٔ شب شدزن و شوهر از بهر نماز برخاسته و تا بامداد نماز میکردند و همی گریستند چون بامداد شد ملك گفت خداوندا این بندهٔ تست ازتوی خواهد که ابراورا باوردّ کنی خداوندا تو دعوت او را اجابت کن وابراو را باو باز گردان عابدگفته است که‌ملك دعا کرد و زن ملك آمین گفت ناگاه ابر را دیدم که در آسمان پدیدشد ملك‌مرا بپدید شدن‌ابر بشارت‌داد پس من ایشانرا وداع کرده بازگشتم وابر با من همی گشت بدانسان که پیشتر میکردید پس از آن ساعت من

از خدا هیچ مسئلت نخواستم و ایشان را شفیع خود نکردم مگر اینکه خدایتعالی دعوت مرا اجابت کرد و حاجت من برآورد ومن این ابیات همی خواندم

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدای — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدای
در پناه پیر صاحب رای باش — سرنخواهی که‌رود توپای باش
سایهٔ اوجو که‌سایهٔ ایزد است — سایه‌چه‌خورشیدبرج‌سرمداست

حکایت شجاع پرهیزگار



و نیز حکایت کرده‌اند که عمربن خطاب لشکری از مسلمانان در مقابل دشمنان آماده ساخت‌و در قلعهٔ از قلعه های محکم قومیرا محاصره کردند ودرمیان مسلمانان دو برادر بودند که‌خدایتعالی ایشانرا از شجاعت و جرأت بهره‌مند کرده بود و امیران قلعه شجاعان‌خود را میگفتنداگر این دو مسلمان دلیر با شما مقاتله کنند شما راکافی است حاجت بمسلمانان دیگر نیست پس همیشه کفار از برای آن دو برادر دامها گسترده و حیلتها میکردند و درکمینها می‌نشستند تا اینکه یکی از ایشان اسیر شد و دیگری شهید گردید آن اسیر را بسوی امیر قلعه بردندچون

امیر قلعه اورا نظر کرد گفت کشتن این جوان دشوار و رها کردن او دشوارتر است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو هفتادودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت امیر قلعه گفت من دوست میدارم که او بهدین نصاری در آید تاما را معین و یار شود یکی ازسرهنگان گفت ایهاالامیر من او را فریب دهم و از دین خودباز گردانم از آنکه طایفهٔ عرب بزنان بسیار عشق ورزندوچون عاشق شوند اختیارندارند مرا دختریست خداوند جمال اگراین جوان او را ببیند بدومفتون شود امیر گفت چون چنین است من او را بتو سپردم آنسرهنگ مسلمان اسیر را بمکان خود بردو دختر خود را جامهٔ نیکو در بر کرد چون مسلمان اسیر در منزل بنشست وطعام حاضر کردند دختر نصرانیه از برای آن مسلمان چون خدمتکاران بایستاد چون مسلمان او را بدید طلب پاکدامنی از خدایتعالی کرد و چشم ازو در پوشیده بعبادت پروردگار و تلاوت قرآن مشغول شد و او راآوازی بود خوش دختر نصرانیه چون آواز تلاوت بشنید بدومایل گشت و محبتی سخت در دل او پدید شد تا هفت روز بدینسان بگذشت دخترك را عشق بسرحدی رسید که با خود میگفت کاش که این مسلمان مرا بدین اسلام دلالت کند و زبان حالش این ابیات میسرود

آن سرو که گویند ببالای تو ماند هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه ازجانب مانیست با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
هرکس سرپیوند تو دارد بحقیقت دست ازهمه چیزوهمه کس درگسلاند

چون دخترك را شکیبائی برفت و طاقت نماند خویشتن بپای او افکند وباو گفت ترا بدین اسلام سوگند میدهم که سخن مرا گوش دارمسلمان

پرسید سخن تو چیست دخترك جواب داد دین اسلام بمن بیاموز پس مسلمان دین اسلام باو بیاموخت و آداب نماز باو یادداد پس از آن دخترك گفت ایجوان ماهروی قصد من از قبول اسلام نزدیکی تو بود جوان باو گفت در اسلام نکاح صورت نگیرد مگر با دوشاهد عدل وولی ومهر من اکنون نه دوشاهد عادل توانم یافت ونه ولی ومهر را نیزقادرنیستم اگر تو حیلتی کنی که ازین مکان بیرون شویم وبه‌بلاد خویش برسیم من باتو عهد میکنم که جزتو زنی نگیرم دخترك گفت مندراینکار حیلتی توانم کرد پس از آن دخترك نزد پدر و مادر رفت و بایشان گفت که این مسلمانرا بمن دل نرم گشته وبدین ما راغب شده ولی میگوید اینکار در شهریکه برادر من در آنجا کشته شده از برای من دشواراست اگرازاین شهر بیرون روم و خاطر من تسلی یابد آنچه مراد شماست بجای آورم اکنون اگر شمامرا بااو بشهر دیگر فرستید منازبرای شما وملك ضامن هستم که مقصود شما حاصل شود آنگاه پدر دختر بنزد امیر قلعه رفتو ماجری بدو بیان کرد امیر از شنیدن اینسخن فرحناك شد وگفت دختر را با آنجوان بسوی دهکدهٔ که در آن نزدیکی بود برند چون بدانجارسیدند و روز را در آنجا بسر بردند چون تاریکی شب پرده فرو آویخت ایشان قصد رحیل کرده براه افتادند

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هفتاد وسیم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت مسلمان اسیر بادخترك براه افتادند آنجوان بادخترك باسبی بنشستند و آنشب را تا نزدیك صبح همیرفتند چون صبح برسید از راه بکنار رفته از اسب فرود آمدندووضو گرفته فریضهٔ صبح بجا آوردند و در آنهنگام آواز مردان و صدای سم اسبان بشنیدند آنجوان بادخترك

گفت اینك لشکر نصاری که بما رسیدند اکنون ترا حیلت چیست دخترك
گفت وای برتو مگر هراس میکنی جوان گفت آری بهراس اندرم دخترك
جوابداد چه شد آنکه از قدرت پروردگار و یاری او بمن میگفتی
بیا تا بسوی پروردگار تضرع کنیم و او را بیاری بخوانیم شاید که ما را
یاری کند و بلطف خود ما را دریابد پس هردو دست بتضرع آوردندواین
ابیات همی خواندند

چون دعامان امر کردی بی حجاب   این دعای خویش را کن مستجاب

پس درآنحالت که آنجوان دعامیکرد دخترك آمین میگفت جوان آواز برادر
شهید خود بشنید که او میگفت ای برادربیم مدارو محزون مباش که این
جماعت لشکر خداهستند و ایشان ملائکه‌اند که خدای تعالی بسوی شما
فرستاده که تزویج شما را گواه باشند و خدایتعالی باشما ملائکه را
مباهات میکند و شما را اجر شهیدان عطا کرد و زمین را از برای شما
فرو پیچید شما تا هنگام برآمدن روز در کوههای مدینه خواهیدبودچون
بنزد عمربن خطاب برسی از من اورا سلام برسان در آنحال آوازملائکه
بلند شد و بآن جوان و دخترك سلام دادند و گفتند که خدایتعالی هزار
سال پیش از آنکه آدمرا بیافرید این دخترك را بتو تزویج کرده پس
ایشان را فرح وسرور و ایمنی از شر کفار دست داد ویقین شان بیفزود
و شب را بشادی بروز برساندند چون صبح بدمید نماز کردند و عمر را
عادت این بود که جهان روشن نگشته نماز صبح بجامی آورد وبسا بود که
بمحراب اندر میشد و با او دو مرد بیش نبود آنگاه بسورهٔ انعام یا سورهٔ
نسا شروع میکرد تاخفتگان بیدار میشدند ووضو گیرندگان وضومیگرفتند
وآنها که دوربودند میرسیدندهنوزرکعت نخستین تمام نمیشد که مسجد ازنماز
کنندگان مملومیگشت آنگاه رکعت دوم مرا باسورهٔ مختصر بجامیآوردندولکن

درآنروزعمربن خطاب چون بنماز مشغول شد دررکعت نخستین سورهٔ مختصری
ودررکعت دوم سورهٔ مختصرتر از آن بخواندونماز را تمام کرده بااصحاب
گفت برخیزید تا بملاقات داماد و عروس فایز شویم اصحاب ازسخن او
تعجب کردند و سخن او را ندانستند پس عمر از پیش وصحابه از دنبال
از دروازهٔ مدینه بیرون رفتند در حال جوان با زن خود در پیش دروازه
حاضر شدند وعمر را با مسلمانان ملاقات کردندچون بمدینه داخل شدند
عمر امر کرد که ولیمه بسازند آنگاه مسلمانان حاضر گشته ولیمه بخوردند
پس از آن جوان باعروس درآمیخت و خدایتعالی از آن دخترك فرزندان
از برای او عطا فرمود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هفتاد و چهارم برآمد

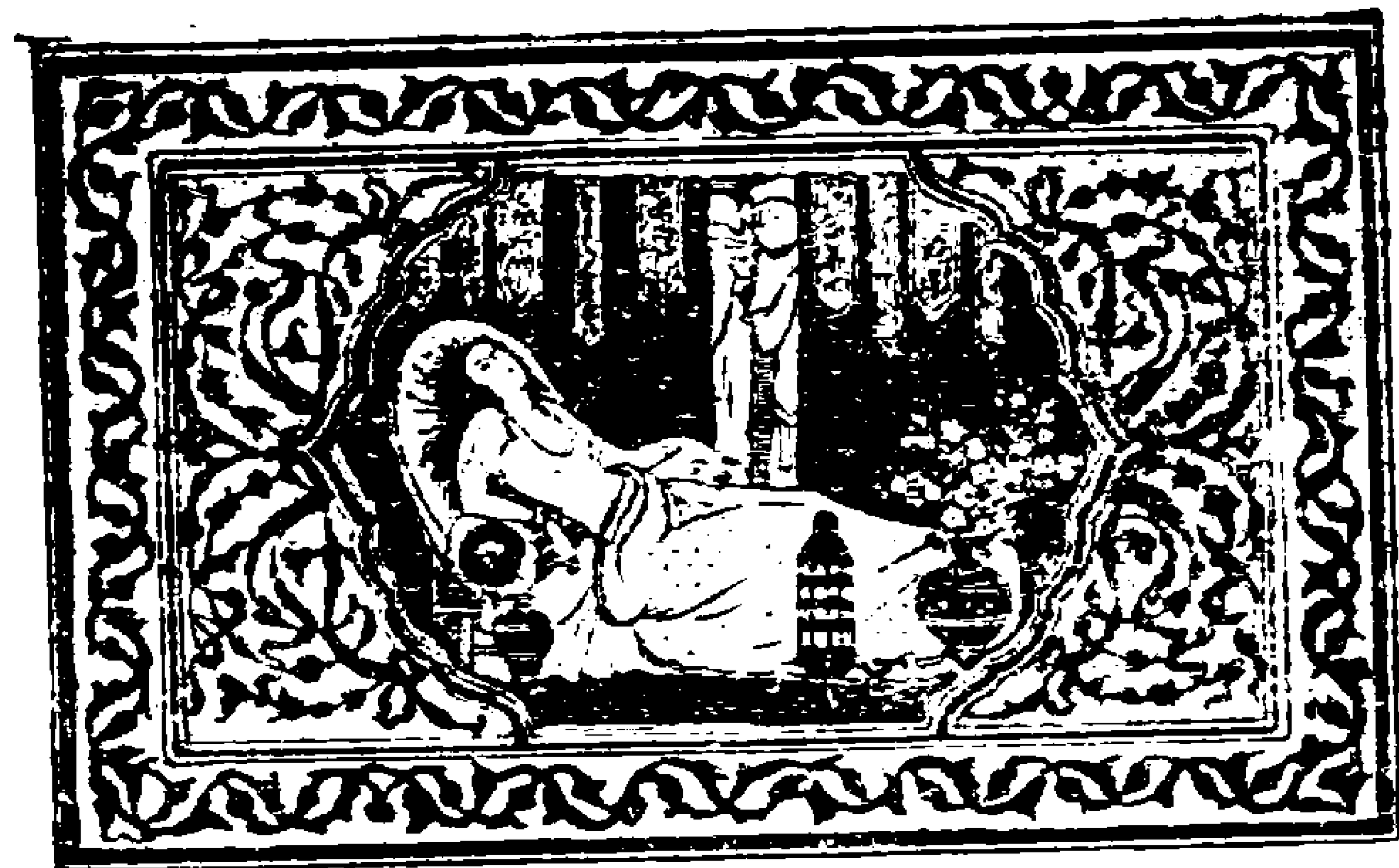
گفت ای ملك جوانبخت خدای تعالی او را از آن دخترك فرزندان عطا فرمود
که در راه خدا جهاد میکردند و نسب خویشتن را نگاه میداشتند و
درینمعنی شاعر گفته است

چون بهشتت کی شود پر نور دل   تا درو ناید بحکمت حورعین
دل بحورالعین حکمت کی رسد   تا نگردد خالی از دیولعین
دل خزینهٔ علم و دین آمد ترا   نیست بر تر گوهری از علم دین
مکر دیوان هوسها را منه   در خزینهٔ علم رب العالمین

وپیوسته ایشان درطاعت وعبادت وعیش وسرور بسرمی بردند تااینکه مرگ
ایشان را دریافت

حکایت دختر با تقوی

و از جملهٔ حکایتها اینست که ابرهیم ابن خواص گفته است وقتی
از اوقات نفس من میل بیرون رفتن بلاد کفار کرد من نفس را از آن
میل منع میکردم منع من سود نداد و نفس برمن غالب گشته ناگزیر



بیرون رفتم و در دیار کفار میگشتم وبهیچ نصرانی نمیرسیدم مگر اینکه چشم از من میپوشید و از من دوری میکرد تا اینکه بشهری در آمدم و نزدیك دروازه شهر جماعتی از غلامان دیدم که اسلحه بخویشتن راست کرده و گرز های آهنین در دست داشتند چون مرا دیدند برپای‌خاستند و با من گفتند آیا طبیبی گفتم آری گفتند دعوت ملك را اجابت کن پس مرا بسوی ملك بردند ملك نظاره کرد وپرسید تو طبیب هستی گفتم آری طبیب هستم گفت این طبیب را نزد دخترك برید وپیش از آنکه‌او برود او را از شرط آگاه کنید درحال غلامان مرا بیرون آوردندوبامن گفتند ملك را دختری است که علت های سخت باو روی داده وطبیبان از علاج آن عاجز مانده اند و هرطبیبی که اورا معالجت کرده وعلاجش سودمند نیفتاده ملك او را کشته است اکنون ترا رای چیست من رای ملك را پذیرفتم و بایشان گفتم مرا بنزد دخترك برید پس مرا درپیش غرفهٔ که دخترك در آنجا بود بداشتند و در بکوفتند درحال از آن‌دختر آواز برآمد که این طبیب را که خداوند رازهای عجیب است بنزدمن آورید و این اشعار بخواند

مژده ایدل که مسیحا نفسی می‌آید | که زانفاس خوشش بوی کسی می‌آید
ازغم ودرد مکن ناله وفریادکه دوش | زده ام فالی و فریاد رسی می‌آید
دوست‌را گرسر پرسیدن بیمارغم است | گویا خوش که هنوزش نفسي می‌آید

ابراهیم گفته است در حال شیخی سالخورده بسرعت در بگشود و بمن گفت بدرون آی من درون رفتم خانهٔ دیدم که گونه گونه ریاحین در آنجا فروچیده اند و در یکسوی آنخانه پردهٔ آویخته اند و از پشت پرده آواز نالهٔ ضعیفی شنیدم دربرابر پرده بنشستم‌خواستم که سلام دهم‌سخن پیغمبر علیه‌السلام بخاطر آوردم که فرموده است بیهود و نصاری‌درسلام ابتدا مکنید من از سلام دادن خود را باز داشتم ناگاه از پشت پرده‌آواز دخترك بلند شد ای پسر خواص وای برگزیده اسلام چرا سلام ندادی من ازاین‌کار در عجب ماندم و بامرد گفتم این دختر مرا از کجاشناخت آنگاه دخترك گفت چون دلها باهم صاف شوند زبان رازهای دلها آشکار بکند که من دوش ازخدایتعالی سؤال کردم که یکی ازاولیاءخودبسوی من بفرست که خلاص من در دست او باشد از گوشهای خانه ندا بمن در رسید که محزون مباش ابراهیم خواص را بسوی‌تو بفرستم آنگاه‌من بدخترك گفتم مرا از کار خود آگاه کن گفت چهار سال است که حق بمن آشکار گشته و او مرا انیس و جلیس است ولی قوم من درحق‌من گمانها برده اند و مرا بدیوانگی نسبت داده اند و هیچ طبیبی بنزد من نمی آید مگر اینکه وحشت بیفزاید من باو گفتم ترا که بسوی لحق دلالت کرد گفت برهانها و نشانهای آشکار او ابرهیم گفته است که من بااو در سخن بوده که شخصی که باو برگماشته بودند بیامد و باو گفت طبیب باتو چه کرد دخترك گفت طبیب علت بشناخت و دارو بدانست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دخترك گفت طبیب علت بشناخت و دارو بدانست پس آن شیخ با جبین گشاده برابر من بایستاد و مرا بشادی بشارت داد. و بسوی ملك رفت و او را آگاه کرد ملك او را بمیزبانی و اکرام من مخصوص داشت من هفت روز نزد آندخترك آمد و شد میکردم آنگاه با من گفت یا ابا اسحق چه وقت ببلاد اسلام سفر خواهیم کرد من باو گفتم تو چگونه توانی بدر رفت و باین کار که جرأت تواند کرد گفت آنکسی که ترا بسوی من آورد من باو گفتم خوب میگوئی پس چون بامداد شد از دروازهٔ حصار بیرون رفتیم بقدرت خدایتعالی از چشمهای مردم پوشیده و نا پدید بودیم ابراهیم گفته است من از آندخترك مایلتر بروزه و نماز کس ندیده‌ام او هفت سال در بیت‌الله الحرام مجاور بود پس از آن برحمت ایزدی پیوسته در خاك مدفون شد و در وقت مردن این ابیات برخواند

وقت آن آمد که من عریان شوم — جسم بگذارم سراسر جان شوم
مردن این ساعت مرا شیرین شده است — بل هم احیاء پی این آمده است
من گدا بودم درین خانهٔ چو چاه — شاه گشتم قصر باید بهر شاه

حکایت مکافات اعمال

ونیز حکایت کرده اند که پیغمبری از پیغمبران در کوهی بلند عبادت میکرد و در پای آن کوه چشمهٔ بود روان آن پیغمبر روزها در فراز کوه بجائی می نشست که مردم او را نمی دیدند و او خدایتعالی را یاد میکرد و بکسانی که بچشمهٔ آب فرود میآمدند مینگریست روزی ازروزها آن پیغمبر نشسته بسوی چشمه نظری کرد دید که سواری بدانچشمه فرود آمد.



و همیان زری را که باخود داشت در کنار چشمه بنهاد و خود راحت یافته آب بنوشید پس از آن سوار گشته برفت و همیان برجای گذاشت ناگاه مردی بکنار چشمه در آمد همیان زر برداشته آب بنوشید وبسلامت بازگشت پس از آن هیزم کنی پشتهٔ گرانی در دوش برسید وبرسر چشمه بنشست و آب بنوشید در حال سوار نخستین با تشویش واضطراب بازگشت و با هیزم کن گفت همیانی که از من در جای مانده بود کجاست خارکن گفت مرا از همیان خبر نیست در حال سوار تیغ برکشیده خارکن را بکشت و جامهٔ او را جستجو کرده چیزی نیافت و کشته را در آنجا گذاشته برفت آنگاه پیغمبر گفت * خدایا راست گویم فتنه ازتواست * ولی ازترس نتوانم چخیدن * درین چه حکمت که یکی هزاردینار زر میبرد و یکی دیگر بستم کشته می شود از جانب خدایتعالی وحی رسید که تو بعبادت خود مشغول شو که تدبیر مملکت کار تو نیست و بدانکه پدراین سوار هزار دینار از مال پدر آنمرد دزدیده بود من آنرا بمال برسانیدم واما خارکن پدر این سوار را کشته بود من پسر اورا بقصاص پدر تمکین دادم آنگاه پیغمبر گفت لااله الاانت سبحانك انت علام الغیوب

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صد و هفتاد وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پیغمبر گفت لااله الاانت سبحانك انت علام الغیوب و در آنمعنی شاعر گفته

گندم از گندم بروید جو زجو　　از مکافات عمل غافل مشو

حکایت ترکهٔ پیر



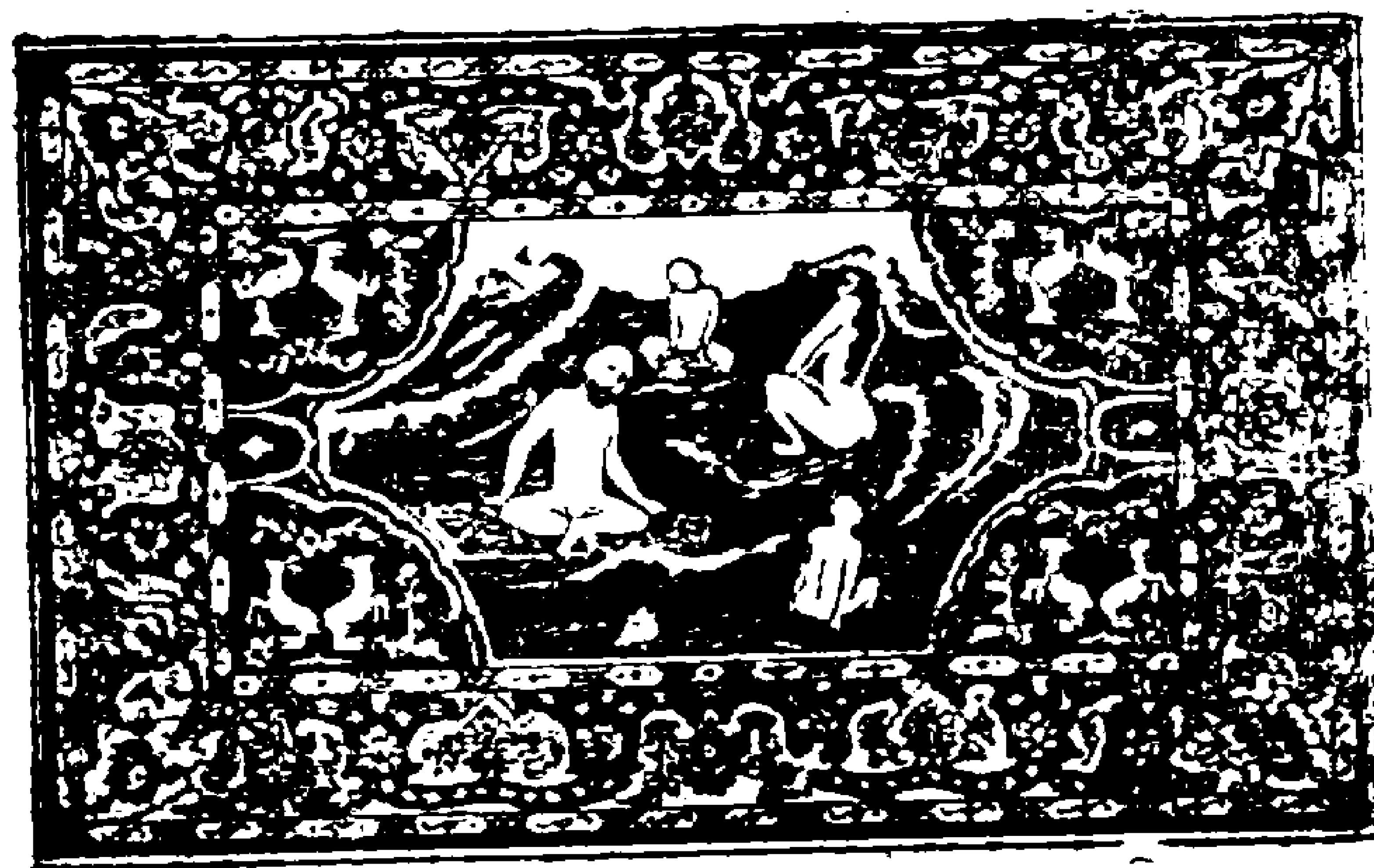
و از جملهٔ حکایتها اینست مردی نکوکار گفته است که من در نیل مصر ملاح بودم و کشتی از جانب شرقی بسوی غربی میگذراندم روزی از روزها در زورق نشسته بودم که شیخی باروی درخشنده تر از ماه بیامد و مرا سلام داد وبمن گفت مرا از بهر خدا بکشتی میگذاری گفتم آری آنگاه بکشتی آمد من او را بجانب شرق بگذراندم و او را خرقه و انبانی بود چون خواست که از کشتی بدر آید بمن گفت چون فردا بنزد من آئی مرا در زیر ایندرخت مرده یابی آنگاه مرا غسل ده و با کفنی که در زیر سر من خواهد بود مرا کفن کن و بمن نماز کرده درین ریگستان بخاکم بسپار و این خرقه و انبان و عصا با خود ببر هر وقت کسی بیاید

اینها را از تو بخواهد تو اینها باو برسان آنمرد گفته است که من از سخن او در عجب شدم و آنشب را بخفتم چون بامداد شد بانتظار بنشستم چون هنگام ظهر برآمد وصیت او را فراموش کردم نزدیك عصر ملهم شدم بسرعت بسوی او رفته او را در زیر همان درخت مرده یافتم و در زیر سر او کفنی تازه دیدم که رایحهٔ مشك از آن همی آمد پس من او را غسل داده کفن کردم و برو نماز گذارده بخاکش سپردم پس از آن از نیل بگذشتم و هنگام شام بود که بجانب غربی بیامدم و خرقه و عصا و انبان بامن بود و چون بامداد شد و دروازه را بگشودم جوانی را که از جملهٔ مغنیان بود دیدم که جامهای لطیف پوشیده و اثر حنا دارد و همی گرید چون نزدیك رسیدم بمن گفت تو فلانی گفتم آری گفت امانت بیاور گفتم امانت کدام است جواب داد خرقه و انبان امانتی است که بتو سپرده اند گفتم ترا با آنها چه کار است گفت چیزی نمیدانم بجز اینکه دوش در بزم عیش فلان بسر بردم و تا سحرگاهان تغنی میکردم چون هنگام سحر برآمد از بهر راحت بخفتم ناگاه شخصی بامن گفت که خدایتعالی روح فلان ولی را قبض کرد و ترا بجای او بنشاند اکنون نزد فلان ملاح شو و خرقه و انبان و عصا ازو بگیر که آن ولی آنها را از برای تو سپرده ملاح گفته است که من آنها را بیرون آوردم و باو دادم در حال او جامهای خود بکند و آن خرقه بپوشید و مرا در آنجا گذاشته برفت من بسبب اینکه ازاین مکرمت محروم ماندم همی گریستم تااینکه شب درآمد من بخفتم خدایتعالی را در خواب دیدم که بمن گفت ای بندهٔ من آیا بر تو ناهموار است که اورا بسوی خود بازگردانم بدانکه این نعمتها از فضل من است بهر کس که خواهم عطا کنم و من بهمه چیز توانا هستم در آنحال من این ابیات بر خواندم

ای کمینه بخششت ملك جهان　　من چگونم چون تومیدانی نهان

ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
بی طلب مان این طلب تو دادهٔ — گنج احسان بر همه بگشادهٔ
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد هیچ کم

حکایت گمگشتگان



و نیز حکایت کرده‌اند که مردی از نیکان بنی اسرائیل مالی بسیار داشت و او را پسری بود نیکوکار آنمرد را اجل رسید پسرش در نزد سر او بنشست و باو گفت ای پدر وصیت بمن بگو آنمرد گفت ایفرزند هیچ کس را بخدای تعالی سوگند مده چه نیکوکار باشد چه بدکار پس آنمرد بمرد و فرزند بجای او بنشست بدکاران بنی اسرائیل مردن آنمرد بشنیدند یك یك بسوی آن پسر آمده میگفتند که مرا در دست پدر تو چندین مال است اگر تو میدانی وام پدر ادا کن وگرنه مرا سوگند بده پسر وصیت بخاطر آورده سوگند نمیداد هر چه میخواستند ادا میکرد و پیوسته بدکاران را کار همین بود تا اینکه آن پسر را مال برفت و حالتش دگرگون شد و آن پسر را زنی بود نیکوکار و از آن زن دو کودك داشت باو گفت مردمان بسی وام طلب کردند و من همه مال بایشان بدادم اکنون ما

را چیزی نمانده اگر کسی پس ازین وامی طلب کند من و تو بمحنت اندر خواهیم شد بهتر اینست که خویشتن را ازین بلیت خلاص دهیم و بمکانی رویم که کس ما را نشناسد تا در آنجا زندگانی کنیم پس آن پسر زن خود را با کودکان خود بکشتی بنشاند ونمیدانست که بکدام سوی رود از قضا کشتی ایشان بشکست مرد بتختهٔ و زن بتختهٔ دیگر و هریکی از کودکان بتختهٔ دیگر افتادند و موج ایشان را ازهم جدا کرد زن بشهری درآمد و یکی از کودکان بشهری دیگر درآمد و یکی از کودکان را ساکنان کشتی دیگر بجستند و بگرفتند و اما مرد را موج بجزیرهٔ دور ازهمه جا بینداخت آنمرد از دریا بیرون آمد و وضو گرفت و اذان گفته نماز بجای آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وهفتادو هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد چون بجزیره برآمد و از دریا وضو گرفته اذان گفت و نماز بجای آورد ناگاه از دریا اشخاصی بشکلهای مختلف بیرون آمدند و با او نماز کردند چون آنمرد نماز بانجام رسانید بسوی درختی که در جزیره بود برفت و از میوهٔ آن درخت بخورد چندانکه گرسنگیش برفت پس از آن چشمهٔ آبی یافته ازآن بنوشید وحمد خدایتعالی بجا آورده سه روز در آنجا ماند و هر وقت که نماز میکرد اشخاص مختلف بیرون آمده با او نماز میکردند چون سه روز بگذشت منادیرا بشنید که میگفت ایمرد نیکوکار و ای شنوندهٔ وصیت پدر و ای بزرگ شمارندهٔ پروردگار محزون مباش که خدایتعالی مالی که از تو رفته بتو خواهد رسانید که درین جزیره گنجها و مالها وسودهاست که خدایتعالی از بهر تو آنها را نگاه داشته و آن گنجها و مالها در فلان مکانست تو بآنمکان رفته مال بیرون آور که ما کشتیها بسوی تو روان سازیم تو با مردم احسان کن

و ایشان را بسوی خود بخوان که‌خدایتعالی دلهای ایشان بسوی تومایل کند پس آنمرد در جزیره بدانمکان رفت و خدایتعالی آن گنجهـا را باو بنمود و ساکنان کشتیها بسوی او میآمدند واو بایشان احسان‌میکرد و بایشان میگفت شما دیگران را بسوی من دلالت کنید که من بایشـان چنین و چنان مال دهم و بایشان نکوئیها بکنم پس مردمان از دور و نزدیك بسوی او میآمدند ده سال نگذشت که آنجزیره شهری شد آباد و آنمرد پادشاه آنشهر گردید و هیچکس بسوی آنشهر نمی‌آمد مگر اینکه‌از احسان آنمرد بی‌نیاز میشد تا اینکه نام او و همهٔ روی زمین بگرفت وپسر بزرگ او را کسی برده تعلیم و آدابش کرده بود وپسر دیگرش را مردی دیگر تربیت داده بازرگانیش آموخته بود وزن اوبمردی از بازرگانان دچار گردیده آنمرداوراامین مال‌خودکرده وباو پیمان بسته بود که باوخیانت نکندواورادرکشتی که‌بهرجای‌میرفت‌باخودمیبرد وپسربزرگ‌آنمرد‌آوازهٔ آنشهر بشنیده قصدسوی‌آن‌کردولی نمیدانست‌که‌آنملك‌کیست‌چون بنزدملك‌درآمد ملك‌اورا کاتب‌خودگردانید وپسردیگرش نیزعدل‌وداد آنملك شنیده اورا قصدکرده بشهر او روان گشت ملك اورا وکیل و ناظر خود گردانید و دیرگاهی آن دوبرادر در خدمت ملك بسر بردند هیچیك از ایشان آن دیگری را نمیشناخت و آنمرد بازرگان که زن ملك با او بود نکوکاری و احسان ملك‌بشنید بضاعتهای فاخر و تحفهای ظریف از شهرها گـرفته بکشتی بنشست و زن با او بود و همی آمدند تا بکنار جزیره برسیدند آنگاه از کشتی بدر آمده بنزد ملك‌رفت و هدیتهـا پیش برد ملك‌چون هدیتها بدید بسی شادمان گشت و جایزهٔ بزرگ از برای آنمرد بفرمودو در میان هدیتها داروها بود ملك خواست که بازرگان نامهای‌آن‌را باملك بازگوید و منفعت آنها را بملك بشناساند ببازارگان گفت امشب در

نزد ما بمان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وهشتادوهفتم‌بر آمد

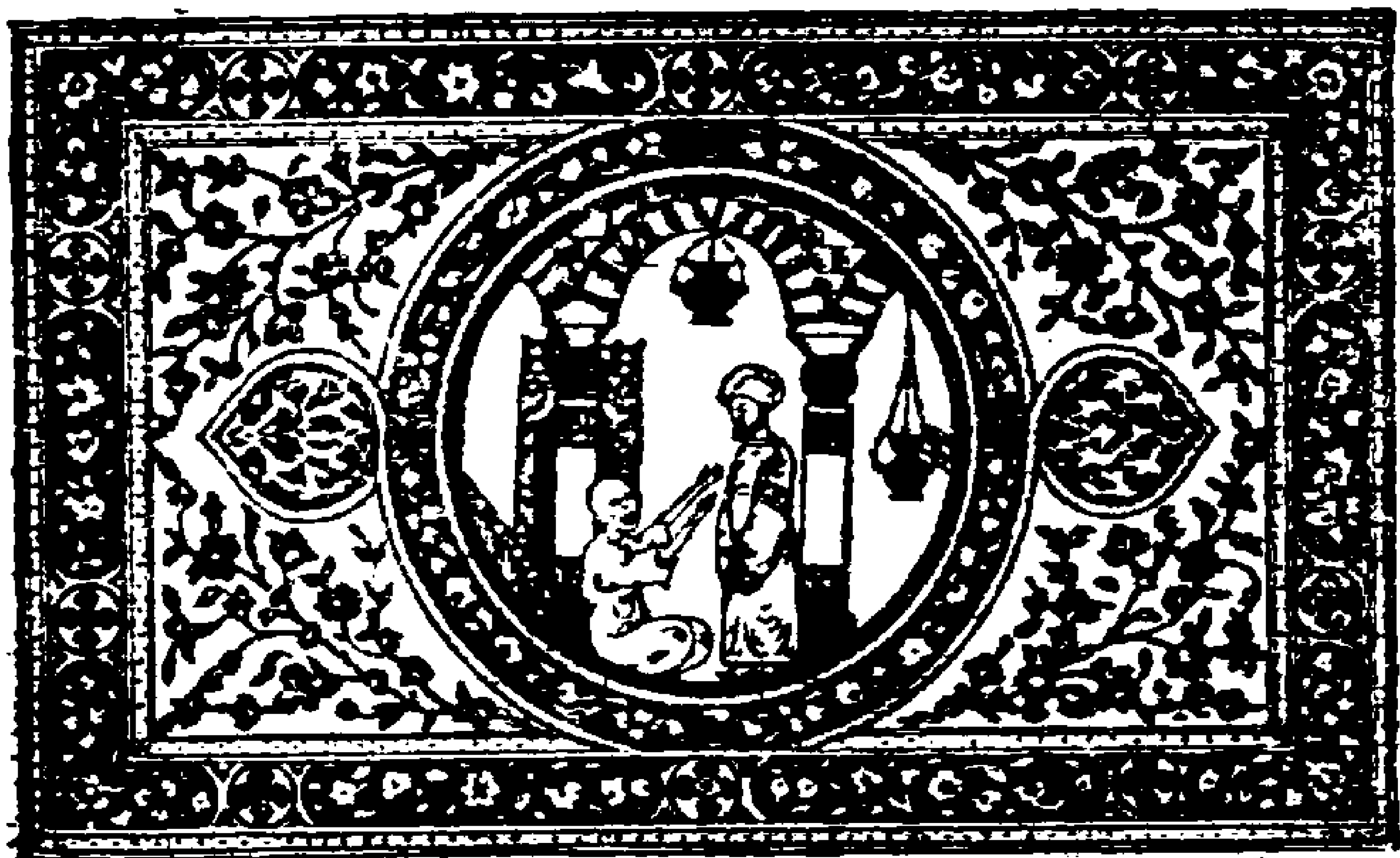
گفت‌ایملك جوانبخت‌چون ملك‌بازرگان گفت‌امشب در نزد ما بمان بازرگان گفت مرا در کشتی ودیعتیست که با او عهد کرده‌ام که کار او را جـز خود بکسی نسپارم و آنزنی است نیکوکار که‌من از دعای او برکت یافته‌ام ملك جوابداد امینی بفرستم که در آنجا خفته و مـال اورا پاسبانی‌کنند بازرگان راضی گشته در نزد ملك بماند ملك‌کاتب و وکیل خود را بسوی آنزن فرستاد و بایشان گفت بروید کشتی این مرد را پاسبانی کنید آن دو برادر بکشتی در آمدندیکی ازایشان مقدّم کشتی و دیگری در مؤخر آن بنشست و بذکر خدایتعالی مشغول‌شدندآنگاه یکی از ایشان‌بادیگری گفت ای فلان ملك ما را بپاسبانی کشتی‌فرمان‌داده‌بیم‌آن داریم‌که‌خواب بر ما چیره شود بیا تا خبرهای‌روزگار باهم حدیث کنیم‌و آنچه ازمحنتها و بلیتها که بمارسیده‌بازگوئیم آن یکی گفت ای برادر از جمله محنتهای من اینست‌که‌روزگار میانهٔ من‌وپدرومادرو برادر جدائی افکنده‌و برادری داشتم که با تو هم نام بود و حکایت‌من اینست که پدر من از فلان شهر بکشتی‌بنشست باد های مخالف بما بوزید و کشتی ما بشکست خدایتعالی ما را پرا کنده ساخت آن دیگری چون این سخن بشنید گفت ای‌برادر نام مادر تو چه بود گفت نام‌مادر من فلانه بود پرسید نام‌پدر تو چه بود جوابداد نام پدر من‌فلان بوددرحال برادرخود رادر آغوش برادر انداخت وباو گفت بخدا سوگند تو برادر منی پس هر یکی از آن‌دوبرادرهرچه بایشان رفته بود بیکدیگر حدیث میکردند ومادر سخنان ایشان همی‌شنود ولکن خودداری کرده کار خویشتن پوشیده میداشت پس چون صبح

بدمید یکی از آن دو برادر بادیگری گفت ای برادر بیا تا بمنزل من برویم ودر آنجا حدیث گوئیم آنگاه ایشان برفتند و مرد بازرگان بازآمده زنرا محزون یافت باو گفت ترا چه روی داده زن گفت امشب کسانیکه نزد من فرستاده بودی‌همی خواستند که بمن خیانت کنند ومن ازایشان در محنتی بزرگ بودم بازرگان خشمگین شد و رو بملك آورده او را از کردار امینها بیاگاهانید ملك بسرعت ایشان‌راحاضر آوردوازبسیاری امانت که‌از ایشان مشاهده کرده بود ایشان را بسی دوست میداشت پس از آن بحاضر آوردن آن‌زن بفرمود تاآنچه‌ازآن‌هردو امین‌خواهد گفت‌روبرو بگویددرحال آنزن را حاضر آوردند ملك باو گفت ای زن از این دو امین چه دیدی زن گفت ایملك ترا بخداوند بزرگ سوگند میدهم که‌ایشان را بفرما تا سخن‌دوشین را اعادت کنند ملك گفت‌آنچه دوش گفته بودید بازگوئید و هیچ‌چیز پوشیده مدارید ایشان سخنان دوشینه‌را اعادت کردند ناگاه ملك از فراز تخت برخاسته فریادی بلند زد وخویشتن را بسوی فرزندان بینداخت و ایشان را درآغوش کشید و گفت بخدا سوگند شما پسران من هستید آنگاه زن نقاب از رخ برکشید و گفت بخدا سوگند من نیز مادر ایشانم پس همگی در یکجا جمع آمدند و بعیش و نوش بسر بردند تا اینکه‌مرگ ایشان را دریافت فسبحان من لایموت و شاعر نیکو گفته

هرکه آمد در جهان پر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی‌است دنیا چون پلی — بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه براین پل پرترس وبیم — برگذه ساز و مشواینجا مقیم

حکایت ابوالحسن دراج

واز جملهٔ حکایتها اینست‌که ابوالحسن درّاج گفته است که‌من هرسال بمکه میرفتم ومیآمدم سالی قصدطواف بیت‌الله‌الحرام وزیارت قبر پیغمبر



علیه‌السلام کرده با خود گفتم که من بهمهٔ راهها شناسائی دارم این بار تنها سفر کنم درحال روان گشته همی رفتم تا بقادسیه برسیدم وبمسجد درآمدم در آنجامردی‌که ناخوشی جذام داشت دیدم که‌بمحراب اندرنشسته چون مرا بدید بمن گفت ای ابوالحسن همی خواهم که با تو بمکه شوم من با خود گفتم که من این بار از رفیق بگریختم چگونه با جذام داران یار شوم پس باو گفتم من با کسی یار نخواهم شد آنمرد خاموش شد بامدادان من تنها روان شدم وهمی رفتم تا بعقبه رسیدم وبمسجددرآمدم همانمرد مجذوم را بمحراب اندر بدیدم با خود گفتم سبحان‌الله چگونه این مرد پیش از من بدینجا رسید پس آنمرد سربرداشته تبسم کردمن آنشب را بحیرت بروز آوردم چون بامداد شد تنها برفتم چون بعرفات رسیدم بمسجد درآمدم همان مرد را بمحراب اندر بدیدم خویشتن را براو افکندم و گفتم ایخواجه همی خواهم که با تو یار شوم گفت من این کار نخواهم کرد پس من از محرومی صحبت او بگریستم و بنالیدم آنگاه‌بمن گفت گریه مکن که گریستن بتو سودی ندهد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنمرد گفت گریستن بتو سودی ندهد پس از آن این ابیات بر خواند

دیده میباید که باشد شه شناس — تا شناسد شاه را در هر لباس
حق پدید است از میان دیگران — همچو ماه اندر میان اختران
چونکه دید دوست نبود کور به — گر سلیمانست از وی موربه

پس از آن نزد او باز گشتم و بهر منزل که میرسیدم او را پیش ازخود میافتم چون بشهر برسیدم اثری ازو ندیدم بایزید بسطامی و ابوبکر شعبی و طایفهٔ از مشایخ را ملاقات کرده قصهٔ خود بایشان بیان کردم و شکایت باز گفتم ایشان گفتند که تو پس از این صحبت او را دریابی او ابوجعفر مجذوم است که از برکت او دعا ها مستجاب شود و بحرمت او بارانها ببارد چون این سخن بشنیدم شوق من بلقای او افزون گشت وازخدای تعالی سؤال کردم که مرا با او جمع آورد روزی از روز ها در عرفات ایستاده بودم که ناگاه مردیرا دیدم که از پشت خرقهٔ من گرفته همی کشید چون نگاه کردم دیدم که همان مرد مجذوم است صیحه بزرگ بزدم و بیخود بیفتادم چون بخود آمدم او را ندیدم بدین سبب شوق من افزون شد و از خدایتعالی لقای او را در خواست کردم روزکی چند نگذشته بود که دیدم او خرقهٔ مرا گرفته همی کشد بسوی او نگاه کردم بمن گفت ترا بخدا سوگند میدهم بیا و حاجت خود از من بخواه من ازو سؤال کردم که سه دعا از برای من بکند نخست از برای من بخواهد که خدایتعالی مرا دوستار فقر و فاقه کند دوم اینکه باروزی معین شب رابروز نیاورم سیم آنکه وجه کریم خود بمن بنماید پس این حاجتها از برای من

بخواست و از من غایب شد و خدایتعالی دعوت او را در حق من اجابت کرد اما نخست مرا دوستار فقر کرد بخدا سوگند در دنیا هیچ چیز درنزد من محبوب تر از فقر نیست و اما دعای دوم یکسال است که برزق معلوم شب بروز نیاورده‌ام وباوجود این خدایتعالی مرا بچیزی محتاج نفرموده و امید وارم که دعوت سیم نیز مستجاب شود

گر اجابت کرد آنرا بس نکوست — ور کند موقوف آنهم مهر اوست

حکایت حاسب کریم الدین



و از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته حکیمی بود از حکمای یونان او را دانیال میگفتند و حکمای یونان بدانش او اعتماد داشتند و فرمان او همی بردند ولکن فرزندی نداشت شبی ازشبها در کار خود بفکرت و حیرت اندر بود و از نبودن پسری که وارث علوم او شود همی گریست که بخاطرش بگذشت که هر کس خدایتعالی را با تضرع بخواند دعوتش رااجابت کند و حاجتش را برآورد آنگاه بتضرع وزاری ازخدایتعالی سؤال کرد که او را پسری کرامت فرماید که وارث علوم او شود پس از آن بخانه باز گشته با زن خود نزدیکی کرد زن همانشب آبستن شد

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب چهار صد و هشتادم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت زن حکیم هماشب آبستن گشت پس از چند روز حکیم بکشتی نشسته بجائی سفرکرد کشتی اوبشکست وکتابهای‌او بدریا فروریخت‌وخود بتختهٔ‌ازتخته‌های کشتی‌برآمدو پنج‌ورق‌ازورقهای کتابهاباقی مانده بود چون حکیم بساحل رسید و بخانه‌بازگشت آن ورقها در صندوق نهاده‌قفل بر آن زد و زنش را حمل آشکار بود باو گفت ای زن بدانکه مرامرگ نزدیك‌شده‌وبزودی‌ازین خانهٔ فانی‌سپری‌خواهم‌شد وتوا کنون آبستنی شاید پس از من فرزند نرینهٔ از تو بوجود آید تو او را حاسب کریم‌الدین‌نام بگذار و نیکو تربیتش کن وهروقت بزرگ شود و با توبگوید که پدر من چه گذاشته تو این پنج ورق کتاب‌باو ده چون این پنج‌ورق بخواند و معنی آن‌بداند دانا ترین اهل روزگار شود حکیم این بگفت و بیمار شد پس از چندروز بمرد پیوندان و یاران او برو بگریستندپس‌از آن او را غسل داده بخاکش سپردندچون روزی چندبگذشت زن اوپسری نیکو روی بزاد اورا چنانچه وصیت‌پدر بود حاسب کریم‌الدین نام نهادند آنگاه‌ستاره شناسان حاضر آورده طالع او بدیدند وگفتند این فرزندرا زندگانی دیرخواهد کشید ودرآغاز جوانی او را سختی بزرگ روی‌خواهد داد چون از آن سختی نجات یابد علوم حکمت بدو عطا خواهد شدپس مادر بتربیت او بپرداخت و دو سال تمام اورا شیرداد چون پنجساله‌شد او را بدبستان فرستاد که چیزی بیاموزداو چیزی نیاموخت از دبستانش بدرآورده‌بنزدخداوندان‌صنعت‌فرستاد ازصنعت‌نیز چیزی یاد نگرفت بدین سبب مادرش بگریست مردم بآن زن گفتند برای او زنی بگیر شاید که اندوه زن بار دوش او شود و بدین سبب‌صنعتی بیاموزد آنگـاه مادرش

زنی باو تزویج کرد و دیرگاهی با آنزن بسر بردو هیچ صنعت از برای خود نگرفت پس از آن در همسایگی ایشان هیزم کشان بودند بنزد مادر او آمده گفتند از برای پسر خودخری و ریسمانی و تیشهٔ بخرکه با ما بکوه رفته هیزم کشیم و قیمت هیزمرابخش کرده نصیب او را بتو دهیم چون مادرش از هیزم کشان اینسخن بشنید فرحناك شد و از برای پسر خری و ریسمانی و تیشهٔ بخرید و او را برداشته بنزد هیزم کشان بـرد و او را بدیشان بسپرد و هیزم کشان‌اورابرداشته بسوی کوه بردند وهیزم بریده بخر ها بار کردند و بشهربیاوردند وهیزم فروخته قیمت آن بخش نمودند روز دوم و سیم نیز بهیزم‌کندن بازگشتندو پیوسته‌بااینحالت‌بودند تا دیر گاهی بگذشت اتفاقاً روزی‌از روز هاهیزم کشان‌بجمع آوردن هیزم بیرون رفتند بارانی سخت بر ایشان برآمد ایشان بغاری بزرگ بگریختند که از آن باران درپناه‌باشندآنگاه‌حاسب کریم‌الدین‌از نزد ایشان برخاسته در مکانی‌از آن غار تنهابنشست و تیشه بدست گرفته نرم نرم بزمین همیزد تا اینکه‌از صدای تیشه چنین دانست که زیر آنزمین خالیست چون‌اینرا بدانست ساعتی آنزمین را بکند تختهٔ چوبین‌بدید شد که حلقهٔ آهنین بروی استوار بود چون اینرا بدید فرحناك شد و هیزم کشانرا ندا در داد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هشتاد ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت هیزم کشانرا ندا در داد هیزم کشان‌حاضرآمدند و آن تختهٔ چوبین بدیدند بسرعت او را از جای خود برکندند ودرزیر آن دری یافتند آن در بگشودند چاهی دیدند پر از عسل بایکدیگر گفتند که این چاهیست پر از عسل ما را باید که بشهر باز گشته مشکها بیاوریم و این‌عسل بر آن مشکها کرده آن را بفروشیم و قیمت او را بخش کنیم

یکی از ما از بهر پاس این عسل دراینجا بنشیند حاسب گفت من بنشینم وپاس همیدارم پس ایشان حاسب کریم الدین را بپاسبانی چاه عسل گذاشته بسوی شهر برفتند واز شهر ظرفها آورده از آن عسل پر کردند وبخرهای خویشتن بارکرده بسوی شهر باز آمدند وعسل بفروختند و دو باره بسوی چاه باز گشتند و پیوسته در اینحال بودند و عسل از آنچاه بشهر برده میفروختند ولی حاسب کریم الدین بپاسبانی چاه نشسته بود روزی ازروزها پارهٔ ازهیزم کشان گفتند نخستین کسی که چاه عسل پدیدآوردحاسب کریم الدین بود مبادا فردا باما دعوی کند و تمامت قیمت عسل از ما بستاند و بگوید نخستین کسی که چاه عسل پدید آورد من بودم آنگاه ما را خلاصی ازو محالست اکنون صلاح در آنست که او را بسبب جمع آوردن بقیت عسل بچاه فرو آویزیم وبچاه اندرش بگذاریم تابرنجوری بمیرد و هیچکس برو آگاه نشود پس همهٔ هیزم کشان براین کار اتفاق کردند و همیرفتند تا بچاه برسیدند وحاسب کریم الدین در چاه فرورفت و بقیت عسل جمع آورد و بایشان گفت مرا بالا کشید که دیگر عسل باقی نماند کس جواب باز پس نداد جملگی خر های خویش را بار بسته بسوی شهر باز گشتند و اورا تنها درچاه بگذاشتند واوهمی گریست واستغاثه همیکرد حاسب کریم الدین را کار بدینجا رسید واما هیزم فروشان چون بشهر برسیدند عسل فروخته قیمت بگرفتند و گریان گریان بنزد مادر حاسب کریم الدین رفتند وباو گفتند خدایتعالی درمصیبت پسرت حاسب کریم الدین تو را صبر دهد مادر حاسب گفت سبب مرگ او چه شد گفتند که ما بفراز کوهی آمدیم باران سختی مارا بگرفت بغاری پناه بردیم ناگاه درازگوش حاسب بگریخت حاسب ازپی او بشتافت که اورا ازبادیه باز گرداند از قضا در آن بادیه گرگی بزرگ حاسبرا بدرید و درازگوش

او را بخورد مادر حاسب چون سخن هیزم کشان بشنید طپانچه برروی خود زد و خاك برسر کرد و عزای پسر برپای نمود مادر حاسب را کار بدینجا رسیدواماهیزم کشان ازقیمت عسل دکانها گشوده بازرگانی میکردند وپیوسته در اکل وشرب ولهو ولعب بودند و اما حاسب کریم الدین دراین چاه میگریست و مینالید و در کارخود بحیرت اندر بود ناگاه عقربی بزرگ بیفتاد و حاسب برخاسته عقربرا بکشت و باخود گفت اینچاه که پر از عسل بود این عقرب از کجا بدین جا راه یافت پس برخاسته بمکانی که عقرب از آنجا افتاده بود نگاه کرد روشنائی از آنجا بدید کاردیرا که باخودداشت بدر آورد و آنمکانرا باکارد همیکند تااینکه اورا بقدردریچه کرد و از آن دریچه درون رفته دهلیزی دید بزرگ و در آن دهلیز همی رفت که دری یافت از آهن سیاه که قفلی سیمین بر آن در بود و آن قفل کلیدی داشت زرین آنگاه پیش رفته از شکاف در نگریست روشنائی دید بزرگ در حال در گشوده بدرون شد و ساعتی در آنجا همیرفت تا بدریاچهٔ برسید در آن دریاچه چیزی دید که مانند آب موج همیزد پس بسوی دریاچه رفته تلّی بلند از زبرجدسبز در آنجا یافت که تخت زرّین مرصع با گونه گونه گوهر ها برآن تل نصب کرده بودند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو هشتادودوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون حاسب کریم الدین تختی زرین ومرصع بانواع گوهرها برآن تل بدید که بگرد آن تخت کرسیهای زرّین و سیمین وزمرّدین برزده بودند بسوی آن کرسیها آمد آنها را بشمرد دوازده هزار کرسی در آنجا بدید آنگاه بفراز تختی که در میان کرسیهابود برفت وبرآن تخت بنشست ازآن کرسیها و از آن تل زبرجد در عجب بود وفکرت همی کرد تا اینکه خواب برو

چهره شد و ساعتی بخفت ناگاه آواز صفیر و های و هوی بزرگی شنید چشم گشوده بنشست در فراز کرسیها مارهائی دید بزرگ که درازی هرمار صد ذراع بود آنگاه از برای او هراسی بزرگ روی داد و از غایت بیم آب اندر گلوی او بخشکید و از زندگانی نومید گشت و چشم هرماری را دید که مانند ستاره میدرخشید پس بسوی دریاچه نگاه کرده در آنجا مارهای خورد بسیار دید که شمارهٔ آنها جز خدایتعالی کسی نمی‌دانست چون ساعتی برفت ماری بزرگ مانند استر روی بدو آورد و در پشت آن مار طبقی بود زرّین و درمیان آن طبق ماری بود که مانند بلور میدرخشید وروی او چون روی آدمیزاد بود و با زبان فصیح سخن میگفت چون بحاسب کریم الدّین نزدیك شد او را سلام کرد آنگاه ماری از آنمارها که در فراز کرسیها بودند بسوی آن طبق بیامد و ماری را که در آنطبق بود بکرسی از آن کرسیها بگذاشت آنگاه آنمار سفید بزبان خودشان با مار ها سخنی گفت در حال همهٔ مارها از فراز کرسیها بیفتادند و آنمار را دعا کردند پس از آن مار سفید آنها را جواز نشستن داد ماران بنشستند آنگاه آنمار با حاسب کریم الدّین گفت ایجوان از من هراس مکن که من ملکهٔ مارانم چون حاسب کریم الدّین این سخن از مار سپید بشنید دلش آرام یافت پس ملکهٔ ماران پارهٔ از مارانرا باوردن ماکولی اشارت فرمود آنها برخاسته سیب و انگور و پسته و جوز و بادام بیاوردند و در برابر حاسب کریم الدّین بگذاشتند ملکهٔ ماران بحاسب گفت ایجوان چه نام داری گفت مرا نام حاسب کریم الدّینست ملکه گفت ایحاسب ازین میوه‌ها بخور که در نزد ما جز اینها خوردنی نیست واز ما بیم مدار چون حاسب این سخن از مار بشنید آرام گرفت و بخورد و حمد خدایتعالی بجای آورد آنگاه سفره از برابر او برداشتند و ملکهٔ ماران باو گفت ایحاسب مرا

خبر ده که از کجا بدینمکان آمدی و ماجرای تو چیست حاسب نخست ماجرای پدرباز گفت پس ازآن حکایت مادر که چگونه اورا درپنجسالگی بدبستان فرستاد و او چیزی نیاموخت پس از آن پیش صنعتگران فرستاد بازچیزی نیاموخت آنگاه از برای او خری شری کرد وبهیزم کشی فرستاد و بملکهٔ ماران بیان کرد که در غار چگونه بچاه عسل رسید وهیزم کشان که یاران او بودند چگونه او را در چاه گذاشته برفتند و چگونه عقرب برزمین بیفتاد واوعقربرا کشته مکانی که عقرب از آنجا آمده بود بشکافت و از چاه بدو آمده در آهنین را بگشود و در آنمکان بخفت تا بملکهٔ ماران برسید پس از آن بملکه گفت حکایت من از آغاز تا انجام همین بود و آنچه که مرا پس ازاین روی خواهد داد خدایتعالی برو داناتر است چون ملکهٔ ماران حکایت حاسب کریم الدّین از آغاز تا انجام بشنید باو گفت از برای تو جز خیر و خوبی چیزی روی نخواهد داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هشتاد و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکهٔ ماران بحاسب گفت از تو میخواهم که دیر گاهی در نزد من بمانی تاحکایت خود با تو باز گویم وآنچه ازعجایب دیده‌ام ترا خبر دهم حاسب کریم الدّین گفت سمعا و طاعة

حکایت بلوقیا

ملکه گفت ای حاسب بدانکه در شهر مصر ملکی بوداز بنی اسرائیل پسری داشت بلوقیا نام و آنملك دانا و پرهیزکار وبخواندن کتب حریص بود چون آنملك رنجور گشت و بمرگ نزدیك شد بزرگان دولت نزد او آمده او را سلام دادند و بنشستند ملك بایشان گفت ای قوم بدانید که مرا هنگام رحیل نزدیك شده و من در نزد شما چیزی ندارم که اورابشما

بسپارم مگر پسر خود بلوقیا که اورا بشما میسپارم پس از آن شهادت برزبان رانده فریادی بزد و از دنیا مفارقت کرد بزرگان دولت او را غسل داده بخاکش سپردند و مالی بسیار برو صرف کردند و پسر او بلوقیارا بسلطنت بگزیدند و بلوقیا با رعیت عدالت میکرد مردمان در زمان او راحت یافتند اتفاقاً در پارهٔ از روز ها بلوقیا درهای خزاین پدر باز کرده بتفرّج خزینها بگرائید و در آنجا صورت دری یافت آندر گشوده درون رفت خلوتی یافت اندرکوچك که در آنجا ستونی بود از رخام سفید و در فراز آن ستون صندوقی بود از آبنوس بلوقیا صندوق گشوده صندوقی زرّین در میان آن صندوق دید او را نیز بگشود کتابی در آن صندوق دید آن کتاب گشوده برخواند در آن کتاب صفت محمد علیه السلام را دید که در آخر الزمان‌مبعوث خواهد شد و او سید اوّلین و آخرینست چون بلوقیا آن کتاب بخواند و صفت خواجهٔ دوسرا علیه‌السلام را بدانست دلش بمحبت او مفتون شد پس از آن بزرگان بنی‌اسرائیل را از کاهنان و رهبانان جمع کرده ایشانرا برآنکتاب آگاه کرد وکتاب‌برایشان بازخواند و بایشان باز گفت ایقوم بدانید سزاوار است که‌من پدر خود را از گور بدر آورم و او را بسوزانم قوم سبب این مقالت سؤال کردند بلوقیا گفت سبب اینست که او این کتاب را از من پوشیده داشته‌وکس را براین کتاب آگاهی‌نداده بزرگان بنی‌اسرائیل گفتند ایملك اکنون پدر تو مرده و کار او با پرورگار است تو او را بیرون میاور بلوقیا چون این سخن‌از بزرگان بنی‌اسرائیل بشنید دانست که ایشان نخواهندگذاشت که او پدر از خاك بدر آورد پس ایشانرا در همانجا گذاشته بنزد مادرشد و باو گفت‌ای مادرمن درخزاین پدرکتابی یافتم وصفت محمد علیه‌السلم در آن‌کتاب دیدم که او پیغمبریست که در آخرالزمان مبعوث خواهدشد

مرا دل بستهٔ محبت‌او شد و همی خواهم که در بلاد بگردم تا اورا‌پدید آورم اگر من او را نبینم در عشق او خواهم مرد پس جامه‌ازخویشتن برکند و جبهٔ پشمین در برکرده بمادر گفت ایمادر مرا از دعا فراموش مکن مادر براو بگریست و باو گفت پس از تو حالت ما چگونه خواهد شد بلوقیا گفت دیگر طاقت صبر ندارم کار خود و کار ترابخدایتعالی سپردم آنگاه بیرون آمده بسوی شام روان شد و از قوم او کسی برین کار آگاهی نداشت و او همی رفت تا بساحل دریا رسید کشتی در آنجا دیده بنشست با ساکنان کشتی همیرفتند تا بجزیرهٔ برسیدند ساکنان کشتی‌از کشتی بدرآمده بسوی آن جزیره رفتند و بلوقیا نیز از کشتی بدرآمده از ایشان جدا گشته در جزیره همیگشت تا اینکه درزیردرختی نشسته‌خواب براو غلبه کرد ساعتی بخفت چون از خواب بیدارشد بسوی کشتی رفته از کشتی اثری‌نیافت در آنجزیره‌مارها دیدمانند اشتروبدرازی نخل که ایشان ذکر خدایتعالی میکردند و صلوات بر محمد علیه السلام میفرستادند و آواز ایشان بتهلیل وتسبیح بلند بود چون بلوقیا اینحالت بدید اورا غایت عجب روی داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بلوقیا را غایت شگفت روی دادپس‌چون‌مارها اورابدیدند برو گرد آمدند یکی ازماران باو گفت تو کیستی‌و ازکجائی و نام‌تو چیست‌و بکدام سوی خواهی رفت بلوقیاگفت مرا نام بلوقیاست واز بنی‌اسرائیل‌هستم درمحبت محمد علیه‌السلام ودرطلب اوحیران‌بیرون آمده‌ام باز گوئیدکه‌شما کیستید ماران گفتند ماازساکنان دوزخ هستیم که خدایتعالی ما را از بهر عذاب کافران آفریده‌بلوقیا پرسید سبب‌آمدن

شما بدینمکان چیست گفتند ای بلوقیا بدانکه دوزخ در سالی دو کرّت
نفس همیکشد نفسی که ازو بیرون میآید ما را از درون خود بیرون اندازد
وچون نفس فرو میکشد مارا بدرون خود باز برد بلوقیا گفت آیا در دوزخ
بزرگتر از شما هست ماران گفتند ما از نفس کشیدن جهنم بیرون آمده‌ایم
بسبب اینکه ما خورد هستیم ومارانی در دوزخ اند که اگر ماری بزرگتر از
ما در بینی آنها فرو رود احساسش نکنند بلوقیا بایشان گفت شما را همی
بینم که بخدای تعالی تسبیح میگوئید و بمحمد صلوات میفرستید بمن
بگوئید که شما محمد را از کجا مي شناسید ماران گفتند ای بلوقیا
نام محمد علیه‌السلام بردر بهشت نوشته اند اگر محمد نمی بود خدایتعالی
هیچ آفریده را نمی آفرید و بهشت و دوزخ وزمین و آسمان نمی آفرید
از آنکه آفریدن خدایتعالی موجوداترا از برای محمد علیه‌السلام است و
خدایتعالی نام او را بنام خود در همه جا نزدیك گردانیده و بدین سبب
ما او را دوست میداریم چون بلوقیا این سخن از ماران بشنید دوستی او
بمحمد علیه‌السلام افزون شد واشتیاق او بمحمد علیه‌السلام بزرگ گردید
پس بلوقیا ایشانرا وداع کرده همیرفت تا بکنار دریا برسید یکی کشتی
در آنجا دید که در کنار جزیره نگاه داشته‌اند بکشتی بنشست وهمیرفتند
تا بجزیرهٔ دیگر برسیدند بلوقیا بر آن جزیره در آمده میگشت که در آنجا
ماران بزرگ بسیار دید که شماره آنها را جز خدایتعالی کسی نمیدانست
و در میان آنها ماری بود از بلور سفیدتر که در طبق زرین نشسته و آن
طبق بدوش ماری بود مانند پیل و آن مار ملکهٔ ماران بود (ای حاسب
آنمار منم حاسب کریم‌الدین از ملکهٔ ماران سؤال کرد که ترا با بلوقیا
در میان چه گذشت ملکه گفت ای حاسب) چون من بلوقیا نظر کردم او
را سلام دادم او سلام بمن رد کرد من باو گفتم تو کیستی وکار توچیست

و از کجائی و بکجا خواهی رفت وچه نام داری گفت من از بنی اسرائیل ام
و نام من بلوقیا و در طلب محمد علیه‌السلام همی گردم که من صفات او
را در کتابهای آسمانی دیده‌ام پس از آن بلوقیا بمن گفت تو کیستی وکار
توچیست و این ماران بگرد تو از بهر چیستند من باو گفتم ای بلوقیا
من ملکه مارانم چون تو بخدمت محمد علیه‌السلام برسی سلام مرا
باو برسان پس از آن بلوقیا از من وداع کرده بکشتی بنشست و همیرفت
تا به بیت‌المقدس برسید و مردی بود عفان نام که علم هندسه و حساب
وعلم ستاره نیك میدانست و توریة وانجیل و صحف خوانده و در کتابی
دیده بود که هر کس خاتم سلیمان علیه‌السلام در انگشت کند انسیان و
جنیان و وحشیان و پرندگان فرمان او ببرند و در پارهٔ کتابها دیده
بود که چون سلیمان علیه‌السلام بمرد او را در تابوت گذاشته از دریا
های هفتگانه بگذراندند و خاتم در انگشت او بود و کسی از جنیان وانسیان
قدرت ندارند که آنخاتم بدست آرد و هیچ کشتی نتواند راه بدانجای برد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد وهشتادو پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت و نیز عفان در کتابها یافته بود که در میان
گیاهان گیاهی است که هر کس او را پدید آورد و بفشارد و آب او را
گرفته بزیر پای خود مالد از روی هر دریائی که خدایتعالی آفریده بگذرد
پای او تر نمیشود و هیچ کس آنگیاه نتواند پدید آورد مگر کسی که
ملکهٔ ماران با او باشد پس از آن بلوقیا به بیت المقدّس آمد در مکانی
نشسته پرستش خدایتعالی همیکرد که عفان بنزد او آمده نظر کرده او را
دید که توریة میخواند و خدایتعالی را پرستش میکند آنگاه بسوی او
رفت و باو گفت نام تو چیست واز کجائی و بکجا خواهی رفت گفت نام

من بلوقیا و از شهر مصرم و در طلب محمد علیه‌السلام همی گردم عفان
او را بمهمانی دعوت کرد بلوقیا دعوت اورا اجابت نمود آنگاه عفان دست
بلوقیا بگرفت وسوی منزل خودبرد وغایت اکرام بجا آورد پس ازآن باو
گفت ای برادر تو از کجا محمد علیه السلام را شناختی و چگونه ترا
بروی محبت بجوشیدکه در طلب او همی گردی و بازگوی که‌ترابدینجا
دلالت کرده بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام فرو خواند چون عفان
سخن بلوقیا بشنید نزدیك شد که عقلش برود ودر عجب ماند پس از آن
عفان ببلوقیا گفت تو مرا باملکه‌ماران جمع آور که‌من ترا بامحمدعلیه‌السلام جمع
اورم ازآنکه‌زمان بعثت محمدعلیه‌السلام دوراست اگر بملکهٔ‌ماران ظفریابیم اور
ابقفس اندرکنیم واورابسوی گیاهانی که‌در کوههاست بریم وازهر گیاهی که‌بگذریم
آنگیاه با ما سخن گوید و سود و زیان خود را بما بشناساند که من در
کتابها چنین یافته‌ام که در میان گیاهان گیاهیست که‌هرکه اورا بگیرد
و بکوبد و آب او بفشارد و آن آب بزیر پایهای خود بمالد بهر دریائی
که بگذرد قدم او تر نشود اگر ما ملکهٔ مارانرا بگیریم ما را بآن گیاه
دلالت کند چون گیاه دریابیم ملکهٔ مارانرا رها کنیم و آب آنگیاه
فشرده بزیر قدمها بمالیم و از دریاهای هفتگانه بگذریم وبمدفن سلیمان
علیه‌السلام رسیده خاتم از انگشت او بگیریم و مانند سلیمان علیه‌السلام
حکمرانی کنیم و بمقصود خویشتن برسیم پس‌از آن بدریای ظلمت اندر
شویم و از آب حیات بنوشیم و خدایتعالی ما را تا آخر الزمان زندگانی
دهد و با محمد علیه‌السلام جمع آئیم چون بلوقیا اینسخن ازعفان بشنید
باو گفت ای عفان من‌ترا با ملکهٔ ماران جمع آورم ومکان اوبتوبنمایم
دو حال عفان برخاسته و قفس آهنین ساخته با خود برداشت و دو قدح
یکی پر از شراب ویکی پر از شیر باخود برداشت و با بلوقیا چند شبانه

روز برفتند تا بجزیرهٔ که ملکه ماران در آنجا بود برسیدند و در آن
جزیره بگشتند پس از آن عفان قفس در جائی بگذاشت و آندو قدحی‌را
که پر از شراب بود در آن قفس بنهاد و از قفس دور شدند و ساعتی
پنهان گشتند آنگاه ملکه ماران بسوی قفس بیامد و برآن دوقدح نزدیك
شد ساعتی برآنها نگریست چون بوی شیر بمشامش رسید از دوش ماری
که اورا بدوش گرفته بود بزیرآمد وبقفس اندر شد قدحی را که شراب
درو بود برداشته بنوشید سرش بگردید در حال بخسبید چون عفان او را
بدید بسوی قفس برآمد و در آنرا محکم ببست آنگاه قفس برداشته برفتند
چون ملکهٔ ماران بخود آمد خویشتن در قفس آهنین دید که قفس بر
سر مردی بود و بلوقیا در پهلوی آنمرد همیرفت چون ملکهٔ ماران بلوقیا
را بدید باو گفت هرکه بنی آدمرا اذیت نکند پاداش او همین است بلوقیا
بپاسخ گفت ایملکه ماران ازما هراس مکن که ماهرگز ترا نیازاریم ولکن
از تو همیخواهیم که ما را در میان گیاهان بگیاهی دلالت کنی که‌هر
کس او را بگیرد و آب او بفشارد و زیر قدمهای خود از آن آب تر کند
از روی هر دریائی که خدا آفریده بگذرد قدمهای او تر نشود چون ما
آنگیاه دریابیم ترا بمکان خود برگردانیده رها کنیم پس عفان و بلوقیا
ملکهٔ مارانرا بسوی کوهها که گیاهی بسیار در آنجا بود بردند و او را
درهمهٔ گیاهان بگردانیدند هرگیاهی باو سخن میگفت وباذن خدایتعالی
سود و زیان خود رابطوریکه باز مینمود در آن میان گیاهی بسخن درآمد
و گفت من آن گیاهم که هرکه مرا بفشارد و از آب من بزیر قدمهای
خود بمالد و از دریاهائی که خدایتعالی آفریده بگذرد قدمهای او تر
نشود چون عفان سخن گیاه بشنید قفس برزمین گذاشت واز آن گیاه
بقدر کفایت بگرفت واو را بکوفت و بفشرد و آب اورا بظرف اندر کرد

پس از آن بلوقیا و عفان ملکهٔ مارانرا برداشته باز گشتند وبجزیرهٔ که
ملکه در آنجا بود برسیدند عفان قفس بگشود ملکه از وی بیرون آمدو
بایشان گفت این آب را چه خواهید کرد گفتند قصد ما اینست که از
این آب بزیر قدمهای خود بمالیم و از دریای هفتگانه بگذریم و بمدفن
سلیمان رسیده خاتم از انگشت او بدر آوریم ملکهٔ ماران بایشان گفت
شما به آن خاتم نتوانید رسید ایشان گفتند از بهر چه بخاتم دست نتوانیم
یافت ملکه گفت از آنکه خدایتعالی بسلیمان علیه‌السلام منت گذاشته و
این خاتم برو عطا کرده و او را بدین خاتم مخصوص گردانید و بعد ازو
بدیگری عطا نخواهد فرمود شما را بآن خاتم چکار است اگر شما از آن
گیاه میگرفتید که هرکس ازو بخورد تا نفخهٔ صور نمیرد از برای شما
ازاین گیاه سودمندتر بود وشمارا از آب‌این گیاه مقصود حاصل نخواهد
شد چون ایشان این‌سخن بشنیدند پشیمانی بزرگ بدیشان روی داد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صد و هشتاد وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بلوقیا وعفان را پشیمانی بزرك روی داد ایشانرا کار
بدینگونه شد و اما ملکهٔ‌ماران بسوی لشکر خود آمده ایشانرا دید که
مصالح ایشان تلف شده و قوی ایشان ضعیف گشته و ضعیف ایشان مرده
است چون ماران ملکهٔ‌خویشتن بدیدند فرحناك شدند وبرگرد اوآمدند
و باو گفتند ترا چه روی داده بودو در کجا بودی ملکه حکایت خود
بایشان باز گفت پس از آن لشکر خود جمع آورده ایشان را بسوی کوه
قاف برد از آنکه زمستان در کوه قاف بسر میبردند و تابستان در مکانی
که‌حاسب کریم الدّین‌درآنجا دیده بود بسر میبردند آنگاه ملکه‌گفت ای
حاسب مرا حکایت و سر گذشت همین بود حاسب‌ازسخن مار در عجب

شد و باو گفت از احسان تو همی خواهم که با یکی از اعوان خود
بفرمائی که مرا بروی زمین بیرون بردتا بسوی‌پیوندان خود شوم‌ملکهٔ
ماران گفت ایحاسب تو از نزد ما مرو تا اینکه‌زمستان در رسد و بکوه
قاف روی در آنجا بتلها وریگها و درختان و پرندگان تفرج کنی که
چگونه خدایتعالی را تسبیح میگویند و عفریتان و جنیان در آنجاچندان
بینی که شماره ایشان جز خدایتعالی کس نداند چون حاسب کریم‌الدین
سخن ماروا بشنید محزون گشت و باو گفت مرا از عفان و بلوقیا آگاه
کن که آیا ایشان از دریا های هفتگانه گذشتندوبمدفن سلیمان علیه‌السلام
رسیدند یا نه ملکهٔ‌ماران گفت ایحاسب بدان که چون عفان و بلوقیا
از من جدا گشتند از آن آب بر قدمهای خویشتن بمالیدند و بر روی
دریا میرفتند و عجایب دریا را تفرج میکردند و از دریائی بدریائی
همیرفتند تااینکه ازدریا های هفتگانه بگذشتندو کوهی بلند از زمرد سبز
آنجا بدیدند که همهٔ خاك آنکوه از مشك بود چون بدانمکان رسیدند از
دور غاری دیدند و بر آنغار قبهٔ دیدند بزرگ که آنقبه پرتو همیدادچون
آنغاربدیدند قصد او کردند وبآنغار اندر شدند درآنجا تختی‌زرین مرصّع
بانواع‌گوهرها دیدند بگرد آن‌تخت کرسیهابودکه‌شمارهٔ‌آنهارا‌جز خدایتعالی
کس نمیدانست و سلیمان علیه‌السلام را در آنتخت‌خفته یافتند که حلهٔ
حریری‌سبزرنگ که طراز زرین‌داشت‌و بگوهر های گران قیمت مرصّع
بود برو انداخته بودند و دست او را برسینهٔ او یافتند که خاتم درانگشت
داشت و پرتو آنخاتم بپرتو آن گوهر هائی که در آنمکان بود غلبه‌میکرد
پس از آن عفان بلوقیا را عزایم چند بیاموخت و باو گفت این عزایم
بخوان و خواندن ترك مکن تا من خاتم را بگیرم پس عفان پیش رفت
وبتخت‌نزدیك شد ناگاه ماری بزرگ از زیر تخت بدر آمد و فریادی بلند

بر کشید که آنمکان از آواز او بلرزش آمد و شرر از دهان او همیریخت
پس از آن مار بعفان گفت اگر باز نگردی هلاك شوی عفان بخواندن
عزایم پرداخته از آنمار هراس نکرد در حال مار نفسی سخت برآورد که
نزدیك شد آنمکان بسوزدو گفت ای عفان وای بر تو اگر باز نگردی ترا
بسوزانم چون بلوقیا این سخن از مار بشنید از غار بدر آمد و اما عفان
از آنمارهراس نکرده بسوی سلیمان علیه السلام رفته دست بخاتم دراز کرد
و همی خواست که آنرا از انگشت سلیمان علیه السلام بر آورد که ناگاه
مار نفحهٔ بر عفان بزد که او را بسوزانید و خاکستر نمودوعفانرا کاربدینجا
رسیدو اما بلوقیا ازین کار بیخود بیفتاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد وهشتادوهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بلوقیا چون عفانرا سوخته و خاکستر گشته دید بیخود
بیفتاد آنگاه خدایتعالی جبرئیل رافرمود که پیش از آنکه مار نفسی ببلوقیا
زند بلوقیا را دریابد پس جبرئیل علیه السلام بسرعت بزمین فرودآمدوبلوقیا
را بیخودیافت وعفانرا دید که از نفس مار سوخته است آنگاه جبرئیل بلوقیا
را بخود آورد و باو گفت بدینمکان از کجا آمدید ـ بلوقیا حکایت از
آغاز تا انجام باز گفت و یاد بنمود که من بدینمکان نیامدهام مگر بسبب
محمد علیه السلام که عفان مرا خبر داده بود که محمد علیه السلام مبعوث
نخواهدشدمگر درآخر الزمان و کسی باو نتواند رسید مگر تاآخر الزمان زنده بماند
و کسی تاآنوقت زنده نماند مگر آب زندگانی خورده باشدو آب زندگانی بدست نیاید
مگر اینکه خاتم سلیمان علیه السلام بدست آرد بدین سبب من با او یار گشته
بدین مکان آمدم و از برای او روی داد آنچه روی داد و قصد من اینست
که تو مرا از محمد علیه السلام خبر دهی که او در کجاست جبرئیل

گفت ای بلوقیا از پی کار خود شو که زمان محمد علیه السلام دوراست
پس از آن جبرئیل بآسمان فراز رفت و اما بلوقیا سخت همیگریست و
از سخن ملکهٔ ماران بفکرت اندر شد که او گفته بود هیهات کسی خاتم
سلیمان بدست تواند آورد پس بلوقیا حیران مانده گریان گریان از کوه بزیر
آمد و همیرفت تا بکنار دریا برسید و ساعتی در آنجا بنشست واز آن دریا
وکوهها وجزیره‌ها درعجب بود پس آن شب را در همان مکان بروز آورد
چون بامداد شداز آبی که از آنگیاه گرفته بود بزیر قدمهای خودبمالید
وپای در دریا گذاشته برفت و چند شبانه روز روی دریا بود واز عجایب
دریا شگفتی تمام داشت وبرروی آب همی رفت تا بجزیرهٔ برسید که خاك
آنجزیره زعفران و ریگهای آن یاقوت و گوهر های آن گران قیمت و
درختان آن از بهترین درختان و ریاحین آن بهترین ریاحین بود ودر آن
جزیره چشمه های روان یافت و چوبهای جزیره عود قماری وعودقاقلی
و در دور آنجزیره گل و نرگس و قرنفل و سوسن و بنفشه بود بلوقیا
را از آنجزیره عجب آمد و دانست که راهی را که از آنجا آمده بود گم
کرده است پس تا هنگام شام در آنجا تفرّج کرد چون شب درآمدبدرختی
بلند فراز رفت که برآن درخت بخوابد ناگاه از دریا حیوان بزرگی بدر
آمده و بانگی بلند زد بدانسان که جانوران آنجزیره از آواز او هراس
کردند بلوقیا بفراز آندرخت نشسته بود بسوی آنجانور نظر کرد دید که
جانوریست بزرگ بتعجب باو همی نگریست که وحشیان مختلف از پی
او بیرون آمدند و در دست هریکی از وحشیان گوهری بود که مانند
چراغ پرتو می داد و جزیره از پرتو آن گوهرها چون روز بود پس از
ساعتی از جزیره وحشیان بسیار که عدد آنها را جز خدایتعالی کس نداند
روبسوی آنوحشیان کردند بلوقیا بآنها نظاره کرده دید که وحشیان بری از

سباع پلنگ وغیره است و آنها همیرفتند تا با وحشیان دریا در کنار جزیره جمع آمدند و تا دمیدن صبح بایکدیگر در حدیث بودند چون بامداد شد از یکدیگر جدا گشته هرگروهی ازایشان براه خودرفتند چون بلوقیا ایشانرا بدید بترسید وازفراز درخت بزیر آمده بکنار دریا شد و قدمهای خود را از آن آب تر کرده بدریای دوم فرود آمد وبرروی آب شبانروز همیرفت تااینکه بکوهی بزرگ رسید که در پای آنکوهبادیهٔ بود بی پایان و سنگهای آن بادیه مقناطیس بود و وحشیان آنجا سباع و خرگوش و پلنگ بودند پس بلوقیا بسوی آنکوه رفت و در آنکوه از مکانی بمکانی همی گشت تا هنگام شام برآمد در مکانی از آنکوه بنشست که نا گاه پلنگی بزرگ روی ببلوقیا بیاورد وخواست که اورا ازهم بدرد بلوقیا در حال از آن آب بقدمهای خود بمالید و بدریای سیم اندر شد و در آن تاریکی برروی آب برفت و آنشب شبی بود تاریك و بادی تند همی وزید وبلوقیا روان بود تا اینکه بجزیرهٔ رسید که درآنجا درختان بسیار بود بلوقیا از میوهٔ آندرختان بخورد و حمد خدایتعالی بجای آورد و در آنجزیره تا هنگام شام تفرّج میکرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هشتاد وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بلوقیا در آنجزیره هیگشت تا هنگام شام در رسید پس در آن جزیره بخفت چون بامداد بر آمد در آنجا بتفرّج مشغولشد وتاده روز در آن جزیره تفرّج کرده پس از آن بکنار دریای چهارم رسید از آن آب بقدمهای خود مالیده بدریا فرود آمد و در روی آب شبانروز همیرفت تا بجزیرهٔ برسید که زمین آنجزیره از ریگ نرم وسپید بود ودر آنجا از درخت و گیاه چیزی نبود ساعتی در آنجا تفرّج کردمو حشیان

آنجا را دید که شاهین و باز است که درآن ریگ آشیانه گرفته اندآنگاه آب برقدمهای خود مالیده بدریای پنجم فرود آمد و پیوسته شبانروز بر روی آب همیرفت تا بجزیرهٔ رسید که زمین و کوههای آن جزیره مانند بلور بود و در آنجا درختانی دید که در تمامت سیاحت خود ندیده بودو شکوفهای آنجزیره چون طلازرد بود بلوقیا در آنجزیره تاهنگام شام تفرّج کرد چون شب تاریك شد دید که شکوفهای آنجزیره مانند ستارگان می درخشند باوقیا از آنجزیره شگفت ماند و گفته اند که شکوفهای آنجزیره از آفتاب خشك شوند و بزمین بیفتد باد آنها را در زیر سنگها جمع آورد و او اکسیر میگردد سیاحان آن را گرفته زر همیسازند الغرض بلوقیا در آنجزیره تا هنگام بامداد بخفت چون آفتاب برآمد از آن آب بر قدمهای خود مالید و بدریای ششم فرود آمد و شبانروز همیرفت تابجزیره برآمد و ساعتی در آنجا بگشت ودر آنجا دو کوه دید در آن کوهها درختان بسیار یافت که میوه های آندرختان مرغان سبز بودند که از پا های خودآویخته بودند و در آنجزیره درختانی بود میوهای آنها مانند سر های آدمیان که از گیسوان خود آویخته باشند و در آنجزیره درختان دیگر دید که مانند آتش شعله‌ور بود و آندرختان را میوه تلخ بود مانند صبر و از آب آن میوها قطرهٔ که بدرخت میافتاد درخت از آنقطره همیسوخت و درآنجزیره میوهائی دید که میگریستند و میوهائی دیدکه میخندیدند بلوقیا در آن جزیره عجایب بسیار دید پس از آن بکنار دریا در آمده در زیر درختی بنشست چون تاریکی شب جهانرا فرو گرفت بفراز آندرخت رفته در مصنوعات پروردگار فکرت همیکرد که ناگاه از دریا دختران دریائی بدر آمدند که در دست هریکی از ایشان گوهری مانند آفتاب درخشان بود و ایشان همی آمدند تا بپای آندرخت بنشستند و در آنجا رقص کردند وطرب

نمودند بلوقیا بحالت ایشان تفرّج میکرد چون بامداد برآمد دختران بدریا اندر شدند بلوقیا را از ایشان عجب آمد از فراز درخت بزیر آمده آب بر قدمهای خود بمالید و بدریای هفتم فرود آمد و تا دو ماه در آن دریا همیرفت نه کوهی میدید و نه جزیره و نه بساحل میرسید تا اینکه از



گرسنگی بی طاقت شد و از غایت گرسنگی ماهیان از دریا ربوده همی خورد و همیرفت تا بجزیرهٔ برسید که درختان بسیار و نهر های روان داشت برآنجزیره در آمد و در آنجا تفرّج میکرد و آنوقت وقت ظهربود بدرخت سیبی رسید دست دراز کرد که از آن سیب بخورد ناگاه شخصی از آندرخت بانگ براو زد و باو گفت اگر باین درخت نزدیك شوی و ازاو چیزی خوری ترا دو نیمه کنم بلوقیا برآنشخص نظر کرده درازی او را چهل ذرع بذراع اهل آنروزگار یافت بلوقیا را از او بیمی سخت پدید آمد و دست از آندرخت باز داشت وبآنشخص گفت از بهرچه مرا ازمیوهٔ ایندرخت منع کردی آنشخص گفت ازآنکه تو ادمیزادی و پدر تو آدم عهد خدایتعالی را فراموش کردواو را عصیان نمود و از شجرهٔ که منع کرده بود بخورد بلوقیا باو گفت تو کیستی و این درختان و جزیره از کیستند و نام تو چیست آنشخص گفت نام من شراحیا و این جزیره از ملك صخراست ومن از اعوان او هستم که مرا باین جزیره گماشته پس از آن شراحیا از بلوقیاسؤال کرد که تو کیستی و از کجا بدینمکان آمدهٔ بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام باوبیان کرد شراحیا گفت هراس مکن و بیم ازخود دور گردان پس از آن از برای او خوردنی بیاورد بلوقیا بقدر کفایت بخورد و اورا وداع کرده روان گشت و تا ده روز در کوهها و ریگها همیرفت تا ببادیهٔ برسید بزرگ که طول او دو ماه راه بود و در آنجا جمعی را دید که سوارند و بایکدیگر مقاتله میکنند وخون در میان ایشان مانند نهر همیرود ایشانرا آوازها مانند رعد است ودر دست ایشان تیزها و عمود های آهنین و شمشیر ها و کمانها است بلوقیا را هراسی سخت بگرفت

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هشتاد ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بلوقیارا هراسی سخت روی داد و درکار خود حیران بود که نا گاه آندو گروه او رابدیدند در حال از یکدیگر بازایستادند ومجادله ترك کردند و طایفهٔ از ایشان بسوی او آمدند چون بدو نزدیك شدند ایشانرا از خلقت او عجب آمد پس سواری ازایشان پیش آمده ببلوقیه گفت توکیستی واز کجائی و بکجا خواهی رفت بلوقیا گفت من آدمیزادم و از دوستی محمد حیران همی گردم ولکن راه گم کرده‌ام سوار گفت ما هرگز آدمیزاد ندیده ایم و بدین سر زمین آدمیزاد نیامده پس ایشان از بلوقیا و سخن گفتن او درعجب شدند پس از آن بلوقیا از ایشان سؤال نمود که شما کیستید سوار جوابداد ما از جانّ هستیم بلوقیا باو گفت ای سوار سبب جنگ در میان شما چه بود و مسکن شما کجاست و نام این بادیه چیست سوارگفت مسکن ما ارض بیضاست در هر سال خدایتعالی ما را بفرماید که باین سر زمین بیائیم و با طایفه جانّ که از کافرانند جهاد کنیم بلوقیا باو گفت ارض بیضا کجاست سوار گفت در پس کوه قاف که از اینجا تا بآنجا هفتاد وپنج ساله راه است و این زمین شدادبن عاد است ما ازبهر جهاد بدینمکان آمده‌ایم و مارا جز تسبیح و تقدیس کاری نیست و پادشاهی داریم که او را ملك صخرگویند نا گزیر است ازاینکه تو با ما بسوی او روی تا او ترا نظاره کند پس ایشان روان شدند و بلوقیا نیز با ایشان روانشد تابمنزل ایشان بیامدند بلوقیا خیمه های بزرگ از حریر سبز در آنجا بدید که شماره آنها جزخدایتعالی کس نمیدانست و در میان آنخیمه‌ها خیمهٔ دید از حریر سرخ که بزرگی او هزار ذراع بود طنابها از حریر ازرق و میخهای زرین وسیمین داشت بلوقیا ازآنخیمه

درعجب شد پس ایشان بلوقیا را همیبردند تا بدانخیمه رسیدند و آنخیمه خیمهٔ ملك صخر بود پس از آن بلوقیارابخیمه اندر آوردند و درپیش ملك صخرش بداشتند بلوقیا ملك را دید که بتختی بزرگ از زر سرخ مرصع بدر وگوهرنشسته در یمین او بزرگان جانّ در یسار او حکیمان و امیران نشسته بودند در حال بلوقیا پیش رفته ملك را سلام داد و زمین ببوسید ملك صخر سلام باو رد کرد و باو گفت ایمرد بمن نزدیك شو بلوقیا بدو نزدیك شد آنگاه ملك فرمود از برای اوکرسی نصب کردند ملك او را اجازت نشستن داد بلوقیا بر کرسی بنشست آنگاه ملك صخر ازو سؤال کرد کهتو چیستی بلوقیا جوابداد من آدمیزادم و ازطایفه بنی اسرائیل هستم پس از آن ملك صخر باو گفت حکایت خود با من حدیث کن و مرا از ماجرای خود خبرده و بگو که چگونه باین سرزمین آمدی بلوقیا تمامت ماجرای خودازآغازتا انجام باوحدیث کرد ملك صخر از سخن او شگفت ماند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد ونودم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك صخر را از کار بلوقیا عجب آمد آنگاه فرمود که سفره بگستردند و ظروفهای زرّین و سیمین فرو چیدند که در یکی از آن ظرفها پنجاه شتر و در پارهٔ بیست شتر پخته و در بعضی پنجاه گوسفند بود و شمارهٔ ظرفها هزاروپانصد بود بلوقیا از دیدن اینحالت خیره ماند آنگاه ایشان طعام بخوردند و بلوقیا نیز با ایشان بخورد وحمدخدایتعالی بجا آورد پس از آن طعام برداشته میوه بیاوردند چون از خوردن میوه‌ها فارغ شدند بخدایتعالی تسبیح گفتند وبمحمدعلیه السلام صلوات فرستادند چون بلوقیا نام محمد بشنید بملك صخر گفت همی خواهم که از تو مسئلتی کنم ملك صخر گفت هرچه خواهی سؤال کن بلوقیا گفت ایملك شماچه

چیزید و اصل شما از کجاست محمد علیه السلام را از کجا شناخته اید که
برو صلوات میفرستید ملك صخر گفت ای بلوقیا خدایتعالی دوزخ را هفت طبقه
آفریده بعضی در بالای بعضی و مسافت میان او و میان طبقهٔ دیگر هزار
ساله راهست نام طبقهٔ اول جهنم است که از برای عاصیان پرستندگانست
که بی توبه بمیرند و نام طبقهٔ ثانیه لظی و از بهر کافرانست و نام طبقهٔ سیم
جحیم است که از برای یاجوج و ماجوج مهیا است و نام طبقهٔ
چهارمین سعیر که از برای فرزندان ابلیس است و نام طبقهٔ پنجمین
سقر است که از برای ترك کنندگان نماز است و نام طبقهٔ
ششمین حطمه است که از برای یهود و نصاری است نام طبقه هفتمین
هاویه که ازبرای منافقین است بلوقیا گفت ایملك شاید که عذاب جهنم
از طبقات دیگر سهلتر باشد از اینکه او بالاتر ازدیگر طبقاتست ملك صخر
گفت آری عذاب اوازهمهٔ طبقات سهلتراست ولکن باوجود این درآنجا
هزار کوهست از آتش و درهر کوه هفتادهزار بادیه آتشین است و درهر
بادیه هفتاد هزار شهر است از آتش و در هر شهر هفتاد هزار قلعه است
از آتش و در هر قلعه هفتادهزار خانه است از آتش و در هر خانه هفتادهزار
تخت است از آتش و در هر تخت هفتاد هزار گونه عذابست ای بلوقیا
عذاب این طبقه سهلتر از عذاب طبقات دیگر است که آنچه عذاب در
طبقات دیگر میباشد شمارهٔ آنها وعدد آنها را جز خدایتعالی کس نداند بلوقیا
چون این سخن بشنید بیخود بیفتاد چون بخود آمد بگریست و گفت
ایملك حالت ما چگونه خواهد بود ملك گفت ای بلوقیا هراس مکن و
بدانکه هرکس محمد علیه السلام را دوست دارد آتش اورا نسوزاند و او آزاداست
ازجهنم بسبب محمد علیه السلام وهرکس که درملت او باشد آتش ازو بگریزد
و ما را خدایتعالی از آتش آفریده و نخستین چیزیکه خدایتعالی درجهنم

آفریده دو چیز بوده اند یکی خلیت و دیگری ملیت نام داشت خلیت را
بصورت شیر آفریده ملیت را بصورت گرگ و دم ملیت بصورت زنان بود
و رنگش ابلق و دم خلیت بصورت مردان بود که بمار همی مانست و دم
ملیت بهیئت سنگ پشت بود و درازی دم خلیت بیست ساله راه بود پس
از آن خدایتعالی دمهای خلیت و ملیت را فرمود که با هم دیگر جمع
آیند آنها با هم درآمیختند از ایشان مارها و عقربها زائیده شد که مسکن
آنها دوزخ است و از برای عذاب دوزخیان مهیا هستند پس از آن عقربها
و مارها باهم درآمیخته نسل ایشان افزون شد و خدایتعالی باز خلیت
و ملیت را فرمود که دوباره باهم در آمیزند چون درآمیختند ملیت آبستن
شد در وقت زادن هفت پسر و هفت دختر بزائید آنها را تربیت کردند
تا بزرگ شدند چون بزرگ شدند دختران آنها بپسران تزویج کردند
آنها پدران خود را طاعت کردند مگر یکی که بپدر عصیان کرد در حال
یکی کرم شد وآن کرم ابلیس لعین است و از جمله مقربین بود ازآنکه
خدایتعالی را عبادت همی کرد تااینکه بآسمان برشد وبخدایتعالی نزدیك
گشت و رئیس مقربان گردید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصدو نود و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ابلیس رئیس مقربان شد چون خدایتعالی آدم
علیه السلام را آفرید ابلیس را بسجدهٔ او بفرمود ابلیس فرمان نبرد خدایتعالی
اورا براند و نفرینش گفت چون ازو نسل بوجود آمدند شیاطین بودند
و اما آن شش پسر که اطاعت پدر کرده اند آنها جان هستند که ایمان
آورده اند و ما از نسل آنها هستیم بلوقیا از سخن ملك صخر تعجب کرد
وبلو گفت ای ملك همی خواهم که بیکی از اعوان خرد فرمان دهی تا

مرا ببلاد خود برساند ملك صخر جوابداد ما این کار نتوانیم کرد مگر اینکه خدایتعالی ما را باین کار بفرماید ولکن ای بلوقیا اگر قصدتوانیست که از نزد ما بروی من از اسبان خود ترا اسبی دهم و ترا برآن اسب سوار کنم و اورا بفرمایم که ترا بمکانی که بفرمان من است ببرد چون بدانمکان برسی جماعتی ترا ملاقات کنند که نام ملك آنها براخیاست چون باسب نظاره کنند اسبرا بشناسند و ترا از اسب فرود آورند و اسبرا بسوی ما باز گردانند کاربرا که ماقدرت داریم همینست چون بلوقیا این سخن بشنید گریستن آغاز کرد و بملك گفت هر چه خواهی بکن ملك فرمود اسبی ازبرای او آوردند و اورا باسب سوار کردند وباو گفتند حذر کن که از این اسب فرود آئی و یا اینکه اورا بزنی و یا اینکه برو صیحه بکشی که اگر این کار ها بکنی ترا هلاك کند تو براین اسب سوار شو و در پشت او آرام گیر و همیرو تا اسب خود بایستد آنگاه از پشت او فرود آی و از پی کار خویشتن شو بلوقیا باسب سوار شد و روان گشت ودیر گاهی در میان خیمه ها همیرفت ولی در آنمدت جز بمطبخ ملك بجائی نمیگذشت بلوقیا در آنمطبخ دیگ‌هادید که در هر یك پنجاه شتر بود و آتش در زیر آنها زبانه میکشید چون بلوقیا آن دیگها بدید و بزرگی آنها را نظاره کرد خیره خیره بسوی آنها نگریست ملك چون نگریستن او را بدید گمان کرد که او گرسنه است فرمود که دو شتر بریان از برای او بیاوردند مطبخیان دو شتر بریان بیاوردند و آنها را بپشت اسب بستند پس از آن بلوقیا ایشانرا وداع گفته همیرفت تا بدانمکان رسید که ملك صخر گفته بود اسب در آنجا بایستاد بلوقیا ازاسب فرود آمد و گرد سفر از خود پاك همی کرد که ناگاه مردانی بسوی او بیامدند وآن اسب را دیده بشناختند در حال اسبرا گرفته روان گشتند وبلوقیا

نیز با ایشان همیرفت تا بملك براخیا برسیدند بلوقیا ملك را سلام داد ملك رد سلام کرد آنگاه بلوقیا بحالت ملك براخیا نظر کرده حالت اورا چون حالت ملك صخر دید چون طعام حاضر آمد ایشان بخوردند وبلوقیا نیز با ایشان بقدر کفایت بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد آنگاه طعام برداشتند و میوه بیاوردند میوه نیز بخوردند پس از آن ملك براخیا از بلوقیا سؤال کرد که چه وقت از ملك صخر جدا گشتی بلوقیا گفت دو روز است ملك براخیا گفت ای بلوقیا میدانی که درین دو روز چه قدر مسافت طی کردهٔ بلوقیا گفت لاوالله نمیدانم ملك براخیا گفت درین دو روز هفتاد ماهه راه طی کردهٔ

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و نود ودویم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن ملك براخیا ببلوقیا گفت مرا از ماجرای خود خبر ده که چگونه بدین بلاد آمدی بلوقیا حکایت خودباو فرو خواند چون ملك براخیا سخن بلوقیا بشنید از کار او در عجب شد ودوماه بلوقیا در نزد ملك براخیا بسر برد ملکه ماران چون حکایت بدینجا رسانید حاسب کریم الدین را تعجب زیاده شد و بملکه گفت از فضل و احسان تو همی خواهم که یکی از اعوان خودرا بفرمائی که مرا بروی زمین بیرون برد تا بسوی پیوندان خود شوم ملکهٔ ماران گفت ایحاسب کریم الدین بدان که چون تو ازینخانه بیرون شوی و بسوی پیوندان روی بگرمابه اندرخواهی شد و غسل خواهی کرد وچون از غسل فارغ شوی من درحال بمیرم که سبب مرگ من همین است حاسب کریم الدین گفت من سوگند یاد کنم تا زنده‌ام بگرمابه اندرنشوم واگر غسل بمن واجب شود درخانه خود غسل کنم ملکهٔ ماران باو گفت اگر تواز برای من صد سوگند

یاد کنی من هرگز باور نکنم که این کار نخواهد شد و بدانکه تو آدمیزادی ترا عهد پاینده نباشد که پدر تو آدم با خدایتعالی عهد کرد و عهد را بشکست حاسب کریم‌الدین چون این سخن بشنید خاموش شد و بگریست و تا ده روز هم نزد ملکهٔ ماران بسر برده همیگریست پس از آن بملکه گفت مرا خبر ده که بلوقیا را برسر چه گذشت ملکهٔ ماران گفت ای حاسب بدان که چون دو ماه نزد ملک براخیا بسر برد آنگاه او را وداع گفته شبانروز در بیابانها همیرفت تا بکوهی بلند برسید بفراز آنکوه برشد و در آنجا فرشتهٔ دید بزرگ که در آنکوه نشسته خدایتعالی را پرستش میکرد و بمحمد علیه‌السلام صلوات میفرستاد و در پیش آن فرشته لوحی بود و در آن لوح چیزی بود سفید و چیزی بود سیاه در لوح نظر میکرد و او را دو بال بود یکی بمشرق کشیده و دیگری بمغرب بلوقیا پیش رفته او را سلام داد و او رد سلام کرده از بلوقیا پرسید که کیستی و از کجا بکجا خواهی رفت و نام تو چیست بلوقیا گفت من آدمیزادم و نامم بلوقیاست و در دوستی محمد علیه‌السلام همیگردم آن فرشته پرسید تا آمدن بدینمکان چه بر تو گذشته بلوقیا تمامت ماجری باو حکایت کرد و آنچه که در سیاحت خود دیده بود باو باز گفت چون فرشته از بلوقیا این سخنان بشنید در عجب شد پس از آن بلوقیا از فرشته پرسید تو کیستی و این لوح چیست و درو چه نوشته‌اند فرشته گفت نام من مخاییل است و من بگردانیدن روز و شب گماشته شده‌ام و تا روز رستخیز کار من همینست بلوقیا از صورت آن فرشته و بزرگی آن در عجب شد پس از آن بلوقیا فرشته را وداع کرده شبانروز همیرفت تا بمرغزاری وسیع رسید و در آنمرغزار تفرج میکرد و در آنجا هفت نهر روان دید و درختان بسیار در آنجا دید و در اطراف جزیره میگشت که درختی دید بزرگ و چهار فرشته در زیر آندرخت بودند



بسوی ایشان رفته بخلقت ایشان نظر کرد یکی از ایشانرا بصورت بنی آدم یافت و دومین را بصورت وحشیان دید و سیمین را بصورت پرنده و چهارمین شیری دید که جملگی یاد خدایتعالی همی کردند و میگفتند الهی و سیدی و مولای بحقک و بجاه نبیك محمد علیه‌السلام ان تغفر لكل مخلوق خلقته علی صورتی و تسامحه انك علی كل شئی قدیر چون بلوقیا اینسخن از ایشان بشنید اشتیاقش بمحمد علیه‌السلام افزون گشت و از نزد ایشان روان شد و شبانه روز همیرفت تابکوه قاف رسید بفراز کوه رفته در آنجا

فرشتهٔ دید بزرگ که بخدایتعالی تسبیح و تقدیس همی کرد و بمحمد علیه‌السلام صلوات میفرستاد و آن فرشته را دید که همی پیچد و همی گشاید بلوقیا اورا سلام داد و فرشته ردّ سلام کرد و باو گفت توچیستی واز کجائی و بکجاخواهی رفت و نام تو چیست بلوقیا گفت من از بنی‌اسرائیلم و آدمیزاد هستم و نام من بلوقیاست و در جستجوی محمد علیه‌السلام همی گردم ولی راه گم کرده‌ام پس تمامت حکایت خود را از برای فرشته باز گفت چون حکایت‌بانجام رسانید از فرشته سؤال کردکه تو کیستی و این کوه کجاست و این مشغلت که تو داری چیست‌فرشته گفت ای بلوقیا این کوه قافست که دنیارا احاطت کرده است وهرزمینی که خدایتعالی اوراآفریده در قبضهٔ منست هرگاه خدایتعالی ازبهرزمینی چیزی از زلزله و گرانی و فراوانی و جنگ و صلح اراده کند مرا بپدید آوردن آن چیز بفرماید من در حال آنچیز پدید آورم بی آنکه از جای خود جنبشی کنم و بدانکه رگهای زمین در دست منست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد ونود و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت فرشته گفت رگهای زمین دردست من‌است بلوقیا گفت آیا خدایتعالی زمینی بجز این زمین معهود آفریده فرشته گفت آری خدایتعالی را زمینیست که ارض بیضا نام دارد و ساکنان آنزمین همه فرشتگانند و اکل و شرب ایشان تسبیح و تقدیس پروردگار و صلوات برمحمد علیه‌السلام است و در هر شب جمعه بدینکوه بیایند و تا صبح گاهان پرستش پروردگار کنند و ثواب آن تسبیح وتقدیس بگناهکاران امت محمد علیه السلام هدیت نمایند خاصه بکسی که غسل جمعه بجا آورد و آن فرشتگان را تا روز رستخیز کار همینست آنگاه بلوقیا از آن

فرشته سؤال کرد که آیا خدای تعالی در پشت کوه قاف نیز کوهی آفریده است یا نه فرشته گفت آری در پشت کوه قاف کوهی است که بلندی او پانصد ساله راهست واو را از برف و تگرگ آفرید همان کوه گرمی‌دوزخ از دنیا باز داشته وگرنه دنیا از گرمی دوزخ بسوزد و در پشت کوه قاف هزار زمینست که هریك از آنها چهل برابر این زمینست وپارهٔ از آنها از سیم است و پارهٔ از یاقوت است وهریکی از آنزمین‌هارنگی جدا گانه دارد وخدایتعالی‌را در آن زمین فرشتگانند که ایشانرا کاری جزتسبیح و تقدیس و تهلیل و تکبیر نیست و پیوسته پروردگار را بآمرزیدن امت محمد علیه‌السلام همی‌خوانند وآن فرشتگان نه‌حوّا شناسندونه‌آدم ونه‌روز شناسند و نه شب و ای بلوقیا بدانکه زمینها هفت طبقه اند در روی هم و خدایتعالی فرشتهٔ آفریده که صفت او و بزرگی اورا جز خدایتعالی کسی نمیداند و آن فرشته هفت زمین را بدوش برداشته و در زیر آن فرشته سنگی آفریده و در زیر آنسنگ گاو و ماهی آفریده ودر زیر آن ماهی دریائیست بزرگ و خدایتعالی عیسی‌علیه‌السلام را بر آنماهی آگاه کرده در وقتی که‌عیسی علیه‌السلام گفت‌پروردگارا آنماهی را بمن‌بنمای تا او را نظاره کنم آنگاه خدایتعالی فرشتهٔ فرمود که عیسی را بسوی آنماهی برد تا او را نظاره کند پس فرشته عیسی علیه‌السلام را برداشته برد و باو گفت‌ای‌عیسی‌بماهی‌نظر کن‌عیسی‌بماهی‌نظر کرد سر آنماهی‌مانند برق بعیسی علیه‌السلام بگذشت عیسی ازوحشت بیخود افتاد چون بخود آمد وحی از خدایتعالی در رسید یا عیسی آیا ماهی را دیدی و طول و عرض او را دانستی یانه عیسی علیه‌السلام جوابداد خداوندا بعزت و جلال تو سوگند که من ماهی ندیدم‌ولکن پرتوی بزرگ چون برق بر من بگذشت که بزرگی او سه روزه مسافت بود و ندانستم کـه آن نور

چیست خدایتعالی فرمود ای عیسی آنچه بر تو گذشت آن سر یك ماهی بود که من هر روز چهل ماهی بدانسان بیافرینم و همهٔ آنماهیان درچاشت آنماهی که زمین بر دوش اوست صرف کنم بلوقیا چون این سخن بشنید از قدرت خدای تعالی در عجب شد پس ازآن بلوقیا از فرشته سؤال کرد که خدایتعالی زیر آن دریاچه آفریده فرشته گفت خدایتعالی در زیر آن دریا هوا افریده و در زیر هوا آتش افریده و در زیرآتش ماری بزرگ آفریده که نام او فلق است و اگرمار از پروردگار هراس نکند همه آنچیزها که در روی اوست بیکدفعه فروبرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهار صد و نود و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون خدایتعالی آنمار را بیافرید بسوی او وحی فرستاد که همی خواهم در نزد تو امانتی بودیعت بگذارم که تو اورا نگاهداری مار عرض کردای پروردگار من هر آنچه خواهی بکن خدایتعالی بمار گفت دهان بگشای چون مار دهن بگشود خدایتعالی دوزخرا در شکم او جای داد و باو گفت این را تا روز رستخیز نگاه دار پس چون رستخیز برآید خدایتعالی فرشتگان را بفرماید که بازنجیر ها دوزخرا بسوی محشر بیاورند آنگاه بگشودن در های دوزخ بفرماید چون درهای دوزخ گشوده شود شررهای بزرگتر از کوه ازدوزخ همیپرند چون بلوقیا اینسخن از فرشته بشنید سخت بگریست و فرشته را وداع کرده بسوی مغرب روان شد و همیرفت تااینکه دو شخص دید که درنزد دری بزرگ نشسته بودند چون بایشان نزدیك شد یکی از ایشانرا بصورت شیر یافت و دیگریرا بصورت گاوی دید ایشانرا سلام داد ایشان ردّ سلام کردند و از بلوقیا پرسیدند که تو چیستی واز کجائی و بکجاخواهی رفت

بلوقیا بایشان گفت من از آدمیزادم ودردوستی محمد علیه السلم میگردم ولکن راه گم کرده ام پس از آن بلوقیا از ایشان پرسید که شما کیستید واین در چیست ایشان گفتند ماپاسبان این دریم و مارا کاری جز تسبیح و تقدیس و صلوات بر محمد علیه السلام نیست بلوقیا گفت بدرون این در چیست گفتند نمیدانیم بلوقیا گفت شما را بخدای بزرگ سوگند میدهم که این درازبرای من بگشائید تا نظاره کنم گفتند هیچکس ازآفرینش نتواند این در بگشاید مگرجبرئیل بلوقیا چون این سخن بشنید بدرگاه پروردگار بنالید و گفت ای پروردگار من جبرئیل امین را برسان که این در از برای من بگشاید تا ببینم درون در چیست خدایتعالی دعوت اورا اجابت کرد و جبرئیل را فرمود که بزمین فرود آید و در مجمع البحرین را از بهر او بگشاید در حال جبرئیل بسوی بلوقیا باز آمد او را سلام داد ودر بگشود و ببلوقیا گفت درون شو که خدای تعالی مرا فرمود که در از برای تو بگشایم پس بلوقیا درون شد و جبرئیل در را بسته بآسمان رفت وبلوقیا در آنجادریائی دید بزرگ که نیمه آن شور و نیمه آن شیرین بود و در کنار آن دریا دو کوه از یاقوت سرخ بودند بلوقیا بر آن کوه برآمد ودر آنجا فرشتگان دید که بتسبیح و تقدیس مشغول بودند بلوقیا بر ایشان سلام کرد ایشان رد جواب نمودند بلوقیا از آن دریا و از آن دو کوه باز پرسید فرشتگان گفتند این دریا همهٔ دریاهای روی زمین را مدد کند و ما ازین دریا آب بهر سر زمین بفرستیم و این دو کوه را خدایتعالی ازبرای آن آفریده که این آبرا نگاه دارد و کار ما تا روز رستخیز همین است آنگاه ایشان از بلوقیا سؤال کردند که از کجائی و بکجا خواهی رفت بلوقیا قصه خودازآغاز تا انجام برایشان فرو خواند و راه باز پرسید ایشان گفتند ازروی از این دریا همیرو و بلوقیا از آب آن گیاهی که با

خود داشت بزیر قدمهای خود بمالیدو فرشتگانرا وداع کرده بروی دریا روان‌شدوشبانروز همی رفت که چهار تن فرشتگان دیدکه بر روی آب روان بودند و رفتن ایشان مانند برق جهنده بود بلوقیا پیش رفته درسر راه ایشان بایستاد چون فرشتگان‌برسیدند بلوقیا ایشانرا سلام داد وبایشان گفت شما را بخداوند عزیز و بزرگ‌سوگند میدهم که نام شما چیست و از کجائید و بکجا خواهید رفت یکی از ایشان گفت نام من جبرئیل و دیگری اسرافیل و سیمین میکائیل و چهارمین عزرائیل است در بلادمشرق اژدهائی بزرگ‌پدید گشته که هزار شهر ویران کرده و اهل آن‌شهرها راخورده است و بدانسبب خدایتعالی ما را فرموده که بسوی اژدها رویم و اورا گرفته بدوزخ افکنیم بلوقیا از بزرگی جثه ایشان در عجب شد وایشانراوداع کرده‌شبانروز همیرفت تابجزیرهٔ رسیدوساعتی در جزیره بگشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد ونود و پنجم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت بلوقیا بجزیره در آمد و ساعتی‌در آنجا بگشت‌جوانی دید نکوروی بدانجوان‌نزدیك شد دید که در کنار دو قبر نشسته نوحه میکندبلوقیا او را سلام داد آنجوان رد سلام کرد بلوقیا از کار او و نام او بازپرسید گفت این دو قبر چیستند که در میان آنها نشستهٔ و گریستن این از بهر کیست جوان بسوی بلوقیا نگاه کرده چنان بگریست که‌جامهایش‌از آب دیدهٔ تر شد و ببلوقیا گفت بدان ای برادر که حکایت من‌طرفه‌حکایت وحدیث‌من‌خوش‌حدیثیست‌وهمی‌خواهم‌که درنزدمن‌بنشینی و آنچه که در تمامت عمر خود دیدهٔ بامن حدیث کنی و سبب آمدن بدینمکان بازگوئی تا من نیز حکایت خود برتو فروخوانم بلوقیا در نزد

آنجوان بنشست و تمامت آنچه از برای او روی داده بود بیان کردو گفت که در دوستی محمدعلیه‌السلام همیکردم و تا کنون مرا حکایت همین بود و نمیدانم پس از این برمن چه خواهد رفت جوان‌چون‌سخن او را بشنید آهی برکشید و گفت ای مسکین تو در عمر خود چیزی ندیدهٔ ای‌بلوقیا بدانکه من سلیمان علیه‌السلام را دیده ام و چیز هائی که بشمار اندر نیاید دیده ام من حکایتی عجب دارم و قصهٔ من غریبست و از تو همی خواهم که در نزد من چندان بمانی که حکایت خود با تو بازگویم و ترا از سبب نشستنم درینمکان آگاه‌گردانم‌چون ملکهٔ ماران حکایت بدینجای رسانید حاسب کریم الدین ازینسخنان در عجب شد و گفت ایملکهٔ ماران ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آزاد کن و بیکی از خادمان خود بفرمای که مرا بروی زمین بیرون برد و من سوگند یادمیکنم‌که تازنده‌ام بگرمابه اندر نشوم ملکهٔ ماران گفت این کاریست که نخواهد شد ومن بسوگند تو باورنمیکنم حاسب چون این‌سخن‌بشنید بادل اندوهگین بگریست و ماران نیز همگی از بهر او بگریستند و از ملکهٔ ماران التماس کردند و باو گفتند همیخواهیم که یکی از ما را بفرمائی تااین آدمی را بروی زمین بیرون بریم که او سوگند یادمیکند که هرگز در تمامت عمر بگرمابه اندر نشود ملکهٔ ماران را نام یملیخا بودچون‌یملیخا از ماران این سخن بشنید روی بحاسب کریم‌الدین کرده او را سوگند داد پس از آن ماریرا فرمود که او را بروی زمین‌بیرون برد مار نزدیك حاسب آمده همی خواست که اورا بیرون برد حاسب بملکهٔ ماران گفت از تو همی خواهم که حکایت آنجوان که بلوقیا در نزداونشسته بودبمن بازگوئی‌ملکه‌ماران‌گفت‌ایحاسب بدانکه‌بلوقیادرنزد آنجوان بنشست و حکایت خود از آغاز تا انجام باو حدیث کرد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب چهارصد و نود و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بلوقیا چون حکایت خود باجوان بازگفت جوان باو گفت

حکایت جان‌شاه و شمسه

ای برادر بدانکه پدر من پادشاهی بود که او را ملك طیقموس میگفتندو ببلاد کابل و بنی شهلان حکمرانی میکرد و بنی‌شهلان ده هزار سرهنك داشتند که سرهنگی از ایشان بصد قلعه حکمرانی میکردند و پدر من‌به پادشاهان هفت اقلیم بزرگ بود و از برای او از مشرق و مغرب خراج همی فرستادند و او درحکمرانی خود عدالت میکرد وخدایتعالی همهٔ این چیزها باو عطا کرده و باین سلطنت و مملکت باو منت نهاده بودولکن پسری نداشت و تمنا همیکرد که خدایتعالی فرزندی باو عطا کند کهٔپس از مرگ بجای او بنشیند و مملکت نگاه دارد روزی ازروزها حکیمان و دانشمندان وستاره شناسان را حاضر آورده بایشان گفت بطالع من‌نظر کنید که آیا مرا بهرهٔ از پسر هست که در مملکت بجـای من بنشیند ستاره شناسان کتابها بگشودند وطالع ملك را حساب کرده باو گفتندای ملك ترا بهرهٔ از پسر هست ولکن این پسررا نزاید مگر دختر پادشاه خراسان چون ملك طیقموس این بشارت از ایشان بشنید فرحناك شد وستاره شناسان را خواستهٔ بی‌شمار داد و ملك را وزیری بود دانشمند و دلیر که با هزار سوار برابری میکرد وعین زار نام داشت ملك‌اورا حاضر آورده آنچه از ستاره شناسان شنیده بود باو باز گفت و اورا بیسیجیدن سفر خراسان و خواستگاری دختر ملك بهروان بفرمود وزیر در حال بسیج سفر دیده با دلیران و لشکریان در خارج شهر نزول کرده و ملك طیقموس هزارو پانصد بار دیبا و پرنیان وگوهر و لؤلؤ و یاقوت و زر و

سیم به استران و اشتران بار کرده بوزیر خود عین‌زار بداد و کتابی بدینمضمون نوشت کـه نخست سلام از من بملك بهروان باد پس از آن ای ملك بدانـکه دانشمندان و ستاره شناسان مرا خبر داده‌اند که‌خدای تعالی فرزندی نرینه بمن عطا خواهد فرمود ولکن آنفرزندرا نخواهدزاد مگر دختر تو اینك من وزیر خودعین‌زار را بسوی تو روانه کردم ومالی بسیار از بهر صرف عروس فرستادم ووزیر من در قبول عقد من وکیل است و همیخواهم کـه حاجت وزیر روا کنی کـه حاجت او حـاجت منست و درین کار سستی مکن و از مخالفت برحذر باش کـه خدایتعالی سلطنت کابل بمن داده و مرا به بنی شهلان امیر کرده وپادشاهی بزرگ بمن عطا فرموده اگر تودختر بمن دهی من و تو در مملـکت انبازشویم و هرساله ترا چندان مال فرستم کـه در شمـار نیاید و قصد من همین است و بس ملك طیقموس کتاب فرو پیچیده بوزیر خودعین‌زار بداد در حال وزیر روان گشت و شبانروز همیرفت تا بنزدیك شهر ملك بهروان رسید ملك را از قدوم وزیر ملك طیقموس آگاه کردند ملك بزرگان‌دولت را باستقبال وزیر بفرمود فرستادگان برفتند وباوزیر ملاقات کردند و در آنمکان فرود آمدند و ده روز در آنجا بسر بردند وهمه‌روزه گونه گونه خوردنی و نوشیدنی و سایر تحفه ها از ملك بهروان بوزیر ملك طیقموس و خادمان و تابعان او میرسید چون ده روز تمام‌شد روی بشهر آوردند و ملك بهروان از بهر ملاقات‌وزیر بخارج شهر برآمدچون با او ملاقات کرد اورا در آغوش گرفت و نواختن از حد برد واورابشهر آورد پس از آن وزیر تمامت هدیتها پیش ملك‌بهروان برده کتاب ملك طیقموس بدو داد ملك بهروان کتاب گرفته بخواند و مضمون بدانست بی‌اندازه فرحناك شد و بوزیر گفت شاد باش که هرچه خواهی بجـای

آورم و اگر ملک طیقموس جان از من بخواهد دریغ نکنم پس در حال ملک بهروان برخاسته بنزد دختر و مادر او شد و پیوندان و نزدیکان را بخواست و ایشانرا از ماجری بیاگاهانید و ایشان گفتند رای رای تست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و هفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آنگاه ملک بهروان نزد وزیر بازگشت واو را زحصول مقصود آگاه کرد پس عین زار وزیر دوماه درنزد ملک بهروان بسر برد پس از آن بملک بهروان گفت تمنای من اینست که حاجت من برآوری تابشهر خود باز گردم ملک فرمودکه عیش بریا دارند وجهیز مهیا کنند آنگاه وزرا و تمامت بزرگان دولت را حاضر آورده کشیشها و رهبانان نیز بخواست دختر ملک را بملک طیقموس عقد کردند پس از آن ملک بهروان تحف و هدایا و گوهر ها چندانکه در وصف نیایدودر شمار نگنجد مهیا کرد وبآراستن شهر بفرمود ووزیر عین زار ملک بهروان را وداع کرده عروس را بمحملی زرّین ومرصع بنشاند و سواران ازچپ و راست محمل ترتیب داده روان گشتند چون خبر بملک طیقموس رسید عیش بریا کرده بآراستن شهر بفرمود دختر ملک بهروان را بشهر درآوردند اهل شهر فرح و شادی کردند و ملک طیقموس نزد عروس شدوبکارت ازاو برداشت همانشب دختر ملک بهروان آبستن گشت چون مدّت حمل بسررفت پسری قمرمنظر بزاد بشارت بملک طیقموس دادند ملک فرحناک شد و زر وسیم بمژدگانی داده در حال حکیمان و ستاره شناسان راحاضر آورد و بایشان گفت بطالع این پسر نظر کنید و آنچه در تمامت عمر بوی روی خواهد داد بمن باز گوئید ایشان طالع بدیدند آن پسر را نیک بخت یافتند ولکن چنان دانستند که در آغاز جوانی رنجی فراوان

و اندوهی انبوه بروی روی دهد که اگر از آن رنج برهد پادشاهی گردد برتر ازپدر واو را نیک بختی بزرگ روی دهد و دشمنان اوهلاک شوند چون ملک این سخنان بشنید شادمان گشت و او را جانشاه نام نهاده او را بدایگان سپرد نیکو تربیتش کردند تاپنج ساله گشت آنگاه بآموزگارش سپرد توریة بیاموخت پس از آن فنون سواری وجنگ یادگرفت دلیری شد نامدار و همه روز بنخجیرگاه می‌شد ملک را از او انبساط افزون در حد بود اتفاقاً روزی از روز ها ملک طیقموس لشکریان را فرمود که از بهر نخجیر سوار شوند و خود نیز باپسرش جانشاه سوار گشته بسوی کوه و هامون روان گشتند در آن هنگام غزالی طرفه پدید گشت و از پیش ملکزاده جانشاه بگریخت جانشاه ازپی او روان شد و هفت تن ازمملوکان ملک طیقموس ازمیان لشکر بدر آمده براثر جانشاه روان شدند وبسرعت همی تاختند تا به دریا رسیدند همگی بغزال گرد آمدند که او را بگیرند غزال از هول جان خود را بدریا اندر افکند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب چهار صد و نود وهشتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت غزال خویشتن بدریا در افکند و در دریا صیادانرا یکی کشتی بود غزال بآن کشتی بیفتاد جانشاه با مملوکان خود از اسب بزیر آمده بکشتی اندر شدند و غزالرا دستگیر کردند و همی خواستند که از دریا بدر آیند جانشاه را چشم بجزیرهٔ افتاد بمملوکان گفت همی خواهم که بسوی این جزیره رویم مملوکان فرمان ملکزاده بپذیرفتندو کشتی بسوی آنجزیره براندند چون بجزیره برسیدند از کشتی بجزیره در آمدند و در جزیره تفرّج کردند پس‌از آن بسوی کشتی بازگشته کشتی براندند و غزال نیز با ایشان بود و کشتی همیراندند تا هنگام شام برآمد

و هوا تاریك گشت و نمیدانستند که کشتی بکدام سوی میرود و حیران باین سوی و آنسوی همیرفتند که تا گاه بادی برایشان بوزید کشتی را بمیان دریا برد آنشب را درمیان دریا بروز آوردند چون بامداد شد ایشان راهی ندانستند و در دریا حیران مانده بودند ایشانرا کار بدینگونه شد و اما ملك طیقموس پدر جانشاه چون پسر خود را جستجوی کرده اورا نیافت. لشکریانرا فرمود که هرجماعتی ازایشان براهی روند پس لشکریان بچهار جهت پراکنده گشتند و جماعتی از ایشان بسوی دریا رفت مملوکی را که جانشاه در نزد اسبان گذاشته بود بدیدند از جانشاه و ازشش مملوك دیگر باز پرسیدند مملوك ماجرای یاران بیان کرد آنگاه مملوك را بااسبان برداشته بسوی ملك باز گشتند و او را از واقعه آگاه کردند ملك چون سخن ایشان بشنید گریان شد و تاج از سر بینداخت و انگشت ندامت بدندان گرفت در حال کتابها نوشت و بسوی جزیره‌هائی که دردریا بود بفرستاد و کشتی جمع آورده بهر کشتی صدتن دلیر ازسپاهیان بنشاند و فرمود که در دریا بگردند و پسر او جانشاه را جستجو کنند و خود با بقیت لشکریان بسوی شهر باز گشت و اندوهی بزرگ داشت چون مادر جانشاه از حادثه آگاه شد طپانچه بر روی و سر خود زد و عزای پسر برپا کرد ایشانرا کار بدینجا رسید و اما گماشتگان ملك تا ده روز در دریا بگشتند چون ایشانرا نیافتند بسوی ملك باز گشتند و اما جانشاه و مملوکان را بادی تند بوزید و کشتی را که ایشان در آنجا بودند براند و بجزیرهٔ برسانید در حال جانشاه با شش تن مملوك از کشتی بدر آمده بجزیره اندر شدند و در آنجاهمیگشتند که در میان جزیره بچشمهٔ روان برسیدند مردی را دیدند که در سر چشمه نشسته بدو نزدیك شدند و اورا سلام دادند آنشخص ردّ سلام کرد وبا ایشان سخن گفتن آغازید.



و سخن گفتنش مانند صفیر پرندگان بود جانشاه از سخن گفتن او در عجب شد آنگاه آنمرد بچپ و راست نگاه کرده دونیمه شد نیمی بطرفی و نیمی دیگر بطرف دیگر رفت ساعتی نگذشت که گروه مردمان از کوهها بزیر آمدند و برآن چشمه برسیدند هریکی از ایشان دونیمه شد و روی بجانشاه و مملوکان آوردند که ایشانرا بخورند چون جانشاه دید که

ایشان قصد خوردن او دارند از ایشان بگریخت ومملوکان نیز از پی او
بگریختند و آنمردم که دو نیمه شده بودند برا اثر ایشان بشتافتند وسه‌تن
از مملوکانرا گرفته بخوردند وسه‌تن دیگر با جانشاه خودرا بدریا رسانیده
در کشتی بنشستند و کشتی بردریا راندند و شبانروز میرفتند ولی نمی
دانستند کـه کشتی بکدام سوی‌میرود تااینکه گرسنگی برایشان چیره‌شدپس
غزال راکشته‌از گوشت‌اومیخوردندوهمی رفتند کـه بجزیره‌دیگررسیدند
ودرآنجزیره‌درختان‌ونهرهاوباغها دیدند وآنجزیره ازغایت خوبی به‌بهشت
همی‌مانست جانشاه‌را آنجزیره پسند افتاد بامملوکان گفت کیست‌ازشما کـه
بدین جزیره رود وخبر او از برای من‌بازآورد یکی ازمملوکان گفت‌من
خواهم‌رفت جانشاه‌گفت شما هرسه‌تن بجزیره‌شوید وخبر آن از برای‌من
باز آوریدومن‌درکشتی‌بانتظار شمامی‌نشینم تاشما باز گردید آنـگاه مملوکان
از کشتی بدر شدند و بجزیره آمدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و نود ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌مملوکان بجزیره در آمدند ودر شرق وغرب‌جزیره
بگشتند کسی را در آنجا نیافتند آنـگاه بمیان جزیره رفتند قلعهٔ دیدنداز
رخام سفید که خانهای آن قلعه از بلور بود و در میان آن قلعه باغی‌بود
که زبان سخن ران از وصف آن باغ عاجز میشد و در آن قلعه درختان
و میوه‌های بسیار دیدند و درآنجا دریاچهٔ دیدند بزرگ در کنار دریاچه
ایوانی بود و در میان‌ایوان کرسیها برنشانده بودند و در میان کرسیها
تختی دیدند از زر سرخ مرصّع بانواع گوهر ها چون مملوکان در آن
قلعه درختان و میوه‌های بسیار دیدند بقلعه اندر شدند بچپ و براست
بگشتند در آنجانیز کسی نیافتند آنـگاه از قلعه بیرون آمده بسوی جانشاه
بازگشتند و اورا از آنچه دیده بودند آ گاه کردند جانشاه چون خبر از

ایشان بشنیدبتفرج آنقلعه شوقمند شد واز کشتی بدر آمد و با مملوکان
همی رفتند تا بقلعه شدند جانشاه ازخوبی آنقلعه در عجب شد و بتفـرج
باغ مشغول گشت و ازمیوه های آنجا بخورد وتا هنگـام شام با مملوکان
می‌گشتند آنگاه بسوی کرسیها بر آمدند جانشاه بفراز تختی که در میان
کرسیها بود برشد و بر آنتخت بنشست‌او را از تخت پدر یاد آمد وبدوری
پدر و پیوندان بگریست آن سه تن مملوکان‌هم بااو همی گریستند کـه
صیحهٔ بزرگ از دریا بلند شد ایشان بسوی آنصیحه نظر افکندند دیدند
که آنها بوزینگانند که مانند ملخ پراکندهٔ گشته‌اند و این قلعه و جزیره
از بوزینگان بوده‌است که شبها بدانمکان میامدندودر آنشب چون خواستند
که‌بجزیره‌درآیند کشتی‌راکه جانشاه‌در آنکشتی‌آمده‌بوددرکنار دریابدیدند
آن کشتی‌را بشکستندوبسوی‌جانشاه‌ومملوکان‌بیامدند‌جانشاه‌ومملوکان‌بهراس
سخت‌افتادندآنگاه‌جمعی‌ازبوزینگان پیش آمده بتختی که جانشاه برونشسته
بود نزدیك شدند و در پیش او زمین ببوسیدندودستها بر سینه گذاشته
ساعتی در پیش او بایستادند پس از آن‌جمـاعتی از بوزینگان بیامدند و
غزالی چند باخود بیاوردند و آنغزالها ذبح کرده پوست از آنها برداشتند
و گوشت‌آنها بریده بریان کردند و بظـرفهای زرین و سیمین بگذاشتند
آنگاه سفره گستردند جانشاه را با مملوکان بخوردن‌اشارت کردند جانشاه
از تخت بزیر آمد و بخوردن بنشست بوزینگان نیز با او همی خوردند
تا اینکه سیر شدند پس از آن بوزینگان سفره برداشتند و طبقهای میوه
فرو چیدند ازوی بقدر کفایت بخوردند پس از آن جانشاه ببزرگان
بوزینگان اشارت کرد و با ایشان گفت کار شما چیست و این مکان از
چه کیست باو گفتند بدانکه‌اینمکان از سلیمان داوداست ودرسالی‌یکدفعه
باین مکان‌آمده تفرج کنند و از نزد ما برود

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب پانصدم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن بوزنکان با جانشاه گفتند ایملك بدانکه تو پادشاه ما هستی و ما در خدمت تو خواهیم بود بخوروبنوش و هرچه کوئی‌بجا آوریم آنکاه بوزنکان برخاسته درپیش اوزمین‌بوسیده هریکی از ایشان از پی کار خویش رفت و جانشاه در فراز تخت بخفتو مملوکان در کرد تخت بکرسیها بخسبیدند چون بامداد شد وزرا وروٴسای بوزنکان بنزد جانشاه آمدند و لشکریان ایشان نیز از پی بزرکان‌درآمدند تا اینکه آنمکان پرکشت و در پیش جانشاه صفها برکشیدند آنکـاه وزرا پیش آمده بجانشاه اشارت کردند که در میان ایشان بحکمرانی بنشیندپس از آن بوزنکان بانک بریکدیکر زدند و باز کشتند و جمعی‌از ایشان در پیش تخت از بهر خدمت برجای ماندندپس‌از آن بوزنکانی چندبیامدند و سکانی ببزرکی اسب با خود داشتند و در کردن هرسک زنجیری بود جانشاه از بزرکی خلقت آنسکان در عجب شد آنکاه وزرای بوزنکان بجانشاه اشارت کردند که سوار کشته با بوزنکان روان شود در حـال جانشاه باسه تن مملوك سوار کشت ولشکر بوزنکان با ایشان سوارکشته مانند ملخ پراکندهشدند پارهٔ از ایشان سواره و پارهٔ پیاده بودندجانشاه در کار ایشان بفکرت اندر بود و همیرفتند تا بکنار دریا رسیدند جانشاه کشتی را در کنار دریا شکسته دید رو بوزرای بوزنکان کرده بایشـان کفت کشتی از بهر چه شکسته اید کفتند ایملك بدانکه چون توبجزیره درآمدی ما دانستیم که تو پادشاه ما خواهی بود ولکن بیم ازآن داشتیم که تو از ما بکریزی و یاران خود بکشتی نشانده بروی بدین‌سبب‌ما کشتی را بشکستیم جانشاه چون اینسخن بشنید روی بمملوکان کرده بایشـان

کفت در رفتن‌از برای ما حیلتی باقی نماند و هرکز از نزد بوزنکـان نتوانیم بدر شد ولکن مارا بتقدیر خدایتعالی شکیبائی باید پس از آن با لشکر بوزنکان روان‌شدند ودر کنار آن نهر کوهی بلند دیدند جانشاه بسوی آنـکوه نظر کرده غولان بسیار در آنکوه دید آنکاه بوزنکـان کفتند بدان ایملك که این غولان دشمنان ما هستند و ما اکنون از برای مقاتله ایشان بیرون آمده‌ایم جانشاه از غولان وبزرکی جثهٔ‌ایشان هراس کرد و ایشانرا دید که پارهٔ سر مانند کاو و پارهٔ سر مانند اشتر است چون‌غولان لشکر بوزنکان بدیدند بسوی ایشان بیامدند ودر کنار ایستاده سنکهائی ببزرکی ستونها بسوی بوزنکان میانداختند و در میان ایشان جنکی بزرك پدیدشد چون جانشاه دید که‌غولان ببوزنکان‌چیره شدند فریاد بمملوکان زد و بایشان کفت کمانها وتیرها بدرآورید و این غولانرا ازمابازکردانید مملوکان چنان کردند لشکر غولرا محنتی بزرك روی داد جمعی بسیار از ایشان کشته شده وبقیت ایشان بکریختند بوزنکان در آن نهر فرود آمده از آن نهر بکذشتند وجانشاه بامملوکان نیز ازنهر بکذشتند و ازپی لشکر غول‌همی تاختند تا اینکه غولان‌از دیدهٔ ایشان پنهان شدند و بسیاری از ایشان کشته شدند و جانشاه بابوزنکان همی رفتند تا بکوهی بلندتر از آن کوه برسیدندجانشاه‌نظرکرده‌درآنکوه لوحی از مرمر وبرآن لوح نوشته دید ای آنکسی که بدینمکان آئی بدانـکه تو پادشاه این بوزنکان خواهی شد و ترا رفتن از نزد ایشان میسر نمی‌شود مکراینکه ازراه شرقی که در ناحیت این کوهست بروی و آنراه را مساحت سه ماهست و تو در میان وحشیان و غولان وعفریتان خواهی رفت پس از آن بدریائی که دنیا را احاطت کرده خواهی رسید و اکر از راه غربی روی طول آن چهار ماهست و در سر آنراه وادی

نمل است پس از آن بکوهی بلند برسی وآنکوه چون آتش افروخته است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب پانصد و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جانشاه چون آن لوح بدید و آنچه راکه در آن نبشته بودند بخواند در آخر آن لوح دید که پس از آن بنهری بزرگ برسی که آن نهر مانند برق تند همی رود و در هرروز شنبه آب آن نهر بخشکد و در کنار آن نهر شهریست که مردمان آنشهر یهودند و در آن سرزمین جز آن شهر شهری دیگر نیست و تا تو در نزد بوزینگان هستی بوزینگان بغولان ظفر خواهند یافت و بدانکه این لوح را سلیمان بن داود علیه السلام نوشته است چون جانشاه لوح را بخواند سخت بگریست و مضمون لوح را با مملوکان خود باز گفت پس از آن سوار گشت و لشکر بوزینگان باو سوار گشتند واز ظفریافتن بردشمنان فرحناك و شادمان بازگشتند و همی آمدند تا بقصر خویشتن برسیدند جانشاه تا یکسال ونیم پادشاه بوزینگان بود پس از یکسال ونیم جانشاه لشکر بوزینگان رافرمود که از بهر نخجیر سوار شوند وخود نیز با مملوکان سوار گشتند واز مکانی بمکانی همی رفتند تا بوادی نمل برسیدند جانشاه آنمکان را بشناخت و نشانی که در لوح دیده بود درآنمکان یافت لشکریانرا بفرود آمدن بفرمود لشکر بوزینگان در آنمکان فرود آمدند و تا ده روز در آنجا براحت و اکل و شرب مشغول بودند پس از آن جانشاه با مملوکان خود خلوت کرده بایشان گفت همی خواهم که ازاین مکان گریخته بوادی نمل شوم و از آنجا بشهر یهودان روم شاید که خدایتعالی مارااز این بوزینگان خلاصی بخشد مملوکان گفتند ایخواجه رای توصوابست پس صبر کردند تا پاسی از

شب برفت آنگاه جانشاه بامملوکان خود برخاسته سلاح بپوشیدند و ازمیان لشکر بیرون آمده روان گشتند و تا بامداد همی رفتند چون بوزینگان از خواب بیدار شدند جانشاه و مملوکان را ندیدند دانستند که ایشان گریخته اند پس جماعتی از بوزینگان سوار گشتند و بسوی راه شرقی روان شدند و جماعتی دیگر سوار شده بسوی وادی نمل برفتند ساعتی نرفت که جانشاه را با مملوکان او دیدند که بکنار وادی نمل رسیدند چون بوزینگان ایشانرا بدیدند بسرعت بسوی ایشان بیامدند جانشاه ازبوزینگان آگاه گشته با مملوکان گریخته داخل وادی نمل گشتند آنگاه بوزینگان بایشان نزدیك گشته برایشان حمله کردند وهمی خواستند که جانشاه ومملوکان اورا بکشند ناگاه مورچگان از زیر زمین بدر آمده مانند ملخ پرا کنده شدند و آن مورچگان دربزرگی چون سگان بودند پس مورچگان ببوزینگان حمله کردند وجمعی از آنها رابخوردند و از مورچگان جمعی کشته شدند ولکن ظفر و نصرت با مورچگان بود هرگاه یك مورچه ببوزینهٔ حمله میکرد او را دو نیمه میساخت و بدین حالت جنگی بزرگ در میان آن دو طایفه جانوران پدید گشت تا هنگام شام در مقاتلت و مجادلت بودند چون وقت شام شد جانشاه بامملوکان خود بمیان وادی گریختند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب پانصد و دویم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون وقت شام دررسید جانشاه ومملوکان او بمیان وادی گریختند و تا بامدادان در آنمکان بودند چون بامداد شد بوزینگان بجانشاه حمله کردند چون جانشاه ایشانرا دید در خشم شدو بانگ برمملوکان زد که این بوزینگانرا به شمشیر بزنید مملوکان در حال تیغ بر کشیدند و بوزینگانرا از چپ و راست همیزدند که بوزینهٔ بزرگی که اورادندان

چون دندان پیل بود پیش آمد و یکی از مملوکانرا بزد و اورا دو نیمه کرد آنگاه جانشاه بپائین آنوادی بگریخت و در آنجا نهری دید وسیع چون دانست با ایشان طاقت جنگ ندارد و از دست ایشان جان نتواندبرد در حال جامهای خویشتن برکنده در میان نهر فرو رفت و مملوکی که مانده بود باو بنهر اندر شد و هردو در آب شنا کرده بمیان نهر رسیدند آنگاه جانشاه درختی در آنسوی نهردید نزدیك رفته‌شاخی از آن‌درخت بگرفت ودر آنشاخ آویخته بساحل در آمد و اما مملوك را آب غلبه کرده بسوی کوه باز گردانید و جانشاه تنها در ساحل نهر ایستاده جامهای‌خود بفشرده در آفتاب خشك میکرد و بوزینگان و مورچگان بجنگ مشغول بودند پس ازآن بوزینگان بسوی شهر خویش باز گشتند و اما جانشاه‌در آنمکان نشسته از رنج و محنتی که بدو روی داده بود اندوهی بزرگ داشت و بمرگ مملوکان خود همیگریست تاهنگام‌شام در رسید برخاسته بغاری شد و در آنجا باهراسی افزون و وحشتی سخت تا بامداد بسربرد پس از آن برخاسته روان‌شد وشبانروز همیرفت وبیخ گیاهان همی‌خورد تا اینکه برآنکوه که چون آتش افروخته بود برسید و در آنکوه همیرفت تا بنهریکه‌بهرروز شنبه خشك میشد برسید نهری دید بسیار بزرگ ودر آنسوی نهر شهری بزرگ نمودار گشت و آن شهر شهر یهودان بوده است که در لوح نوشته‌بودند پس در آنمکان توقف کرد تا روز شنبه در آمدو آب نهر بخشکید جانشاه از نهر گذشته به شهر یهودان رسید در آنجا کسی نیافت و در آنشهر همی گشت تا بدرخانهٔ رسید آندر گشوده بخانه اندرشد خداوند آنخانه را دید که خاموش نشسته و سخن نمیگوید جانشاه گفت مردی‌ام غریب و بسیار گرسنه‌ام خداوند آنخانه باشارت گفت بنشین و بخور و بنوش و سخن مگوی پس جانشاه نزد ایشان نشسته خوردنی و

نوشیدنی بکار برد و آنشب در نزد ایشان بخفت چون بامداد شد خداوند خانه او را سلام داده باو گفت از کجائی و بکجا خواهی رفت جانشاه سخت بگریست و قصهٔ خود بیهودی فرو خواند و او را از شهر پدر و مملکت او بیاگاهانید یهود را عجب آمد وباو گفت ما هرگز چنان شهر ندیده و نشنیده‌ایم جائی را که بازرگانان بما خبر داده‌اند شهر یمن است و جز شهر یمن نام شهری نشنیده‌ایم جانشاه گفت شهر ما از یمن بسیار دور نیست یهود گفت بازرگانان یمن گفته‌اند که از یمن تا اینجا دو سال و سه‌ماه راه‌است جانشاه گفت قافله چه‌وقت بدینجا خواهد آمد یهودی گفت قافله درسال آینده خواهند آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوسیم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت جانشاه محزون گشت و بگریست و از پدر و مادر یاد کرده رنجی که در آنسفر دیده بود بخاطر آورد و بملالتش بیفزود یهودی باو گفت ایجوان گریه مکن و در نزد ما باش تا قافله بیایند آنگاه من ترا بشهر پدرت روانه کنم جانشاه دو ماه نزد یهود بنشست و هر روز بیرون آمده درمحلات‌شهر تفرج میکرد اتفاقاً روزی بعادت‌معهود از خانه بدر آمد کوی بکوی میگشت و آواز منادیرا بشنید که ندا میداد و میگفت کیست که هزار دینار زر و کنیزکی قمر منظر از من بستاند و از صبح تا ظهر بمشغلهٔ که من دارم بپردازد هیچکس او را جواب‌نگفت جانشاه با خود گفت اگر این شغل را خطری نمیبود خداوند مشغله از صبح تا ظهر شغلی را این همه مال و کنیزکی بدیع‌الجمال نمیدادپس جانشاه بسوی منادی رفته باو گفت این شغل را من بجا آورم منادی چون این سخن از جانشاه بشنید آستین او را گرفته بخانه آورد جانشاه

دید خانهٔ است بزرگ و بازرگان یهودی در آنجا بکرسی آبنوس نشسته منادی در پیش مرد بازرگان بایستاد و باو گفت ای بازرگان سه ماه بودکه درین شهر ندا میدادم کس مرا جواب نمیداد این جوان امروز مرا جواب گفته بازرگان چون سخن منادی بشنید جانشاه را بنواخت و آستین او را گرفته بمکانی نظیف و ملیح بیاورد و بندگان خود را بحاضر آوردن طعام بفرمود بندگان سفره گستردند و گونه گونه خوردنیها بیاوردند بازرگان با جانشاه خوردنی بخوردند و دستها بشستند آنگاه بازرگان برخاسته بدرهٔ که هزار دینار زر درو بود بیاورد و کنیزکی بدیع الجمال نیز آورده بجانشاه گفت این کنیزك ومالرا بستان ومشغله بجا آور جانشاه کنیزرا با مال بستد وکنیزکرا در پهلوی خویشتن بنشاند بازرگان برخاست برفت وهنگام رفتن بجانشاه گفت فردا شغل بجای آورپس جانشاه بقیت آنروز را باآنشب دروصال کنیزك بسربرد چون بامداد شد بگرمابه رفت بازرگان خادمانرا فرمود که خلعتی فاخر از بهر جانشاه ببرند خادمان خلعتی دیبا بیاوردند چون جانشاه از گرمابه بدرآمد خلعت بروی بوشانیدند و بخانه اش باز آوردند بازرگان بندگانرا فرمود چنگ و عود و می حاضر آوردند بازرگان و جانشاه بباده گساری و لهو و لعب مشغول شدند تانیمی از شب بگذشت پس از آن بازرگان نزدحرم خود رفته وجانشاه باکنیزك بخسبید چون بامداد شد جانشاه بگرمابه برآمد چون از گرمابه باز گشت بازرگان بنزداو بیامد وبو گفت همی خواهم که امروز شغل بجای آوری جانشاه گفت سمعاً وطاعةً پس بازرگان خادمانرا فرمود که دو استر بیاوردند بازرگان براستری بنشست جانشاه نیز براستر دیگر سوار شد وازوقت صبح تاظهر همیرفتند تابکوهی بلند رسیدند بازرگان از استر بزیر آمد و جانشاه را نیز بفرود آمدن بفرمود پس از آن بازرگان کاردی و رسنی بجانشاه داده باو گفت از تو همی خواهم

که این استر ذبح کنی جانشاه آستین و دامن برزد ودست وپای اورا بارسن استوار کرده او را بزمین انداخت و کارد برداشته اورا ذبح کرده وپوست او را برداشت آنگاه بازرگان گفت شکم او را پاره کن و در میان شکم درون شو که من شکم اورا بدوزم و تو ساعتی در شکم او بمان چون بدر آئی از آنچه در آنجا دیدهٔ مرا خبرده درحال جانشاه شکم استر بدرید و در میان شکم او شد بازرگان شکم لاشه بدوخت و اورا در آنجا گذاشته ازو دور گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصدوچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان ازو دور گشت ودر شکافی از کوه پنهان شد ساعتی نرفته بود که پرندهٔ بزرگ برلاشه فرود آمده او را بربود و بهوا شد و او را همیبرد تا بقلهٔ کوه رسانید ودر آنجا بگذاشت وخواست که از گوشت او بخورد جانشاه پرنده را احساس کرده شکم استر بدریدو از آنجا بیرون آمد پرنده چون جانشاه را دید برمید وپرواز کرده برفت آنگاه جانشاه برپای خاسته بچپ و راست خود نگاه کرد وکسی درآنجا ندید مگر کسانی که مرده و از اثر آفتاب خشکیده بودند جانشاه چون آنحالت بدید از زندگی نومید گشت آنگاه نظر برپای کوه انداخت بازرگان را دیدکه در پای کوه ایستاده بسوی جانشاه نگرانست چون بازرگان جانشاه را دید گفت از آن سنگها که در آنمکانست از بهر من بینداز تا من ترا براه فرود آمدن دلالت کنم جانشاه از آن سنگها دویست سنگ بینداخت وآن سنگها یاقوت وزبرجد و گوهرهای گران قیمت بودند پس از آن جانشاه ببازرگان گفت راه بمن بنمای تا من بار دیگر سنگ از برای تو بیندازم بازرگان سخنی نگفت و سنگها را جمع آورده براستری که خود سوار بود بار کرده برفت و جانشاه تنها در فراز کوه استغاثه کرده همی

گریست و تا سه روز حال او بدین منوال بود پس از سه روز برخاسته در پهنای کوه تا دو ماه میرفت و میگریست و بیخ درختان میخورد تا اینکه بدامنه کوه برسید و از دور بادیهٔ دید که درختان بسیار داشت جانشاه از دیدن آن بادیه فرحناك شد قصد بادیه کرده بسوی آن همیرفت تا بآن وادی برسید و بآن قصر نزدیك شد در گرد آن قصر همی گشت تا اینکه در قصر پدید آورد در آنجا شیخی دید نکورو که جبین اوچون ستاره میدرخشید و آن شیخ عصائی از یاقوت در دست داشت و در در قصر ایستاده بود جانشاه بسوی شیخ رفته باو نزدیك شد و او را سلام داد شیخ ردّ سلام کرده جانشاه را جواز نشستن داد جانشاه بردر قصر بنشست آنگاه شیخ ازو سؤال کرد که از کجا بدین سرزمین آمدی که هرگز آدمی زاد بدین سرزمین پای ننهاده و بکجا خواهی رفت جانشاه چون سخن شیخ بشنید از بسیاری رنج که برده بود گریان شد واز غایت گریستن گلوگیر گشت شیخ گفت ایفرزند گریستن ترك کن که مرا اندوهگین کردی آنگاه شیخ خوردنی از برای جانشاه آورد او خوردنی بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد پس از آن شیخ باو گفت ای فرزند همی خواهم که حکایت خودبمن حدیث کنی و مرا ازماجرای خویشتن خبر دهی جانشاه تمامت ماجرای خویش از برای شیخ بیان کرد شیخ از شنیدن حکایت او سخت درعجب شد پس جانشاه به شیخ گفت من نیز از تو میخواهم که مرا از خداوند اینمکان آگاه کنی شیخ گفت ایفرزند بدانکه این سرزمین و این قصر از سلیمان‌بن داود علیه السلام است و مرا نام شیخ نصر و پادشاه پرندگانم بدانکه سلیمان علیه السلام مرا بدین قصر گماشته

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدو پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ گفت سلیمان علیه السلام مرا بدین قصر گماشته و زبان پرندگان بمن آموخته و مرا بجمیع پرندگان که در دنیا هستند پادشاه کرده است ودرهر سال پرندگان باین سرزمین درآیند ومرا زیارت‌نموده باز گردند جانشاه از سخن شیخ نصر بگریست وباو گفت ای پدرمن چه حیلت سازم کهبسوی شهر خویش روم شیخ نصر گفت ای‌فرزند بدانکه تو در نزدیك کوه قاف هستی وازینمکان رفتن نتوانی مگر وقتیکه‌پرندگان بدین‌مکان بازآیند ومن ترا بیکی از آنها بسپارم که ترا بشهر پدرت‌برساند اکنون تو در نزد من بمان بخور و بنوش و درین قصر ها تفرّج کن تا پرندگان گرد آیند پس جانشاه در نزد شیخ بنشست و پیوسته در تفرّج و انبساط بسر میبرد تا اینکـه آمدن پرندگان بزیارت شیخ نصر نزدیك شد آنگاه شیخ نصر جانشاه را نزد خود خوانده کلیدی چند بدو داد و باو گفت باین کلید ها غرفهائی که بقصر اندر است بگشا و آنها را تفرّج کن مگر فلان غرفه را کـه ازو برحذر باش و اگر مرا مخالفت کنی و آنغرفه را گشوده در آنغرفه شوی روی خوبی نخواهی دید چون شیخ نصر وصیت بجانشاه بگذاشت و او را از آنغرفه بترسانید خود از نزد او بملاقات پرندگان رفت و اما جانشاه برخاسته در قصر تفرّج میکرد و در چپ وراست قصر میگشت وغرفها همی گشود تا اینکه همهٔ غرفها بگشود و بدان‌غرفه که شیخ از گشودن آن ترسانیده بود برسید بدر آنغرفه‌نظاره کرده او را بسی خوش داشت و برآندر قفلی دید زرّین باخود گفت‌این غرفه از همهٔ غرفهای قصر بهتر است ولی نمیدانم سبب چیست که شیخ مرا از گشودن این غرفه منع نموده واز رفتن درین مکان ترسانید من

ناچار این غرفه بگشایم که انسانرا از تقدیر گریزی نباشد و هرکس سرنوشت خویش خواهد دید در حال دست دراز کرده در غرفه بگشود و بغرفه اندر شد در آنجا دریاچهٔ دید بزرگ و در جانب دریاچه قصری دید که آن قصر از زر و سیم و بلور بنا شده بود و منظره‌های آنقصر ازیاقوت و زبرجد سبز بود و در زمین آن قصر زمرّد و گوهر بجای رخام و مرمر فرش کرده بودند و در میان آن قصر حوضی زرّین بود پر از آب و در کنار آنها از زر و سیم وحشیان و پرندگان ساخته بودند که ازشکم آنها آب بیرون میامد وهروقت که نسیم برآنها میوزید هریکی از آن‌صورتها بلغت خویشتن صفیر میزد و آواز میداد ودر کنار آنها ایوانی بود بزرگ و در آن ایوان تختی بود ازیاقوت مرصع بدرّ و گوهر وبرآن تخت خیمهٔ بود از دیبای سبز که از زر و سیم و نگینهای گرانبها طراز داشت و فراخنای‌آنخیمه پنجاه ذراع‌بود وآن خیمه پستوئی داشت که‌بساط‌سلیمان علیه السلام درآنجا بود جانشاه درگرد آنقصر باغی دید بزرگ که در آنجا درختان‌میوه دارونهرهای روان بودودرگرد قصرگل ورياحين و نسترن کاشته بودند پس جانشاه از دیدن آنقصر و آن باغ در عجب شد قدم‌پیش نهاده بتفرج قصر و باغ‌مشغول گشت و بعجایب‌وغرایب آنجا نظر میکرد در آن میان ریگهای دریاچه را دید که از نگینهای گران قیمت وگوهرهای درخشانند و در ان قصر بجز اینها چیزهای بسیار دید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت جانشاه درآنقصر چیز هائی بسیار دید که از دیدن آنها خیره ماند و در آن قصرهمیگشت تا بغرفهٔ که در آن قصر بود برسید و بر تختی که در کنار حوض گذارده‌بودند برشد و دیر گاهی در آنجا



بخفت چون بیدار شد برخاسته همیرفت تا از قصر بدر شد و بکرسی که بدر قصر گذاشته بودند بنشست و ازحسن‌آنمکان‌در عجب بود و سر در گریبان فکرت داشت که این مکان کجاست و از کیست نا گاه از هواسه کبوتر بزیر آمدند و در کنار دریا بنشستند ساعتی بایکدیگر ملاعبت کردند

پس ازآن پسر های خویشتن بیفکندند سه تن دختركان ماهروی شدند که در دنیا چنان لعبتان پدید نیایند پس از آن بدریاچه اندر شدند ودر آنجا شنا کردند و ساعتی بلهو و لعب و خنده مشغول شدند چون جانشاه دختركان بدید در حسن و جمال ایشان خیره ماند پس از آن دختركان از دریاچه بیرون آمده درباغ تفرج میکردند جانشاه چون آنحالت بدیدهوش از تنش برفت و بخردش زبان آمد بر پای خاسته حیران و مدهوش همیرفت تا بدختركان برسید وبدیشان سلام داد ایشان ردسلام کردند آنگاه جانشاه از ایشان سؤال کرد که ای خاتونان شما کیستید و از کجائید خورد سالترین دختركان گفت ما از گروه پریانیم و ازبهر تفرج بدینمکان آمده‌ایم جانشاه باو گفت ایخاتون بر من رحمت آور آندخترك گفت این سخنان بگذار و از پی کار خویشتن شو چون جانشاه این سخن بشنید گریان شد و سخت بگریست و این ابیات بر خواند

خانهٔ صاحب نظران میبری — پردهٔ پرهیز کنان میدری
گر تو پریچهره نپوشی نقاب — توبهٔ صوفی بزبان میبری
نسخهٔ این روی بنقاش بر — تا بکند توبه ز صورت گری
این چه وجودست نمیدانمت — آدمیی یا ملکی یا پری

چون دختركان این ابیات از جانشاه بشنیدند بخندیدند و بلهو و سماع و طرب مشغول شدند آنگاه جانشاه از میوه‌هان آن باغ چیده در طبقی فرو چید و بنزد ایشان بیاورد ایشان بخوردند و بنوشیدند و آن شب را با جانشاه در آنمکان بخفتند چون بامداد شد دختركان جامهای پر بپوشیدند و در هیئت کبوتران بپریدند جانشاه چون دید ایشان بپریدند و از چشم او ناپدید شدند نزدیك شد که روان از تنش پریدن گیرد آنگاه فریادی بلند بر آورده بیخود بیفتاد و تمامت آنروز را بیخود بر روی زمین

افتاده بود که ناگاه شیخ نصر از ملاقات پرندگان بازگشته او را جستجو میکرد که باپرندگان بسوی شهر خودش بفرستد چون شیخ نصر او را در قصر نیافت دانست که آنغرفه را گشوده است وشیخ نصر باپرندگان گفته بود که جوانی را رهنمون قدر از شهر های دور بدین سر زمین آورده از شما می خواهم که اورا بشهر خویشتن برسانید پرندگان گفته بودند سمعاً و طاعةً القصه شیخ در جستجوی جانشاه همیگشت تا اینکه بدر غرفهٔ که جانشاه را از گشودن آن منع کرده بود برسید آنغرفه را گشوده یافت در حال بغرفه اندر شد و جانشاه را دید درزیر درختی بیخود افتاده آنگاه پارهٔ ازآبهای معطر آورده بجانشاه بفشاند واو را بهوش آورد وجانشاه بچپ وراست خویشتن بنگریست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدوهفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت جانشاه بچپ و راست خویشتن بنگریست وبجز شیخ نصر کسی ندید پس حسرت و اندوهش بیفزود و با دلی محزون این ابیات بسرود

دیدم امروز برزمین قمری — همچو سرو روان برهگذری
گوئیا بر من از بهشت خدای — باز کردند بامداد دری
گفتم از وی نظر بپوشانم — تا نیفتم بدیده در خطری
میخرامید و زیر لب میگفت — عاقل از فتنه میکند حذری

چون شیخ نصر از جانشاه این ابیات بشنید باو گفت ای فرزند نگفتمت که اینغرفه مگشای و بدینجا اندر مشو اکنون که سخن من نپذیرفتهٔ مرا از آنچه که دیدهٔ آگاه کن و حکایت خود بمن باز گوی جانشاه حکایت بشیخ فروخواند و ماجرای خود را با دختركان باو باز گفت شیخ چون سخن او بشنید باو گفت ای فرزند بدانکه این دختركان از پریانند و در سالی یکدفعه برای تفرج بدینمکان آیند و تاهنگام عصر در آن مکان

بلهو و لعب بسر برند پس از آن بشهر های خویشتن بازگردند جانشاه گفت ایهاالشیخ ایشانرا شهر در کجاست شیخ نصر گفت ایفرزند بخدا سوگند شهر ایشانرا نمیشناسم و مکان ایشانرا نمیدانم پس از آن شیخ نصر بجانشاه گفت اکنون بر خیز و این عشق که ترا در سر استیکونه تا من ترابا پرندگان بسوی شهر پدرت بفرستم چون جانشاه سخن شیخ بشنید فریادی بلندبر آورده بیخود بیفتاد و پس از ساعتی بخود آمد و گفت ایشیخ من بشهر خویش نخواهم رفت تا با این دخترکان جمع آیم وای پدر بدانکه من هر گز یادپیوندان نخواهم کرد اگر چه در پیش تو بمیرم و من خشنودم که روی معشوقهٔ خویش اگر چه در سالی یکدفعه باشد ببینم پس جانشاه آواز بناله بلند کرده این ابیات بخواند

آنچه مرا آرزوست دیر میسر شود　　آنچه مراد منست عمر درو سر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت　　گر در ودیوارما از تو منور شود

پس از آن بپای شیخ افتاده پای او رابیوسیدو سخت بگریست و باوگفت مرا رحمت کن که خدایتعالی ترا رحمت کند ودرین بلیت مرا یاری ده که خدای ترا یاری کند شیخ نصر گفت ایفرزند بخدا سوگند که من آندخترکان نشناسم و شهر ایشان ندانم ولکن اکنون که تو بیکی از ایشان عاشق شدهٔ در نزدمن تاسال آینده بمان که در سال آینده بچنین روزی بدینمکان درآیند چون آمدن ایشان نزدیک شود تو درین باغ بسزیر درختی پنهان شو وقتی که ایشان جامهای پر از خود بیفکنند و بدریاچه اندر شوند و در آنجا شنا کرده از جامهای خویشتن دور گردند تو جامهٔ دختر را که بدو عاشق شدهٔ بردار چون ایشان ترا بینند از بهر پوشیدن جامهای خود ازدریاچه بدر آیند و آندختریکه تو جامهٔ او را برداشتهٔ با سخنان نرم تبسم کنان با تو بگوید ای برادر جامهٔ مرا بمن ده اگر توسخن اورا

بپذیری و جامه اورا بدو دهی هرگز بمقصود نخواهی رسید که اوجامه خود پوشیده بسوی پیوندان خود باز خواهد گشت و نگاهی بسوی تو نخواهد کرد و اگر تو بجامه های او ظفر یابی آنها را بسوی بغل گذاشته نگاه دار وجامه باو باز پس مده تامن از ملاقات پرندگان بازگردم واورا بتو رام کنم و ترا با او بسوی کابل روانه کنم وای فرزند چیزی را که من توانم کرد همین است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جانشاه از شنیدن سخن شیخ نصر آرام یافت و در نزد او بانتظار سال آینده بنشست و روزها را همی شمرد تا هنگام آمدن پرندگان شد شیخ نصر بملاقات پرندگان بیرون رفته و جانشاه برخاسته بباغ در آمد و در زیر درختی پنهان شد وسه روز در آنمکان بسر برد و دخترکان نیامدند دلش بتشویش اندر افتادبا دل محزون همی گریست و همی نالید تا اینکه بیخود گشت پس از ساعتی بخود آمد گاهی بسوی آسمان مینگریست و گاهی بسوی زمین میدید و گاهی بدریاچه نظرمیکرد و دلش از غایت عشق همی طپید که ناگاه از هوا سه پرنده بصورت کبوتر فرود آمدند ولکن هر یکی از کبوتران ببزرگی کرکس بود پس از آن کبوتران در کنار دریاچه بنشستند و بچپ و راست نگاه کرده کسی در آنمکان ندیدند آنگاه جامه های پر از خویشتن بیفکندند وبدریاچه اندر شدند و تنهای شان بنقرهٔ خام میمانست و ایشان در میان دریاچه ببازی و خنده و انبساط مشغول بودند آنگاه بزرگتر ایشان گفت : ای خواهران مرا بیم ازاینست که کسی درین قصر پنهان شده باشد ودزدیده بما نظر کند دخترک دیگر گفت ای خواهر این قصر از سلیمان علیه السلام است از انسیان و جنیان کس بدین قصر نیامده پس خوردترین دخترکان

خندان خندان گفت ایخواهران بخدا سوگند اگر کسی در بنمکان پنهان
باشد اوجزمن کسی رانخواهدگرفت ایشان بایکدیگر بملاعبت وخنده مشغول
بودند وجانشاه را دل از بسیاری و جد لرزان بود و در زیر درختی پنهان
گشته بدیشان نظر میکرد و ایشان او را نمیدیدند و شناهمی کردند تا
بمیان دریاچه برسیدند و از جامهای خویشتن دور افتادند آنگاه جانشاه
برپای خاسته چون برق بسوی جامها بشتافت وجامهٔ دخترك خورد سال
را برداشت و او را نام شمسه بودچون دختران جانشاه را بدیدند دلهای
ایشان بلرزید و اضطرابی بزرگ بدیشان روی داد و تنهای خویشتن در
آب پوشیده داشته بنزدیك کنار دریاچه آمدند پس از آن بجانشاه نظر
کرده دیدند که پسری است ماهروی و از صنف آدمیان است باو گفتند
تو کیستی و بدین مکان چگونه آمدی وجامهٔ سیده شمسه ازبهرچه گرفتی
جانشاه گفت بنزد من آئید تا حکایت بشما باز گویم سیده شمسه باو گفت
حدیث تو چیست و جامهٔ من از بهر چه گرفتی ودر میان خواهران مرا
چگونه شناختی جانشاه باو گفت ای روشنی چشم از آب بدرآی تاحکایت
خود با تو باز گویم و ترا از ماجرای خود آگاه کنم و سبب شناختن
ترا بیان سازم دخترك گفت یا سیدی جامه بمن باز پس ده تااورا بپوشم
و بنزد تو آیم جانشاه گفت ای شمسه خوبان من نتوانم جامه بتو بازپس
داده خویشتن را در عشق تو بکشم من جامه بتو ندهم مگر وقتی که شیخ
قصر پادشاه پرندگان بدینمکان آید چون سیده شمسه سخن جانشاه بشنید
باو گفت اکنون که جامه بمن نمیدهی اندکی دورتر شو تا خواهران من
بدر آیند و جامهای خویشتن بپوشند واز جامهای خویشتن چیزی بمن
دهند که خود را باو پوشیده دارم جانشاه در حال بسوی قصر باز گشت و
سیده شمسه باخواهران خود از آببیرون آمدند خواهران سیده جامهای
خویشتن بپوشیدند و جامهٔ از جامهای خود بسیده شمسه دادند که با او

پریدن نمیتوانست پس سیده شمسه آنجامه را پوشیده چون سرو برپای
خاست و مانند غزال همی خرامید و همی رفت تا بجانشاه برسید او را
دید که برتخت نشسته پس اورا سلام داد و نزدیکتر باو بنشست وباو گفت
ایخوبروی تو آنی که مرا وخویشتن را هلاك کردی ولکن ماجرای خود
بمن باز گو تا ببینم که حدیث تو چیست جانشاه ازسخن سیده شمسه
بگریست چندانکه جامهٔ او از آب دیده تر شد چون سیده شمسه دانست
که جانشاه بستهٔ کمند عشق اوست برخاسته در کنار او بنشست وباستین
سرشك از روی او پاك کرد و باو گفت ای نکوروی این گریستن بگذار
وحکایت خود بمن باز گوی آنگاه جانشاه حکایت خود باو باز گفت و از
ماجرای خود اورا بیاگاهانید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سیده شمسه چون سخن او را بشنید آهی
برکشیده باو گفت یا سیدی اگر تو عاشق منی جامها باز پس ده تا من با
خواهران خود بسوی پیوندان روم وایشان را ازعشقی که ترا بامن است
آگاه کرده بسوی تو باز گردم و ترا بسوی شهر پدرت بردارم جانشاه از
این سخن سخت بگریست و بسیده گفت نه حلالست که خون من بیچاره
بریزی و مرا بستم بکشی سیده شمسه گفت ایخواجه بچه سبب ترابستم
خواهم کشت جانشاه گفت از آنکه اگر تو جامه بپوشی و از نزد من
بدر روی در حال جان از تن من بیرون خواهد شد سیده شمسه
چون سخنان او را بشنید بخندید و خواهران او نیز بخندیدند وسیده
شمسه باو گفت شاد باش که ناچار ترا شوی خود گیرم آنگاه دستبرده
او را در آغوش گرفت و او را بسینهٔ خود بچسبانید و رو وجبین او را

بیوسید و جانشاه نیز او را در آغوش گرفت و ساعتی در آغوش یکدیگر بودندپس از آن از یکدیگر جدا گشته در فراز همان تخت بنشستندآنگاه خواهر بزرگتر برخاسته از قصر بدر آمد و بباغ اندر شد و از میوه‌های باغ و ریاحین او چیده بسوی ایشان بیاورد ایشان بخوردند و بنوشیدند و بعیش و طرب و لهو و لعب مشغول شدند و جانشاه جوانی سروقد و بدیع الجمال بود سیده شمسه باو گفت ای حبیب من بخدا سوگند که من برتو عاشقم و محبتی بزرگ بتو دارم و هرگز از تو جدا نخواهم‌شد جانشاه‌از سخن سیده دلش بگشود و خاطرش برآسود و بلهوولعب مشغول شدند در هنگامیکه ایشان در انبساط و نشاط بودند شیخ نصر از ملاقات طیور باز گشته بنزد ایشان درآمد چون ایشان را بشیخ نظر افتادهمگی برخاستند واو را سلام دادند و دست او را ببوسیدند شیخ ایشانرا تحیت گفت و برنشستن جواز داد ایشان بنشستند آنگاه شیخ با سیده شمسه گفت ای شمسه خوبان این جوان ترا دوست دارد و بتو عاشق گشته‌ترا بخدا سوگندمیدهم‌که بحالت اورحمت آور که او از بزرگترین مردمان است و از ابنای ملوك است و پدر او در بلاد کابل‌حکمرانست ومملکتی بزرگ در زیر نگین دارد چون سیده شمسه سخن شیخ بشنید گفت ای شیخ فرمان برداری کردم و سخن ترا بشنیدم پس‌سیده دست شیخ را ببوسید و در پیش او بایستادشیخ باو گفت ای سیده اگر تو درین سخن راستگو هستی بخدای‌بزرگ سوگند یاد کن که تو تا زندهٔ برو خیانت نکنی آنگاه سیده سوگند های بزرگ یاد کرد که هرگز برو خیانت نکند واورا شوی خودبگیرد وبه شیخ گفت ای شیخ بدانکه‌من هرگز ازو جدا نشوم پس‌چون سیده شمسه سوگند یاد نمود شیخ نصرسوگند اورا باور کرده و بجانشاه گفت منت خدایرا که میانهٔ تو و او موافقت

پدید آمد جانشاه را نیز فرحی بی‌حد روی داد پس جانشاه وسیدهٔ‌شمسه سه ماه در نزد شیخ نصر بعیش و طرب و لهو و لعب بسر بردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب پانصد و دهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس از سه ماه سیده شمسه با جانشاه گفت همی خواهم که بشهر خود روی و مرا بخویشتن تزویج کنی تادرشهر تو اقامت کنیم جانشاه بشیخ نصر مشورت کرده و آنچه که سیده‌شمسه گفته بود باو باز گفت شیخ گفت برو ولکن بسیده شمسه نکوئی‌کن جانشاه گفت سمعاً و طاعة سیده شمسه جامهٔ خود طلبید و بشیخ نصر گفت ای شیخ بفرما تا جامهٔ من بمن باز پس دهد شیخ گفت ایجانشاه جامه باو باز پس ده در حال جانشاه برخاست و بسرعت بقصر اندر شد جامهٔ او را بیرون آورده بدو داد سیده جامه گرفته بپوشید و جانشاه را گفت که بدوش من سوار شو و چشمان خود برهم نه و گوشهای خویشتن فرو بند تاصدای گشتن آسمان نشنوی وبادودست پرهای‌من‌بگیر و خود را ازافتادن‌نگاه دار جانشاه بدوش او سوارگشت چون اوخواست که پرواز کند شیخ نصر گفت لحظهٔ بایست که من شهر کابل بتو صفت کنم که مبادا از راه بدر شوید و بجای دیگر روید پس سیده بایستاد شیخ صفت بلاد کابل باو بگفت وجانشاهرا باو بسپرد وایشانرا وداع کرده و سیده شمسه خواهران خود را وداع کرده بایشان گفت شما بسوی پیوندان شوید و ایشانرا از آنچه مرا باجانشاه در میان گذشت بیاگاهانید پس از آن سیده شمسه بهوا بپرید و مانند باد تند و برق جهنده برهوا همیرفت و خواهران او نیز بپریدند و بسوی پیوندان خویش رفتند و ایشانرا از کار سیده شمسه و جانشاه آگاه کردند و سیده شمسه از هنگام

ظهر تا وقت عصر در طیران بود هنگام عصر ازدور مرغزاری که درختان سبز و چشمهای روان داشت پدیدشد سیده شمسه بجانشاه گفت قصدمن اینست که باین مرغزار فرود آمده آنجا را تفرّج کنیم و این شب رادر اینمکان بروز آوریم جانشاه گفت هرچه خواهی بکن در حال سیده از هوا بدانمرغزا فرود آمد و جانشاه را از دوش برزمین نهاد وجانشاه جبین او ببوسید و هر دو در کنار نهری ساعتی بنشستند پس از آن برخاسته در مرغزار میگشتند و تفرج میکردند و از میوه‌های درختان می‌خوردند تااینکه هنگام شام شد آنگاه بسوی درختی آمده تا بامداد نزد آن درخت بخفتند چون بامداد شد سیده شمسه برخاست و جانشاه را بدوش گرفته پرواز کردو تاهنگام ظهر همی پرید در آنهنگام نشانهائیکه شیخ نصر فرموده بود پدید شد چون سیده شمسه آن نشانها بدید از هوا بسوی مرغزاری وسیع که در آنجا غزالهای چرنده و چشمهای روان و میوه‌های لطیف بود فرود آمد و جانشاه را از دوش خود بزمین نهاد جانشاه جبین او ببوسید سیده شمسه بجانشاه گفت ای حبیب من و ای روشنی‌چشم من آیا میدانی چقدرمسافت طی کرده‌ایم‌جانشاه گفت‌لاوالله نمیدانم سیده گفت سی ماهه راه طی کرده ایم جانشاه باو گفت الحمدلله علی السلامة آنگاه دربهلوی یکدیگر بنشستند بخوردند و بنوشیدندوبلهو ولعب مشغول شدند در آنهنگام دیدند که دو تن سوار سوی ایشان‌همی آیند جانشاه سوی ایشان نیك نظر کرده دید که یکی از ایشان مملوکی است که جانشاه وقتی که بکشتی صیاد بنشست او را نزد اسبان گذاشته بود و دیگری از آن مملوکهاست که با او در نخجیرگاه بودند چون‌ایشان جانشاه را بدیدند بشناختند واو را سلام دادند وباو گفتند اگراجازت دهی بسوی پدرت باز گردیم و او را بشارت دهیم جانشاه جواز داد و

بایشان گفت از برای ما خیمه ها وفرشها بیاورید که ما از بهر راحت هفت روزدراین مکان‌خواهیم بود تااینکه موکب‌سلطانی‌باستقبال‌ما بیرون آید و ما بالشکری انبوه و شکوهی افزون بشهر اندر شویم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدو یازدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت‌در حال آندو مملوك سوار گشته بسوی پدر جانشاه روان شدند چون بآستان ملك رسیدند اورابشارت دادند وگفتند ای ملك‌زمان پسرت باز آمده و بتو نزدیك شده و اکنون‌در مرغزار کرانی است چون ملك طیقموس سخن ایشان بشنید فرحناك شد و از غایت شادی بیخود بیفتاد چون بخود آمدفرمود که بآن دو مملوك‌خلعتی گران قیمت و مال بی شمار دهند وزیر آن دو مملوك را زر و خلعت داد و بایشان گفت اگر راست گفتید یا دروغ من این زر و خلعت در عوض بشارت بشما دادم مملوکان گفتند بخدا سوگند که ما دروغ نگفتیم و همین ساعت در نزد ملکزاده نشسته بودیم‌اومارافرمود که‌خیمه ها ازبهراو بریم‌که‌او هفت روز درمرغزار کرانی قیام‌خواهدکرد تااینکه امیران و وزیران و بزرگان دولت با لشکری انبوه بملاقات او بیرون شوند پس ملك فرمود کهطبلها بزنند ودفهای شادی بنوازندو منادیان‌ملك بشارت گویان در شهر پراکنده شدند مردان شهر را از آمدن‌جانشاه آگاه کردند پس از آن ملك‌طیقموس با سپاهی بی‌کران بسوی مرغزار کرانی روان شدند در هنگامیکه جانشاه با سیده شمسه نشسته بودند سپاهیان پدید شدند جانشاه برخاسته باستقبال‌پدر روان شد چون‌لشکریان برو نزدیك شدند او را بشناختند و پیاده شدند و دست او را ببوسیدند

پس جانشاه از پیش و سپاهیان از دنبال او همیرفتند تا بملك طیقموس برسیدند چون ملك را نظر بر جمال پسر افتاد خود را از زین بزمین انداخته پسر را در آغوش گرفته بگریست آنگاه سوار گشته پسر را بسوای بفرستاد و سپاهیان از چپ وراست ایشان همیرفتند تا بکنار نهر برسیدند لشکریان فرود آمده خیمه ها برافراشتند و طبلها و مزمار ها بنواختند و کرّه‌نایها بدمیدند آنگاه ملك طیقموس فراشان فرمود که خیمه از دیبای سرخ از بهر سیده شمسه بر پا کنند فراشان فرمان ملك بجای آوردند و سیده شمسه برخاسته پر های خویشتن درافکند و با قامتی چون سرو بسوی خیمه بخرامید و در آنجا بنشست و درحال ملك طیقموس با پسر خود جانشاه رو بخیمه شمسه آوردند چون سیده ملك را بدید برپای خاسته در پیش او زمین ببوسید پس ملك بنشست و جانشاه را با سیده شمسه در چپ و راست خود بنشاند و سیده شمسه را تحیت گفت واز پسرش جانشاه ماجرای ایام غیبت باز پرسید جانشاه تمامت ماجرای خود از آغاز تاانجام بپدر فرو خواند چون ملك این سخن بشنید سخت درعجب شد و روی بسیده شمسه کرده گفت حمد برآنخدائی که دل ترا بپسرمن مهربان کرد و بدین سبب مرا با فرزندم جمع آورد و باحسانی بزرگ ما را بنواخت

چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدودوازدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت من به سیده شمسه گفت از تو میخواهم که آنچه آرزو داری تمنا کنی تا من از اکرام تو او را بجا آورم سیده شمسه گفت تمنای من از تو اینست که در میان باغی قصری بنا کنی که آب از پای آنقصر روان شود ملك گفت سمعاً وطاعة پس ایشان درگفت

و شنود بودند که مادر جانشاه با زنان امیران و وزیران و زنان بزرگان شهر درآمدند چون جانشاه مادر خود بدید از خیمه بدرآمده باستقبال او بشتافت و یکدیگر را درآغوش گرفتند پس از آن مادر جانشاه ازغایت فرح سرشك از دیده روانساخت واین بیت برخواند

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد   ابری که در بیابان بر تشنهٔ ببارد

و هریك از مادر وپسر از رنجهای ایام دوری ومحنتهای اشتیاق شکایت همی راندند که ملك طیقموس بخیمهٔ خود بازگشت و جانشاه نیز با مادر خود بخیمهٔ پدر شدند و با یکدیگر بحدیث بنشستند در آن هنگام بشارت گویان مادر جانشاه را بشارت دادند که اینك سیده شمسه بسوی تو میآید وهمی خواهد که ترا سلام دهد چون مادر جانشاه این بشارت بشنید برپای خاسته باستقبال سیده بشتافت و اورا سلام داد وساعتی در آنمکان بنشستند پس از آن مادر جانشاه با سیده شمسه وزنان امیران ووزیران و بزرگان دولت بسوی خیمهٔ سیده روان گشتند وملك طیقموس عطیتهای بزرگ و بخشش های بی اندازه بسپاه ورعیت نمود واز آمدن پسر خود سخت فرحناك شد و تا ده روز در آن مرغزار بعیش ونوش بزیستند پس از آن ملك سپاهیانرا فرمان رحیل داد و خود سوار گشته سپاهیان و امرا و وزرا از چپ وراست او روان شدند وهمی رفتند تابشهر اندر شدند و مادر جانشاه با سیده شمسه بسوی قصر درآمدند وملك به آراستن شهر بفرمود و طبل بشارت بزدند و دفهای شادی بنواختند و شهر را به حلی وحلل زیور بستند بزرگان دولت تحفهای گران قیمت ازبهر نثار آوردند وتماشائیان ازتفرّج آنحالت مبهوت شدند وفقرا ومساکین گونه‌گونه طعامها خوردند و تا ده روز در همهٔ شهر عیشی بزرگ برپا بود وسیده شمسه نیز از دیدن آنحالت فرحناك شد پس از آن ملك طیقموس بناهـ

حاضر آورده ایشان را فرمود که در میان باغ قصری بنا کنند ایشان فرمان بپذیرفتند و بنای قصر را شروع کردند آنگاه جانشاه حجاران را فرمود که از رخام سفید ستونی ساخته میان آنرا بصورت صندوقی تهی کردند پس جانشاه جامهای سیده شمسه که بآن جامه طیران میکرد در میان آن ستون بنهاد و ستونرا در دیوار قصر بکار گذاشت وقصر برروی او بنا کردند چون قصر بانجام رسید فرشهای دیبا در آنقصر بگستردند و در تمامت آنمدت عیش برپا بود آنگاه سیده شمسه را بقصر درآوردند و هرکس ازپی‌کارخود برفت چون سیده شمسه بقصر اندر شد رایحهٔ جامه خویشتن بمشامش رسید

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب پانصد و سیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون شمسه رایحه جامهٔ بر خود بمشامش برسید و مکان او را بدانست خواست که‌آنرا بیرون آورد تا نیمه شب صبر کرد چون جانشاه در خواب غرق شد سیده برخاسته بسوی آستون بیامد و آنمکانرا همی کند تا بستون برسید و سرب گداخته را که بر آن ریخته بودند بیك سو کرد و جامهٔ خویش از ستون بدر آوردو او راپوشید در حال بپرید وبدیوار قصر نشست وبانگ بساکنان قصر زد و بایشان گفت جانشاه را حاضر آورید تا او را وداع کنم ساکنان قصر جانشاه را از حادثه آگاه کردندجانشاه بسوی سیده شمسه شدو اورا دیدکه بر سردیوار نشسته وجامه‌ی خویشتن پوشیده‌است جانشاه باو گفت چگونه این‌کار ها کردی سیده گفت ای حبیب من و ای‌روشنی چشم‌من بخدا سوگند که مرا بتو محبتی است بزرگ و من سخت فرحناك شدم که تو بشهر خود برسیدی و از لقای پدر و مادر خود شادمان شدی ولکن اگر



ترا نیز بمن محبتست چنانکه مرا با تست در قلعهٔ جوهرنگین نزد من آی این بگفت و بر هوا بپرید جانشاه چون اینحالت بدید و آنمقالت بشنید نزدیك شد بمیرد در حال بیخود افتاد حاضران بسوی ملك طیغموس شدند و او را از حادثه آگاه کردند ملك بقصر در آمد و پسر را بر خاك

افتاده دید بحالت او بگریست و دانست که پسرش بسیده شمسه مفتونست آنگاه گلاب بروی بفشاندو او را بخود آورد جانشاه پدر را در بالین خود یافته گریان شد پدرش ماجرای اوباز پرسید جانشاه گفت ای پدر بدان که سیده شمسه از طایفه پریانست ومن اورادوست میدارمو ازو در نزد من جامهٔ بود پرین که بی آنجامه پریدن نمیتوانست من آنجامه گرفته در ستونی که بصورت صندوقی ساخته بودم بنهادم وسرب گداخته بر آن ریختم و اورا درین دیوار بکار گذاشتم ولکن سیده بن دیوار قصر کنده جامهٔ خود بگرفت و آنرا پوشیده بفراز قصر شد آنگاه بمن گفت من ترادوست میدارم و ترا با پدر و مادرت جمع آوردم اگر تو نیز مرا دوست میداری درقلعهٔ جوهر نگین بنزد من آی این بگفت و برهوا پرید ملك طیقموس گفت ایفرزند اندوهگین مباش که من بازرگانان و سیاحان جمع آورم و از آنقلعه خبر باز گیرم پس از آن بسوی آنقلعه شویم و از پیوندان سیده شمسه او را بخواهیم امید وارم که خدا او را بتو باز رساند و تو او را تزویج کنی در حال ملك برخاسته چهاروزیر خودرا حاضرآورده بایشان گفت بازرگانان و سیاحان شهر را حاضر آورید و خبر قلعهٔ جوهرنگین از ایشان باز پرسید هرکس آنقلعه بشناسد و راه او بداند من او رااینجاه هزار دینار زر سرخ دهم وزرا بفرمان ملك بشتافتند و از بازرگانان و سیاحان خبر قلعه جوهر نگین باز پرسیدند کس از آنقلعه نشان ندادوزرا پیش ملك بازگشتندواوراازآنچه روی‌داده‌بود آگاه کردند ملك چون سخن ایشان بشنید فرمود که از برای پسرخودجانشاه از زنان نیکوروی واز کنیزکان خوش‌آوازومغنیان نغمه پردازجمع آورندشاید که ازصحبت ایشان در دل او تسلی پدید آید پس آنچه ملك فرموده بود بیاوردند پس از آن ملك طیقموس سیاحان و جاسوسان بشهر ها و جزیره‌ها بفرستاد

که از قلعه جوهر نگین باز پرسند فرستادگان تا دو ماه ازپی خبرگشتند و بی خبر بازگشتند و ملك را آگاه کردند ملك محزون گشت وسخت بگریست و بنزد پسر شد او را دید که در میان مغنیان و کنیزکان طرب انگیز نشسته ولی از سیده شمسه شکیبا نتواند شد و دل اواز ایشان تسلی نمیگیرد باو گفت ایفرزند کس نیافتم که آن قلعه بشناسدو ازبهر تونیکوتر از سیده شمسه پدید آورم جانشاه چون این سخن بشنید گریان شدوسرشك از دیده ببارید واین بیت برخواند

زدستم بر نمی‌آید که با دلدار بنشینم　　بجز رویش نمیخواهم که روی دیگری بینم

و ملك طیقموس رابا پادشاه هند عداوتی سخت در میان بوداز آنکه ملك طیقموس مردان او را کشته و مال او را بتاراج برده بود و پادشاه هند ملك کفید نام داشت و او را سپاهی انبوه بود و هزار سرهنگ داشت که هر سرهنگ بهزار قبیله حکمرانی میکردو هر قبیله از آن چهار هزار سوار داشت و او را چهار وزیر بود و پادشاهی چند در زیر حکم اوبودند که هرپادشاهی بهزار شهر حکم میراندندکه هرشهری هزار قلعه داشت پس چون ملك کفید پادشاه هند دانست که ملك طیقموس به پسر خود مشغول گشته و حکم ترك نموده و از مملکت غافل شده وسپاه از نزد او پاشیده شده‌اند و او را بسبب فرزندخود جانشاه اندوهی بزرگ روی داده وزرای خود جمع آورد و بایشان گفت مگر نمیدانید که ملك طیقموس بشهر من هجوم آورد و پدر و برادران من بکشت و مال مرا بغارت برد و از شما نیز کس نیست مگر اینکه از پیوندان او کشته شده و مال او بغارت رفته و زنان او اسیر شد من امروز شنیده‌ام که او بپسر خود جانشاه مشغول است و لشکر اواز هم پاشیده اندا کنون وقت خونخواهیست سفر را مهیا شویدو سلاح جنگ آماده سازیدودرین

کار سستی نکنید که بزودی بسوی او رویم و اورا با پسرش هلاك کنیم و بلاد اوراmalك شویم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصدوچهاردهم برآمد

کفت ایملك جوانبخت کفید پادشاه هند سران سپاه را فرمود که سفر را آمادهشوند و سران سپاه فرمان ملك اطاعت کرده بترتیب سلاح و تهیهٔ آلات جنك بپرداختند و تا سه ماه از هر کنار لشکریان جمع آوردند آنکاه طبل جنك بزدند و علمها بکشودند و ملك کفید با لشکری انبوه روانشد تا بنزدیك بلادکابل برسیدند و آنمملکت نیز از ملك طیقموس بود پس آنمملکترا تاراج کردندوسالخوردکانرا ازرعیتبکشتند و خوردسالان ایشانرا اسیر کردند این خبر بملك طیقموس رسید ملك از شنیدن این خبر خشمکین شد وزرا و بزرکان دولت و امرای‌مملکت را جمع آورد و بایشان کفت بدانید که ملك کفید ببلاد ما فرود آمده قصد جنك ما دارد و او را چندان سپاهودلیران هست که شمارهٔ ایشان جز خدایتعالی کس نمیداند شما را رای چیست ایشان کفتندایملك جهان‌رای‌ما اینست که بمقابلهٔ اوبیرون‌رویم‌وبااومقابله کنیم‌واورا ازبلاد خویش‌باز کردانیم ملك طیقموس‌بایشان کفت‌جنك‌راآماده‌شویدپس خزینه‌سلاح‌بکشودوزرههاوخودها و شمشیر ها بیرون آورد و سپاهیان و دلیران جمع کردو از بهرقتال آنها آماده‌شدندو علمهابیفراشتندوطبلهای جنك‌بزدندومزمار هابنواختند و بوقها بدمیدند پس ملك طیقموس با لشکریان خود بمقاتله ملك کفید روانشد و همیرفتند تا بملك کفید نزدیك شدند آنکاه ملك طیقموس در مکانی که او را وادی‌ظهران میکفتند فرود آمدو کتابی‌نوشت که مضمونش این بود اما بعد ای ملك کفید ترا کردار بکردار اوباش همی ماند اکر

تو ملك و ملكزاد بودی هرکز چنین کارها نمی‌کردی و ببلاد من نمی تاختی و برعیت من ستم روانمیداشتی اکر من میدانستم که تو این جرأت‌خواهی کرد وبملك من قدم خواهی نهادهرآینه من پیش ازآمدن تو بیآمدیم وترا از بلاد خویش منع میکردم‌ولکن اکنون اکرباز کردی و جنك فرو کذاری من از تو خشنودم وکرنه بمبارزت من بیرون آی و ضربت شمشیر و طعن نیزه را آماده شو پس کتاب فرو پیچیده بمردی از لشکریان بداد و او را باجاسوسان بفرستاد آنمرد کتاب کرفته‌روان‌شد تا بموکب ملك کفید برسید خیمه هائی دید از اطلس سرخ و علمها از حریر سبز و در میان خیمه‌هاخیمهٔ‌دیدبزرک که در کرد آنخیمه‌لشکری بی پایان بودند چون بدان‌خیمه رسید از خداوند آن‌خیمه جویان شد کفتند این خیمه از ملك‌کفید است آنمرد نظاره کرده ملك کفیدرادید که در میان خیمه بکرسی زرّین مرّصع بکوهر ها نشسته وزرا و امرادر برابر او ایستاده‌اند آنکاه کتاب‌بدست کرفته بسوی او برفت جماعتی از لشکریان ملك کفید پیش آمده کتاب از دست او بکرفتند پیش بردند ملك کتاب کرفته برخواند و مضمونش بدانست در حال جواب کتاب بنوشت : اما بعد ای ملك طیقموس بدانکه ما بخونخواهی خویشتن آمده‌ایم و باید ننك از خویشتن برداریم و شهر های ترا ویران کنیم و ناموس تو بر باد دهیم و سالخوردکان ترا بکشیم و خورد سالان ترا اسیر کنیم و فردا در میدان جنك بمبارزت تو خواهم آمد تا ضربت شمشیر و طعن‌نیزه‌بتو بنمایم پس کتاب‌فرو پیچیده برسول ملك‌طیقموس داد رسول کتاب کرفته روان شد

چون قصه بدینجا رسیدبامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوپانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت رسول جواب گرفته بازگشت چون نزد ملك طیقموس رسید در نزد او زمین ببوسید و کتاب بدو داد و آنچه دیده بود باز گفت که من چندان دلیران و سواران و مردان دیدم که در شمار نگنجند و بکشتن تمام نشوند چون ملك طیقموس کتاب ملك هند بخواند سخت غضبناك شد و بوزیر خود عین‌زار فرمود که با هزار سوار در نیمهٔ شب بلشکر ملك کفید شبیخون زند وزیر عین زار هزار سوار دلیر با خود برداشته بسوی ملك کفید روان شد و ملك را وزیری بود قطرفان نام ملك کفید او را فرمود که بسوی لشکر ملك طیقموس روان شدند و تا نیمهٔ‌شب همیرفتند تااینکه نیمی از مسافت طی کردند آنگاه وزیر قطرفان با وزیر عین زار بیکدیگر برسیدند سواران بانگ بیکدیگر زدند در میان آن دو گروه جنگی سخت روی داد و با یکدیگر تاهنگام بامداد گرم جدال بودند چون بامداد شد لشکر ملك کفید را شکست آمد و از برابر لشکر ملك طیقموس گریختند چون گریختگان لشکر بنزد ملك کفید شدند ملك غضبناك گشته بایشان گفت ای گروه شما را چه روی داد گفتند ای ملك جهان چون بسوی ملك طیقموس روان گشتیم تا نیمهٔ شب نیمی ازمسافت طی کردیم در آن هنگام عین زار وزیر ملك طیقموس روی بما آورد و با او دلیران و سرهنگان بودند در میان ما و ایشان جنگی بزرگ روی داد و از نیمهٔ شب تا بامداد در جنگ بودیم و خلقی بسیار کشته شدند هرگاه که وزیر عین زار بانگ بر روی پیلان میزد پیلان از آواز او میرمیدند و از پیش او میگریختند و در آنمعرکه از بسیاری گرد کسی کسی را نمی دید و خون مانند دریا موج میزد اگر ما نمیگریختیم همگی کشته میشدیم چون ملك کفید این سخن بشنید گفت آفتاب شما را برکت نداده و بر شما خشم آورد و اما وزیر عین زار بسوی ملك طیقموس باز گشته او را

از ماجری آگاه کرد ملك طیقموس بسلامت او تهنیت گفته فرحناك شد و فرمود که طبل شادی بزنند آنگاه لشکر خود را تفقد کرد دویست تن از او کشته شده بودند واما ملك کفید لشکری انبوه مهیا کرده بمیدان برآمد و پانزده صف که هر صف ده هزار سوار بودند در میدان مقاتله بایستادند و او را سیصد پهلوان بود که بپیلان سوار میشدند و اما ملك طیقموس صفهای لشکر خویشتن بیاراست و ایشان ده صف و هرصف ده هزار سوار بودند و یك صد تن پهلوان داشت که از چپ و راست او سوار میشدند پس چون صفها آراسته شدند سواران نامدار از هر دو گروه پیش آمدند سپاهیان بیکدیگر بر خوردند فراخنای زمین بسواران تنگ آمد و طبلها بزدند و مزمار ها بنواختند و بوقها بدمیدند و مردمان بآوازهای بلند بانگ بر آوردند و گرد هوا را تاریك کرد از آغاز روز تاهنگام شام بمقاتله سخت مشغول شدند پس از آن ازیکدیگر جدا گشتند و لشکر هر پادشاهی بسوی منزلهای خویشتن روان شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدوشانزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك کفید لشکر خودرا تفقد کرد پنج هزار از ایشان کشته یافت سخت غضبناك شد و اما ملك طیقموس لشکر خودرا تفقد کرده سه هزار از ایشان کشته یافت پس چون روز دوم شد ملك کفید بمیدان برآمد و چنان کرد که روز نخست کرده بود و هر یکی از آن دو گروه طلب نصرت از برای خویشتن میکردند آنگاه ملك کفید بانگ بلشکر خود زد و بایشان گفت آیا در میان شما کسی هست که بمیدان مبارزت رفته در جنگ از بهر ما بگشاید ناگاه جوانی پیل سوار که او را برکیك میگفتند پیش آمد و از پیل فرود آمد در پیش لشکر ملك

کفید زمین ببوسید و اجازت خواسته به پیل سوار گشت و بمیدان راند و بانگ بلشکر ملک طیقموس زده آواز هل من مبارز و هل من مقاتل بلند کرد چون ملک طیقموس آواز او بشنید روی بلشکر آورده بایشان گفت کیست در میان شما که با این دلیر مبارزت کند ناگاه جوانی از میان صفها بدر آمد که باسبی کوه پیکر سوار بود چون بنزد ملک طیقموس رسید از اسب پیاده گشته زمین ببوسید و اجازه مبارزت گرفته سوار شده روی ببرکیک آورد چون برکیک را بدو نظر افتاد گفت تو کیستی که مرا استهزا کردی و تنها بمیدان من آمدی و نام تو چیست جوان گفت مرا نام غضنفر است برکیک گفت من نام ترا در شهر خود شنیده بودم تو کجا و جنگ دلیران کجا غضنفر چون سخن او را بشنید در خشم شده عمود را از زیر ران خود بکشید برکیک نیز تیغ بر کف داشت پس در میدان ایشان جدالی سخت روی داد پس از آن برکیک شمشیر بسوی غضنفر انداخت ضربت او بمغفر غضنفر برآمد و آسیبی بوی نرسانید غضنفر چون این بدید با عمود آهنین چنان او را بزد که گوشت و استخوان او با پشت پیل مساوی شد آنگاه شخصی دیگر برآمد و بغضنفر گفت تو کیستی که برادر مرا کشتی پس تیری گرفته بسوی غضنفر بینداخت آن تیر بران غضنفر آمده و از زره بگذشت چون غضنفر این بدید تیغ برکشیده و برکمر او زده دو نیمه اش ساخت پس از آن غضنفر بسوی ملک طیقموس بازگشت چون ملک کفید اینرا بدید بانگ برلشکریان زد و بایشان گفت بمیدان اندر شوید و خون برکیک از ایشان بگیرید ملک طیقموس نیز با سپاه خود بمیدان درآمدند جدالی سخت در میانه پدید شد اسبان شیهه میزدند و مردان بمردان حمله آوردند شمشیرها برهنه گشت و دلیران پیش افتادند و پیدلان لشکر بگریختند و از هر دو سو بوق بدمیدند و طبلها بزدند و پیوسته در اینحالت

بودند تا آفتاب غروب کرد پس از آن ملک طیقموس بالشکریان خود از لشکر ملک کفید جدا گشته بخیمهای خویشتن باز آمدند ملک کفید نیز بالشکریان باز گشته ملک طیقموس مردان خود را تفقد کرد پنجهزار دلیر از ایشان کشته یافت و اما ملک کفید ششهزار از لشکریان خود کشته یافت و تا سه روز جنگ از میان ایشان برداشته شد پس از آن ملک کفید کتابتی نوشته رسولی از لشکر بسوی پادشاهی فاقون نام بفرستاد و رسول بسوی او رفت و کفید را دعوی این بود که فاقون او را خویش مادر است چون رسول کتابت بفاقون رساند فاقون مضمون کتاب بدانست لشکری بیکران جمع آورده بسوی ملک کفید روانشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هفدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت هنگامی که ملک طیقموس با دلی خرّم نشسته بود شخصی درآمد و باو گفت من از دور دیدم که گردی بر هوا بلند شده بود ملک طیقموس جمعی از لشکریان را فرمود که خبر آنگروه باز آورند فرستادگان برفتند و باز گشتند گفتند ای ملک ما گردی دیدیم پس از ساعتی از میان گرد هفت بیرق پدید شد و در زیر هر بیرقی سه هزار سوار بودند و بسوی ملک کفید رفتند و اما ملک فاقون بنزد ملک کفید رسیده او را سلام داد و از او پرسید که این چه حادثه است و این جنگ از بهر چیست ملک کفید گفت مگر تو نمیدانی که ملک طیقموس دشمن من و پدران من کشته من بخونخواهی و مجادله او برآمده ام ملک فاقون گفت آفتاب اینرا بر تو مبارک گرداند پس از آن ملک کفید دست ملک فاقون گرفت و بسوی خیمهٔ خود برد ملک طیقموس و ملک کفید را کار بدینجا رسید و اما ملکزاده جانشاه تا دو ماه پدر خود را

تدید و اورا اضطرابی بزرگ روی دادو از کنیزکان پرسید کهپدرمرا
چه روی داده که دو ماه است که بسوی من نیامده ایشان ماجرای ملك
کفید از بهر او بیان کردند در حال جانشاه اسب خود را بخواست که
بسوی پدر شود چون اسب حاضر آوردند با خود گفت من اکنون به
خویش مشغولم مرا با جنگ و جدال کاری نیست رأی صواب اینست که
اسب خود را گرفته بسوی شهر یهودان روم که شاید در آنجا بازرگانی
که مرا اجیر گرفته بود اجیر کند تا مگر بدین وسیله بمقصود برسم
آنگاه سوار شده با هزار تن و مردمانرا گمان این بود که جانشاه بیاری
پدر روانست و ایشان تا هنگام چاشت روان بودند پس‌ازآن در مرغزاری
بزرگ فرود آمدند و در آنمرغزار بخفتند چون پاسی از شب درگذشت
و جانشاه دانست که همهٔ لشکر خفته اند در حال برخاسته سوار شد
و بسوی بغداد روان گشت از آنکه از یهودی شنیده بود که در هر سال
قافلهٔ از بغداد بدانسوی رود با خود گفت چون ببغداد روم باقافله روان
شوم تا بشهر یهود درآیم پس دراین خیال عزیمت استوار کرده روانشد
لشکریان چون از خواب بیدار شدند از جانشاه و اسب اثری نیافتند در
حال سوار گشته بجستجوی جانشاه بچپ و راست پراکنده شدند از او
خبری‌نیافتند بسوی ملك‌طیقموس رفتند اورا از کردار پسر آگاه کردند
ملك را ملالت بیفزود تاج خود را بزمین انداخت وفریاد زد وبگریست
و گفت درچنین روز که مرا دشمن در پیش است پسرم نایاب شدموزرا
بدو گفتندایملك جهان صبر کن آنگاه ملك طیقموس لشکرخودرا جمع
کرده از جنگ دشمن روی بتافت و بشهر خویش درآمد و درهای شهر
فروبست و برجهای آنرا محکم کرد و اما ملك کفید در ماهی یکدفعه
از بهر قتال بسوی شهر ملك طیقموس آمده شب وروز بدر قلعه‌می‌نشست.

پس از آن بسوی خیمهای خویش بازمیگشت کهزخمداران لشکر را دارو
میزدند و اما اهل شهر ملك طیقموس در هنگامی که دشمن از ایشان
باز میگشت اسلحهٔ خویش ساز میکردند و برجها مرمت مینمودندالغرض
ملك طیقموس وملك کفید هفت سال بدینمنوال در جنگ وجدال‌بودند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب پانصد و هیجدهم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت اما جانشاه پیوسته در کوه وهامون همیرفتو
بهر شهر که میرسید ازقلعه جوهرتکین جویامی‌شد کس اوراجواب‌نگفته
و نشانی نمیداد و می گفتند که ما هرگز این نام نشنیده‌ایم آنگاه از
شهر یهودان باز پرسید مردی از بازرگانان اورا خبر داد که شهر یهود
در اطراف بلاد مشرقست و باو گفت در اینماه با ما بشهر مرزقان سفر
کن تا از آنجا بخراسان شویم واز آنجا بشهر شمعون سفر کنیم وازآنجا
بشهر یهود نزدیکست پس جانشاه صبر کرد تا اینکه قافله را وقت سفر
رسید جانشاه‌سفر کرد وبشهر مرزقان رسید پس از آنجا همیرفت تاببلاد
خراسان رسید و در آنجا از شهر یهود سؤال کرد او را خبردادندجانشاه
سفر کرد شبانروز همیرفت تابنهریکه در کنار شهر یهود بود برسیدودر
کنار آن نهر نشسته صبر کرد تا روز شنبه برآمد و نهر از قدرت خدا
بخشکید جانشاه از آن نهر درگذشت در خانه یهود که سفر نخستین‌رفته
بود برفت آن یهود و خانگیان‌او جانشاه را سلام دادند ومأکول‌ومشروب
از بهر او بیاوردند و باو گفتند ایام غیبت در کجا بودی جانشاه گفت‌در
ملك خدایتعالی بسر میبردم آنشب را در نزد ایشان بروز آورد چون
بامداد شد برخاست در شهر تفرج میکرد منادی را دید که ندا همیداد
و میگفت کیست که هزار دینار با کنیزکی گلعذار بگیرد تا نیمه روز

بشغلی بپردازد جانشاه گفت من آن شغل بجا آورم منادی گفت ازپی من بیا جانشاه رفت تا بخانه یهودی که بار نخست در آنجا رفته بود بازرگان بجانشاه تحیت گفت واو را بدرون برد خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد جانشاه بخورد و بنوشید پس از آن بازرگان هزار دینار زر با کنیزکی بنزد او آورد جانشاه زر ها بگرفت و آنشب را با کنیزك بروز آورد چون بامداد شد بازرگان باجانشاه هریك باستری سوار گشته برفتند تابکوه برسیدند آنگاه بازرگان کارد و رسنی بجانشاه داد و او استر را ذبح کرد پس از آن بازرگان گفت شکم او پاره کن و در شکم او فروشو من اورا بدوزم پس از آن هرچه بینی بمن بازگو پس جانشاه بشکم استر فروشد بازرگان او را بدوخت وپس از ساعتی پرندهٔ از هوا بزمین آمده وآن لاشه راربوده بهوا بلند شده درقله کوه فرود آمد وخواست که آن لاشه را بخورد جانشاه شکم لاشه را بدرید پرنده از او برمید جانشاه بسوی بازرگان نظر کرده و او را در پای کوه ایستاده دید گفت چه میخواهی بازرگان گفت از آن سنگها که در پیش داری ازبهر من بینداز تا راه فرود آمدن بتو بنمایم جانشاه گفت مگر تو نه آنی که درپنجسال پیش بامن خیانت کردی وقصد تو هلاك کردن من بود بخدا سوگند که هیچ چیز بجهت تو نیندازم پس از آن راهی که بهشیخ نصر میرسید قصد کرد و بدان راه میرفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب پانصد و نوزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جانشاه شبانروز همیرفت تااینکه بقصر سلیمان علیه‌السلام رسید شیخ نصر را دید که بردر قصر نشسته پیش رفته او را سلام داده و دست اورا بوسید شیخ نصر گفت ایفرزند حکایت چیست که دو باره باینمکان آمدی که من ترا باسیده شمسه بادلی خرم ازاینجاروانه

کردم جانشاه چون نام سیده شمسه بشنید گریان شد و ماجرای خود را بجهت شیخ بیان کرد که سیده شمسه در هنگام پریدن گفت اگر مرا دوست میداری در قلعه جوهر نکین بنزد من آی شیخ نصر ازاین سخن واز این کار در عجب شد و گفت ای فرزند بخدا سوگند که من قلعه جوهر نکین نشناسم و این نام را در تمامت عمر نشنیده‌ام جانشاه گفت مرا چه باید کرد که از اثر عشق طاقتم رفته واز هلاك من چیزی‌نمانده شیخ گفت در اینمکان صبر کن تا پرندگان باز آیند ومن قلعه‌جوهرنکین را ازایشان جویا شوم شاید کسی از ایشان آن قلعه بشناسد آنگاه‌جانشاه برآسود و بقصر اندر آمد ودیرگاهی نزد شیخ نصر بماند وهمه روزه‌بدان غرفه که‌درون او باغ‌ودریاچه بود که دختران را در آنجا دیده‌بود میرفت و تفرّج میکرد پس روزی از روز ها بعادت معهود نزد شیخ نصر نشسته بود که شیخ نصر بدو گفت ایفرزند زمان آمدن پرندگان نزدیك‌شد جانشاه از این خبر شادمان گشت چند روزی نرفته بود که پرندگان بیامدند شیخ نصر نزدجانشاه آمده باو گفت ایفرزند این نامها یادگیر وپرندگانرا استقبال کن پس چون پرندگان برسیدند گروه گروه بشیخ نصرسلام‌دادند و شیخ نصر از قلعهٔ جوهر نکین پرسید همه آنها گفتند که ما این قلعه در تمامت عمر نشنیده‌ایم جانشاه بگریست و در برابر شیخ بیخود بیفتاد آنگاه شیخ نصر پرندهٔ بزرگی را فرمود که این جوان بردار و بشهر کابل پرسان شیخ نصرصفت راه کابل بآن پرنده بیان کرد آن پرنده جانشاه را برداشته باو گفت خویشتن نگاهدار و از میل کردن بیکسو حذر کن وگوش‌های خودرا فروبند که‌صدای گردیدن آسمان و آواز امواج‌دریاها بتو آسیبی نرساند آنگاه پرنده بهوا بلندشد یکشبانه روز برفت پس‌ازآن در نزد ملك وحشیان فرود آمد ونام او شاه‌بدری بود پس‌از آن پرنده به



جانشاه گفت راه را کم کرده‌ایم آنگاه خواست که جانشاه را برداشته‌بار دیگر طیران کند جانشاه گفت اکنونکه راه کم کردهٔ مرا در اینمکان بگذار وازپی‌کارخویشتن شو تا من بخواری دراینجا بمیرم آنگاه پرنده‌او را درنزدیك وحشیان شاه‌بدری گذاشته از پی کار خود برفت وشاه‌بدری

از اوسؤال کرده گفت ای فرزند تو کیستی و با این پرندهٔ بزرگ از کجا آمدهٔ و حکایت تو چیست جانشاه حکایت خود را از آغاز تا انجام بدو فرو خواند ملك وحشیان در عجب شد و باو گفت بحق سلیمان علیه‌السلام من نیز آن قلعه نشناسم و نام آن نشنیده‌ام ولیکن هرکه آن قلعه را بشناسد ترا با او بسوی آنقلعه بفرستم آنگاه جانشاه بگریست و چند روزی صبر کرد پس از آن ملك وحشیان شاه‌بدری بنزد او آمد و گفت ایفرزند برخیز واین لوحها را بگیر و آنچه که در این لوحها است حفظ کن وقتی که وحشیان بیایند نشان آنقلعه از ایشان باز پرسم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد وبیستم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت پس ساعتی‌نرفت که وحشیان صف‌صف‌بیامدند شاه بدری قلعهٔ جوهر نکین را از ایشان سؤال کرد همه گفتند ما این قلعه‌نشناسیم جانشاه بگریست ملك‌وحشیان باوگفت ای فرزند اندوهناك مباش که مرا برادریست از من بزرگتر که ملك شماخ نام دارد ودرنزد سلیمان‌علیه‌السلام‌اسیربوداز آنکه‌عصیان‌میکرد ودرجنیان ازاو بزرگتر نبود شاید که او این قلعه بشناسد و او بطایفهٔ جان وپریان حکمرانی‌می کند پس از آن ملك وحشیان جانشاه را بدوش یکی از وحشیان سوار کرد و کتابتی ببرادرش نوشته جانشاه را باو سپرد آنوحشی در حال روانشد تااینکه نزد ملك شماخ رسید آنوحشی در مکانی دور ازاوبایستاد و جانشاه از دوش او بزیر آمده و پیادهٔ همیرفت تا بحضور ملك شماخ رسیده دست او را ببوسید و کتابت شاه بدری را باو داد وملك شماخ کتابت خوانده مضمون بدانست و بجانشاه گفت ایفرزند گمان ندارم‌که سلیمان علیه‌السلام در عمر خود نام این قلعه شنیده یا آنرا دیده باشد

ولکن ای‌فرزند من در اینکوه راهبی شناسم که او بسی سالخورده است و همهٔ پرندگان و وحشیان و طایفه جان‌او را فرمانبرندازآنکه اوپیوسته بملوك جن عزایم خواند و ایشان را از برکت آن عزایم بطاعت خود آورده و من در آغاز کاربسلیمان علیه‌السلام عصیان‌میکردم او مرااسیر کرد ولیکن بر من نتوانست چیره شود مگر از کید و مکر این راهب از برکت عزایم او بر من دست یافت و بدانکه این راهب در همه‌بلاد و اقالیم سیاحت کرده همه مکانها وقلعه‌ها و راههاو شهر ها میشناسد گمان ندارم که مکانی بر را او پوشیده باشد اکنون من ترابسوی او فرستم شاید او ترا بآن قلعه دلالت کند و اگر او دلالت نکند دیگری نتواند دلالت کرد زیرا که‌آن راهب‌پرندگان و وحشیان و جنیان را بفرمان خویش‌آورده‌آنراهب‌ذوفنون‌سحراستوعصائی دارد که‌آن‌عصاسه‌پاره‌داردوآن عصا را بر زمین فرو برد و عزایم بقطعه نخستین او بخواند از آن قطعه گوشت و خون بیرون آید و چون عزایم بقطعهٔ دومین عصا بخواند از او شیر خوردنی بدر آید و چون بقطعهٔ سیمین عصا بخواند از آن قطعه جو و گندم بیرون آیدو آن راهب را دیرست دیراسماسش خوانند و نام‌او یغموس است و از همهٔ عزایم فرا یاد گرفته وناچارمن ترا باپرندهٔبزرگ که چهار پر دارد بسوی‌اوبفرستم

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب پانصد و بیست ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه پرندهٔ چهار پر که طول هـر پرش سی ذراع بود جانشاه را سوار کردو آن پرنده را پاها بود مانند پای‌پیل و او نمیرید مگر سالی دو دفعه و در نزد ملك شماخ از عفریتان خادمی بود طمشون نام که هر روزاز برای این پرنده دواستر از شهر عراق میربود

و آنهارابندبندبریده‌ازبرای‌چاشت وشام آن پرنده مهیا میکرد القصه‌جانشاه بدوش آن پرنده‌سوارشد ملك شماخ‌آن‌پرنده را فرمود که جانشاه رابنزد راهب یغموس برساند در حال پرنده او را بدوش گرفته شبانروز همیرفت تا بکوه ارزین و دیر اسماس برسید آنگاه جانشاه فرود آمده یغموس راهب را در میان گنبد دید که‌پرستش همی کندپس جانشاه پیش رفته زمین ببوسید و دست بر سینه نهاده بایستاد و راهب چون او را بدید گفت ای فرزند ازوطن دور افتاده از سبب آمدنت بدین مکان‌مرا خبرده جانشاه حکایت خود را براهب فرو خواند چون راهب‌حکایت او رابشنید گفت ایفرزند بخدا سوگند که من در تمامت عمر نام این قلعه نشنیدم ولکن ایفرزندصبر کن تا پرندگان و وحشیان و طایفه جان بیایند ومن از ایشان سؤال کنم شاید یکی از ایشان خبر آنقلعه بداند پس جانشاه دیرگاهی در نزد راهب بنشست تا اینکه پرندگان و وحشیان و طایفهٔجان رو بدیر آوردند و دست راهب ببوسیدند و راهب قلعهٔ جوهر نگین از ایشان همیپرسید ولی کسی از ایشان خبرقلعه نمیگفت بلکه همه‌ایشان میگفتند این قلعه ندیده‌ایم و نام آن‌نشنیده‌ایم پس جانشاه بگریست‌آنگاه پرنده‌از دنبال پرندگان بیامد که سیاه رنگ بود و بزرگ جثه دستراهب ببوسید راهب از قلعه جوهر نگین جویا شد آن پرنده گفت ای راهب ما پشت کوه قاف در پشت کوه بلور جای داریم‌من و برادران من‌بچگان خوردسال بودیم پدر و مادر ما همه روز میرفتند و از بهر ما طعمه می آوردند اتفاقاً روزی از روزها پدر و مادرم برفتند و هفت روز از ما غایب شدند ما را گرسنگی سخت روی داد و در روزهشتم باز آمدند بایشان گفتم سبب غیبت شما چه بود گفتند عفریتی‌ما را بربود و بسوی قلعه جوهر نگین برد بنزد ملك شهلان رسانید چون ملك شهلان قصد

کشتن ما کرد بدو گفتم بر ما ببخشای که بچگان خوردسال داریم ملك شهلان ما را از کشتن آزاد کرد ای راهب اگرپدر و مادرم زنده میبودند از آن قلعه شمارا خبر می‌دادند چون جانشاه این‌خبرشنیدسخت‌بگریست و براهب گفت از تو همیخواهم که باین پروانه بفرمائی که مرا درکوه بلور بآشیانهٔ که پدر و مادرش در آن آشیانه جای داشتند برساند راهب بپرنده گفت از تو همی‌خواهم که این‌جوان را اطاعت کنی و بهرچه فرمان دهد فرمان اورا ببری پرنده گفت‌بهرچه فرمائی اطاعت کنم‌پس ازآن جانشاه را برداشته برهوا بپریدوشبانروز همیپرید تا بکوه بلوررسید ودرآنجافرودآمده سپس جانشاه‌را بدوش‌خود گرفته بپرید وتادوروزهمیبرد تا بسرزمینی که آشیانه پدر و مادرش درآنجابودبرسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب‌پانصدو بیست و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت پرنده جانشاه را به آشیانهٔ پدر و مادرش فرود آورد و باو گفت این سرزمینی است که ما در اینجا بودیم جانشاه سخت بگریست و بپرنده گفت تمنای من از تو اینست که مرا برداری وبدان ناحیت که پدر و مادر تو از بهر طعمه میرفتند برسانی پرنده گفت سمعاًو طاعة پس جانشاه را بدوش گرفته بپرید تا هفت شبانه روز روز هشتم در کوهی بلند رسید و جانشاه را از دوش خود برزمین نهاد و بدو گفت‌از این مکان آنسوی تر مکانی نمی شناسم جانشاه در همانمکان بخفت چون از خواب بیدار شدّ از دور روشنائی دید که پرتو آن جهانرا فرو گرفته بود از آن روشنائی بحیرت شد و نمیدانست که‌آن درخشندگی‌پرتو قلعه ایست که در جستجوی آن همیگردد در میان جانشاه و آنقلعه دو ماه راه‌بودو آنقلعه‌را از یاقوت سرخ بنا کرده بودند و خانهای آنقلعه‌از زر

سرخ بود و آنقلعه هزار برج داشت که از گوهرهای گرانبها بناشده بود وبدین سبب اوراقلعه جوهر نگین نام گذاشته بودند و آنقلعهٔ بودبزرگ وپادشاه آن‌ملك شهلان نام داشت و او پدر همان دخترکان بود جانشاه‌را کار بدینجا رسید اما سیده شمسه چون از نزد جانشاه بگریخت بنزد پدر و مادر وپیوندان خود رفته و ایشانرا از ماجرای خود و جانشاه آگاه کرد و حکایت باز گفت که جانشاه تمامت روی زمین گردیده و بسی عجایب دیده چون پدر و مادرش این سخن ازو بشنیدند باو گفتندروا نباشد که توباو چنین جفا کنی پس از آن پدر سیده این‌حکایت‌بخادمان خود که عفریتان جان بودند حکایت کرده بایشان گفت هرکس از شما آدمیزادی ببیند او را بنزد ما آورد و سیده شمسه بمادر خودخبر داده بود که جانشاه بمن عاشق است ناچار او بسوی من خواهد آمد از آنکه من در وقتیکه از فراز قصر بپریدم باو گفتم اگر تو نیز عاشق منی در قلعهٔ جوهر نگین بنزد من آی القصه جانشاه چون آن درخشندگی بدید سوی اوقصد کرد تا بداند که او چیست در آنهنگام سیده شمسه عفریتی از عفریتان پدر را بجهت شغلی بسوی کوه قرموس فرستاده بود وآن عفریت بسوی کوه قرموس روان بود که از دور آدمیزادی بدید روی‌بدو آورده او را سلام داد جانشاه از آن عفریت بترسید ولکن ردّ سلام کرد عفریت باو گفت نام‌تو چیست گفت مرا نام جانشاهست دلبستهٔ پریزادی شمسه نام شده‌ام و اورا بسی دوست میدارم پس از آنکه اورا بقصرپدر بردم او از من بگریخت آنگاه‌تمامت حکایت خود که با سیده شمسه‌روی داده بود بعفریت باز گفت و بگریست چون عفریت گریستن جانشاه را بدید دلش بروی بسوخت و باوگفت گریستن ترك کن که بمراد خویشتن برسیدی و بدانکه سیدهٔ شمسه ترا بسی دوست دارد و مادر خود را از

محبتی که ترا باوست آگاه کرده و هرکس که در قلعهٔ جوهرنگین است تراازبهر خاطر اودوستمیدارند اکنون خوشدل باش پس‌از آن‌عفریت جانشاه را بدوش گرفته برفت وبقلعهٔ جوهر نگین برسید وبشارت گویان بسوی ملك شهلان و سیدهٔ شمسه و مادر او رفتند و ایشانرا از آمدن جانشاه بشارت گفتند ایشان‌را فرحی بزرگ روی دادپس از آن ملك شهلان باگروه جنیان و عفریتان سوار گشته بدیدار جانشاه روان‌شدند.

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب پانصد و بیست‌وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون‌ملك جانشاه‌راملاقات کرداورا درآغوش گرفت و جانشاه دست ملك ببوسید ملك خلعتی از حریرهای گوناگون که طراز زرّین مرصع داشت بروی بپوشانید وتاجی‌مکلل برسراونهاد که چنان تاج‌نزدملوك یافت‌نشود پس‌ازآن اسبی بزرگ ازخیل پادشاهان‌جان ازبهر اوحاضر آوردند جانشاه برآن اسب سوار شد وعفریتان از چپ و راست‌اوسوار شدند ودرصحبت ملك‌شهلان همیرفتند تا بدر قصربرسیدند. ملك فرود آمد و جانشاه را نیز در آن قصر فرود آوردند جانشاه دید که آن قصر قصریست بزرگ که دیوارهای او را از گوهر هاویاقوتها بنا کرده اند و بلور و زبر جد و زمرد را بجای رخام ومرمردرزمین قصر گسترده‌اند جانشاه از دیدن آنها خیره ماند و بگریست ملك و مادر سیده شمسه سرشك از روی او پاك بکردند و باو گفتند گریستن‌بگذار و اندوهگین مباش که بمقصود خود رسیدهٔ پس چون جانشاه بمیان قصر برسیدکنیزکان خوبرو وبندگان و غلامان‌اورا ملاقات کردند و درمکانی نیکو بنشاندندو در خدمتش بایستادند ملك‌شهلان بجایگاه خود بازگشت غلامان و کنیزانرا فرمود که جانشاه را نزد او بیاورند غلامان‌جانشاه

بنزد او بیاوردند ملك برپـای خاست و او را در تخت برپهلوی خویش بنشاند پس ازآن سفره بگستردند خوردنی و نوشیدنی بخوردندوبنوشیدند و دستهای خویش بشستند پس از آن مادر سیده شمسه بنزد ایشان‌درآمد و جانشاه را سلام داد و تحیتش گفت و اورا برسیدن مقصود بشارت داده در حال بسوی دختر خود سیده شمسه باز گشت واو را بنزد جانشاه آورد چون سیده‌شمسه نزد جانشاه آمد او را سلام داده دست اورابیوسید و از شرمساری که از او و پدر و مادر او داشت سر بزمین افکـنده و خواهران سیده شمسه کـه در قصر سلیمان علیه السلام با او بودند بیامدند و دست جانشاه را ببوسیدند پس از آن مادر سیده شمسه بـاو گفت ای فرزند دختر من سیده شمسه با تو خطا کرده تو او را بکردار زشت او مگیر و بخاطر ما ازو درگذر چون جانشاه این‌سخن ازوبشنید فریاد زد و بیخود بیفتاد آنگاه گـلاب بروی بیفشاندند تا اینکـه بخود آمد و بسیده شمسه نظاره کرده گفت حمد خدائی را که مرا بمدعـای خویشتن برسانید و آتش مرا فرو نشاند سیده شمسه باو گفت ای‌جانشاه همهٔ آتشها از تو دور باد اکنون همیخواهم که‌سرگذشت خودرا ازهنگام جدائی من باز گوئی و مرا بیاگاهانی که چگونه بدین مکان آمدی که هیچکس این قلعه نمی‌شناسد و مابهیچ یك از پادشاهان روی زمین طاعت نکنیم و هیچکس راه این قلعه نمیداند پس جانشاه‌تمامت‌سرگذشت خود را با سیده باز گفت و ماجرای پدر را با ملك کفید از برای او بیان کرد و زنجی که در راه برده و خطرها و عجایبیکه دیده بود همه‌را حدیث کرد و با سیده گفت که تمامت این رنجها از برای توبردم مادر شمسه گفت منت خدایراکه بمراد خود برسیدی اینك شمسه کنیزتست که ما او را بتو هدیه خواهیم داد جانشاه چون این سخن بشنید فرحی

سخت او را روی داد آنگاه مادر سیده شمسه باو گفت انشاءالله تعالی در ماه آینده عیش برپا کنیم و دختر بتو تزویج نمائیم که تو اورا بشهر خویشتن ببری و ترا هزار عفریت بدهیم که اگربستربن آنانرا اجازت دهی ملك کفید را با لشکر در لحظهٔ هلاك کند و در هر سال طایفهٔ دیگر از جنیان نزد تو بفرستیم که اگر یکی از ایشان را بهلاك دشمن بفرمائی همه را هلاك کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدو بیست وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن ملك شهلان برتخت نشست وبزرگان دولت را فرمود که عیشی بزرگ برپا کنند و شهر را تا هفت شبانروز بیارایند آنگاه بزرگان دولت بتهیهٔ اسباب عیش بپرداختند و تا دو ماه برآن کار مشغول بودند پس از آن عیشی بزرگ برپای نمودند وبساط شادی فروچیدند و جانشاه را بحجلهٔ سیده شمسه فرستادند و تا دو سال با او بعیش و نوش و طرب و نشاط بسر بردند پس از آن بسیده شمسه گفت پدرت وعده داد که مارا بشهر خویشتن بفرستد که سالی در آنجا و سالی دیگر دراینجا بسربریم سیده شمسه هنگام شام بنزد پدر در آمد و آنچه جانشاه گفته بود بپدر گفت پدر باو گفت سمعاً وطاعة ولکن تا آغاز ماه صبر کنید که از برای شما لشکری از عفریتان مهیا کنم سیده گفتهٔ پدر را بجانشاه گفت مدتی را که ملك گفته بود صبر کردند پس از آن ملك شهلان عفریتانرا فرمود که در خدمت سیده شمسه وجانشاه بیرون روند و ایشانرا بشهر کابل برسانند و ملك از بهر ایشان تختی بزرگ از زر سرخ که بادر و گوهر مرصع بود ترتیب داد و در روی آنتخت خیمهٔ بود از حریر سبز که از گوهر های گرانبها طراز داشت و نظارگیان در



حسن آن تخت و خیمه حیران می شدند پس جانشاه و سیده شمسه در تخت بنشستند آنگاه ملك شهلان چهار تن از عفریتان را برای برداشتن تخت برگزید عفریتان تخت برداشتند وسیده شمسه پدر ومادروخواهران و پیوندان را وداع کرده و ملك شهلان تا نیمه روز باکرام جانشاه با ایشان همیرفت چون نیمی ازروز بگذشت حاملان تخت آنرا بزمین نهادند

وجانشاه و سیده شمسه از تخت بزیر آمده ملك را وداع کردند وملك شهلان سیده شمسه را بجانشاه بسپرد و هردو را بعفریتان وصیت کرد آنگاه حاملان تخت را برداشتند و ملك از همانمکان بازگشت و ملك شهلان سیصد تن از کنیزکان خوبروی بدختر خود و سیصد مملوك از اولاد جان بجانشاه بخشیده بودغلامکان و کنیزکان نیز برتخت بنشستند و عفریتان تخت را برداشته برهوا میبردند وبسوی شهر کابل روان‌شدند و هرروزه سی ماهه راه مسافت طی میکردند و تا ده روزبدینمنوال‌روان بودند روز یازدهم شهر کابل پدید شد از هوا بشهری بزرگ فرود آمدند و آنشهر شهر ملك طیقموس بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب پانصد وبیست وپنجم‌بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عفریتانی که حامل تخت بودند بسوی شهر طیقموس فرودآمدند و در آن هنگام ملك طیقموس در محاصرهٔ سخت بود و از ملك کفید امان همی خواست ولکن ملك کفیدامانش نمیداد چون ملك طیقموس دانست که از ملك کفیدخلاص نتواند شد و او را حیلتی نماندخواست که‌خود را بکشد و از آن اندوه خلاصی یابد وزرا و امرا و بزرگان‌دولت را وداع کرده از بهر وداع زنان بقصر اندر شد و مردمان مملکت آوازه‌ها بنوحه و افغان بلند کردند و خورد و بزرگ و زن و مرد همی گریستند که‌عفریتان‌بقصر فرود آمدند و جانشاه و سیده شمسه باکنیزکان و مملوکان از تخت بیرون شدند و مردمان شهر را در محاصرهٔ سخت و اندوهی بزرگ دیدند جانشاه باسیده شمسه گفت ای‌حبیب من و ای روشنی چشم من بحال پدرم نظاره کن که چگونه براو تنگ گرفته اند سیده چون آنحالت بدید حاملان تخت را فرمود که بلشکری که قلعه را

محاصره کرده بودند حمله کنند و ایشان را هلاك سازند وفرمود که یك تن از ایشان را باقی نگذارند آنگاه جانشاه بیکی از عفریتان که قراطش نام داشت اشارت کرده فرمود که ملك کفید را در زنجیر کرده بیاورند در حال عفریتان روان شدند و بلشکرگاه ملك کفید برسیدند و در آنجا تا نیمهٔ شب صبر کردند پس از آن بملك کفید و لشکر اوهجوم کرده ایشان را میکشتند و یك تن از عفریتان هشت ده تن از لشکریان ملك کفید را با پیلانی که برآنها سوار بودند گرفته بهوا میپرانیدند و از آنجا بزیر می‌انداختند و بعضی از آن عفاریت با عمود آهنین لشکریان را همیزد و همی کشت و اما عفریتی که قراطش نام داشت بخیمهٔ ملك کفید شد و او بر تخت نشسته بود اورا با تخت بربود و بر هوا بپرید ملك کفید را از مهابت آن عفریت بیمی سخت روی داد وعفریت اورا همیبرد ملك کفید چون خود را بهوا اندر بدید هراسان شد و طپانچه برروی خود زد و ازین کار شگفت ماند ملك کفید راکار بدینجا رسید و اما ملك طیقموس چون جانشاه را بدید از غایت فرح نزدیك شد که بمیرد فریادی بلند برآورده بیخود افتاد چون بخود آمد پسر را درآغوش کشید و سخت بگریست و نمیدانست که عفریتان با ملك کفید در قتال هستند آنگاه سیده شمسه برخاسته بسوی ملك طیقموس رفت ودست اورا ببوسید و باو گفت یا سیدی بفراز قصر شو و مقاتلهٔ خادمان پدرم ملك شهلان را تفرّج کن درحال ملك طیقموس بفراز قصر شد وباسیده‌شمسه وجانشاه نشسته بمقاتلهٔ عفریتان تفرّج میکردند بعضی از آن عفاریت‌پیل سواران‌را چنان میزدند که استخوان وگوشت پیل و سوار بهم درمیامیختند و بعضی از عفارت روی بجماعتی کرده بانگی بلند برایشان میزد ایشان در حال افتاده‌میمردند و بعضی دیگر بیست تن یا ده تن را با پیلان‌ایشان

بهوا برداشته بزمین میانداخت و ایشان پاره پاره میشدند الغرض ایشان بدینگونه مقاتله میکردند و ملك طیقموس و جانشاه و سیده شمسه چشم برایشان‌دوخته‌قتالرا تفرّج میکردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصدو بیست‌وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت و ملك‌کفید بهوا اندر بسوی لشکرخود نظاره کرده میگریست وتادو روز لشکر اورا همی کشتند تا اینکه ایشانرا پاك بکشتند و کسی از ایشان برجای نماند آنگاه قراطش تخت ملك کفید را در میان قلعه ملك طیقموس فرود آورد و ملك طیقموس عفریتی را که شموال نام‌داشت بفرمودکه ملك کفید رادرزنجیر کندودرسیاه‌چالبزندان درافکند شموال‌فرمان ملك‌طیقموس‌بجای‌آوردآنگاه‌ملك‌طیقموس‌بنواختن طبلهای‌شادی‌بفرمودوبشارت‌گویان نزدمادرجانشاه‌رفته‌اوراازآمدن‌جانشاه آگاه کردند و اورا بشارت دادندکه جانشاه لشکر ملك‌کفیدرایکسره‌هلاك کرد و ملك کفید را بزندان افکند مادر جانشاه فرحناك شد و بسوی جانشاه روان شد چون جانشاه مادرخود را بدید او را در آغوش گرفت و مادر جانشاه از غایت فرح بیخود افتاد و گلابش‌بفشاندند چون بخود آمد جانشاه را در آغوش گرفت و از غایت فرح بگریست و سیده شمسه چون آمدن او را بدانست برخاسته بنزد او بیامد او را سلام داده‌دست او را ببوسید و یکدیگر را در آغوش‌گرفتند و ساعتی در آغوش هم‌بودند پس از آن بحدیث گفتن بنشستند وملك طیقموس دروازهای‌شهر بگشود و بشارت گویان را‌باطراف بلاد روان ساخت ملوك شهر ها و بزرگان قبایل هدیها بملك بفرستادند وسرهنگان‌ولشکریان بتهنیت گوئی برآمدند پس از آن ملك عیشی بزرگ‌از برای جانشاه بنا کردو بآراستن‌شهربفرمود

و صدتن کنیزکان خوبرو از بهر خدمت بسیده شمسه ببخشود پس از چند روز سیده شمسه نزد ملك طیقموس شد و از ملك کفید شفاعت کرد که او را رها کند تا بشهر خویشتن باز گردد و سیده شمسه بملك گفت اگر از ملك کفید بدی روی دهد بیکی از عفریتان بگویم که فی‌الحال‌نزداوراتوحاضرآوردملك طیقموس‌شفاعت سیده‌بپذیرفت وبحاضر آوردن ملك کفید بفرمود و ملك کفید رادر بند زنجیر حاضر آوردند و در پیشگاه ملك طیقموسش بداشتند ملك کفید زمین ببوسید ملك طیقموس‌فرمود که بند ازو بردارند خادمان‌بند ازو برداشتندو باوگفت سیده شمسه از تو شفاعت کرد ما شفاعت او بپذیرفتیم اکنون بشهر خویشتن شو اگر دوباره بدی کنی و بفساد خویشتن بازگردی بعفریتی بفرمایند که ترا بذلتو خواری بیاوردآنگاه ملك کفید باحالت‌زبون‌راه‌شهر خویش پیش گرفت

چون قصه‌بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدو بیست‌وهفتم‌برآمد

گفت ایملك جوانبخت‌پس از آن جانشاه با سیده شمسه بخرمی‌وخوش وقتی بسر میبردند وتمامت این حکایتها را جوانی که در میان دو قبر نشسته بود از بهر بلوقیا حدیث میکرد چون حکایتها بدینجا رسانید به بلوقیا گفت همانجانشاه منم ای برادر ای بلوقیا تمامت این ماجری‌بمن رفته و همهٔ اینها را من دیدمام بلوقیا ازحکایت او در عجب‌شدوبفکرت فرو رفت پس از آن بلوقیا بجانشاه گفت ای برادر این دو قبر چیست و ازبهر چه درینمکان‌نشستهٔ و سبب گریستن تو چیست جانشاه گفت ای بلوقیا من و سیده شمسه در نزد پدر و مادر با خرمی و خوشوقتی عیشی تمام داشتیم سالی درشهر کابل و سالی در قلعهٔ جوهرتکین بسر

میبردیم و رفتن و آمدن ما چنان بود که بر آن تخت می نشستیم وعفریتان آو را برداشته بهوا میپریدند و در هر روز سی ماهه راه طی می کردند و دو روز از کابل بقلعه جوهر نگین واز قلعهٔ جوهر نگین بکابل همیرفتند و همی آمدند و سالیان دراز درینحالت بودیم اتفاقاً سالی از سالها بعادت معهود سفر کردیم و بدینمکان رسیدیم تخت را درینمکان فرود آوردند که برآسائیم و درجزیره تفرج کنیم پس در کنار اینهر نشسته بخوردیم وبنوشیدیم آنگاه سیده شمسه جامه‌های خود برکند واز بهر غسل بنهر اندرفرو رفت و کنیزکان نیز جامهای خویش بر کنده در نهر فرو شدند و شنا همی کردند که ناگاه جانوری از جانوران دریا ازپای سیده شمسه بزد در حال سیده شمسه فریادی برآورده بمرد کنیزکان از جانوران بگریختند و پارهٔ از آن کنیزکان سیده را برداشته بسوی خیمه بیاوردند من چون او را مرده یافتم بیخود بیفتادم چون بخود آمدم بگریستم و عفاریت را گفتم که تخت برداشته بسوی پیوندان سیده روان شوند و ایشانرا از ماجرا بیاگاهانند عفاریت برفتند سه روز بگذشت که پیوندان سیده حاضر شدند سیده را غسل داده کفن کردند و درینمکان بخاکش سپردند و خواستند که مرا با خویشتن بسوی قلعهٔ جوهر نگین برند من از پدر سیده تمنا کردم که قبری در پهلوی قبر سیده از بهر من بکنند و مرا درین مکان گذاشته بروند که هروقت بمیرم در پهلوی او مدفون شوم ملك خادمانرا فرمود تمنای من بجای آوردند ومرا درین مکان گذاشته برفتند ومن دراینجا پیوسته گریان ونالانم وانتظار مرگ همی کشم وقصه من وسبب نشستنم درمیان این دو قبر همینست پس جانشاه سرشك از دیدگان بریخت و این دو بیت بر خواند

هر روز باد میبرد از بوستان گلی — مجروح میکند دل مسکین بلبلی

روئی است ماه پیکر وموئی است مشك بوی — هر لالهٔ که میدمد از خاك وسنبلی

بلوقیا چون این سخن از جانشاه بشنید شگفت ماند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و بیست وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بلوقیا از سخنان جانشاه شگفت مانده گفت بخدا سوگند گمان من این بود که تنها من در روی زمین سیاحت کرده‌ام و در آفاق بسی گردیده‌ام اکنون که قصه تراشنیدم آنچه دیده بودم فراموشم شد پس از آنجانشاه گفت ای برادر تمنای من از فضل و احسان تو اینست که مرا براه سلامت دلالت کنی بلوقیا راه بر وی بنمود واو را وداع کرده روان گشت

باقی حکایت بلوقیا

و همهٔ اینسخنانرا ملکه ماران بحاسب کریم الدین حکایت میکرد چون ملکه ماران حکایت بدینجا رسانید حاسب کریم الدین باو گفت ایملکه تو این خبر ها از کجا دانستی ملکه بحاسب گفت بدانکه من پانزده سال پیش ازین ماری بزرگ بشهر مصر فرستادم و با او کتابی ببلوقیا نوشتم آنمار بمصر رفته کتابرا بدختر شموخ رسانید دختر شموخ کتابرا گرفته از بلوقیا جویان گشت او را ببلوقیا دلالت کردند نزد بلوقیا رفته کتاب باو رسانید بلوقیا کتاب من بخواند و مضمون آن بدانست بدختر شموخ گفت آیا تو از نزد ملکه ماران آمده‌ای گفت آری از نزد او آمده‌ام بلوقیا گفت همی خواهم که با تو بسوی ملکه روان شوم که مرا باو حاجتی هست آنمار گفت سمعاً و طاعة پس او را گرفته باو گفت چشمان خود برهم نه بلوقیا چشم برهم نهاد وقتی که چشم بگشود خود را درهمین کوهی که من هستم بدید وبنزد آنماریکه کتاب من باو رسانده بود برفت

و او را سلام داد و از ملکه ماران جویان شد آنمار گفت ملکه با لشکر خود بکوه قاف رفته چون تابستان بشود بدین سر زمین باز آید و هر وقت که بکوه قاف رود مرا در جای خویش بگذارد و اگر ترا باو حاجتی هست بمن بگو که حاجت تو برآورم بلوقیا گفت از تو میخواهم که آنگیاه بمن بدهی که هرکس او را بکوبد و آنرا فشرده بنوشد رنجور نگردد و پیر نشود و هرگز نمیرد آنمار گفت من آن گیاه بتو ننمایم تا اینکه از ماجرای خود مرا بیاگاهانی که از روزیکه از ملکه جدا گشتی وبا عفان بسوی مدفن سلیمان علیه السلام رفتی بر تو چه گذشت آنگاه بلوقیا قصه خود از آغاز تا انجام بر آن مار فرو خواند وحکایت جانشاه را بدانسان که شنیده بود باو باز گفت پس از آن گفت اکنون حاجت من روا کن تا بسوی شهر خود باز گردم آنمار گفت بسلیمان علیه السلام سوگند که من آن گیاه را ندانم و نشناسم پس بآنمار که بلوقیا را آورده بود فرمود که او را برداشته بشهر خویشتن برسان در حال آنمار برخاسته بلوقیا را پیش خود خواند و باو گفت چشم بر هم نه بلوقیا چشم برهم نهاد چون چشم بگشود خود را در منزل یافت پس از آن ملکه ماران از کوه قاف بازگشت ماری که قایم مقام اوبود بسوی اورفته او را سلام داد و باو گفت بلوقیا ترا سلام رسانید پس سرگذشت بلوقیا را بملکه ماران حدیث کرد پس از آن ملکه بحاسب گفت سبب دانستن من سرگذشت بلوقیا را این بود که گفتم حاسب کریم الدین گفت ای ملکه مرا خبر ده که بلوقیا پس از آنکه جانشاه را وداع کرده اورا چه بسر گذشت ملکه گفت ای حاسب بدانکه وقتی که بلوقیا ازجانشاه جدا گشت شبانروز همی رفت تا بدریائی بزرگ رسید آنگاه از آب آن گیاه بزیر قدمهای خود مالید و در روی آب روان شد تا بجزیرهٔ برسید که درختان بسیار و چشمهای روان داشت و در آن جزیره تفرج میکرد که

بدرختی رسید بزرگ که برگهای آندرخت چون بادبانهای کشتیها بود چون بدان درخت نزدیك شد در زیر آندرخت سفرهٔ یافت گسترده که در آن سفره همه گونه خوردنی های فاخر بود و در فراز آندرخت پرندهٔ دید بزرگ که از لؤلؤ وزمرد سبز بود و پاهای او از نقره ومنقارش از یاقوت سرخ بود و پرهای او از گوهرهای گران قیمت و آن پرنده خدایتعالی را تسبیح میکرد و بمحمد علیه السلام درود می گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو بیست ونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون بلوقیا آن پرندهٔ بزرگ بدید باو گفت تو کیستی و کار تو چیست پرنده گفت از پرندگان بهشتم ای برادر بدانکه خدایتعالی چون آدم علیه السلام را از بهشت بیرون کرد چهار ورق از برگهای درختان بهشت با او بیرون فرستاد که خویشتن را بآن برگها بپوشد آن برگها بزمین بیفتادند یکی از آنها را کرم بخورد وازاو ابریشم پدید آمد و یکی دیگر از آن برگهارا غزالان بخوردند که مشك ازایشان پدید آمد وسیمین را مگس نحل خورد که عسل ازو پدید شد وچهارمین در هند بیفتاد و بهار ازو پدید آمد و اما من تمامت روی زمین سیاحت کردم تا اینکه خدایتعالی باین مکان شریف بر من منت نهاد ومن دراین مکان بنشستم و در هرشب جمعه اولیا واقطابیکه در دنیا هستند بدینمکان آیند و اینمکان را زیارت کنند واز این طعام بخورند و این ضیافت از خدایتعالی است ایشان را در هرشب جمعه وروزجمعه پس ازآن سفره بسوی بهشت برداشته شود و هرگز نقصان وتغییر نپذیرد آنگاه بلوقیا از آن طعام بخورد چون فارغ شد حمد خدایتعالی بجا آورد ناگاه خضر علیه السلام پدید گشت بلوقیا برپای خاسته او را سلام داد خواست که برود آن پرنده باو گفت ای بلوقیا در حضرت خضر علیه السلام بنشین بلوقیا



بنشست خضر علیه السلام باو گفت مرا از کار خود خبر ده وازحکایت خود بمن باز گوی بلوقیا تمامت سرگذشت خود را از روزیکه از خانهٔ خود بیرون رفته بود تا برسیدن در آنمکانی که‌در آنجا نشسته بودند باز گفت پس از آن با خضر علیه السلام گفت یا سیدی از اینجا تا مصر چه مقدارمسافتست خضر باو گفت نودوپنج ساله راه‌است بلوقیا چون این

سخن بشنید بر پای خضر افتاده پای او را ببوسید و بگریست وباو گفت مرا از این غربت برهان که پاداش تو با خدایتعالی است از آنکه من بهلاکت نزدیك شده‌ام ومرا بخلاصی خود حیلتی نمانده خضرعلیه‌السلم باو گفت خدایتعالی را بخوان تامرادستوری دهدکه ترا بمصر رسانم‌بلوقیا بگریست و دست تضرع بدرگاه خدایتعالی برداشت خدایتعالی دعوت او را اجابت کرد و بخضر علیه السلام وحی کرد که بلوقیا را به پیوندان او برساند خضر علیه‌السلام فرمود ای بلوقیا بدان که خدایتعالی دعوت ترا اجابت کرد و بمن الهام فرمود که ترا بمصر رسانم اکنون توبرمن‌بیاویز و با دو دست خود مرا گرفته چشم برهم نه در حال بلوقیا دروی‌آویخته بادو دست اورا بگرفت وچشمها برهم نهادخضر علیه السلام گامی‌برداشته ببلوقیا گفت چشم بگشا چون بلوقیا چشم بگشود خود را بر در خانهٔ خویشتن یافت و خواست که خضر را وداع کند اثری ازو ندید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب پانصد وسی‌ام برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون بلوقیا خضر را نیافت بخانهٔ خود در آمد چون مادرش او را بدید فریادی زده از غایت فرح بیخود بیفتاد گلاب بروی بفشاندند تابخود آمد آنگاه پسر را در آغوش گرفته سخت‌بگریست وبلوقیا گاهی میخندید و گاهی میگریست پیوندان او براو گرد آمدند و بسلامتی او تهنیت گفتند خبر او در تمامت شهر شیوع یافت از همه سوی هدیتها ازبرای او بیاوردند و طبلهای شادی بزدند آنگاه بلوقیا تمامت حکایت خویشتن بآنان بازگفت و ایشانرا ازتمامت سرگذشت‌خود بیاگاهانید که چگونه او را خضر علیه‌السلام آورده بدر خانهٔ او برسانید پس مردمان در عجب شدند

باقی حکایت حاسب کریم‌الدین

و همهٔ این حکایتها را ملکهٔ ماران بحاسب کریم‌الدین می گفت حاسب را از شنیدن این حکایات غایت تعجب روی داد وسخت بگریست پس ازآن ملکهٔ ماران گفت ایحاسب مرا بیم از آنست که چون توبشهر خود برسی عهد فراموش کنی و پیمان بشکنی و بگرمابه اندرشوی حاسب کریم‌الدین سوگند های محکمتر از نخستین یاد کرد که‌در تمامت عمر بگرمابه اندرنشود آنگاه ملکهٔ‌ماران ماری را فرمود که‌حاسب کریم‌الدین را بر روی زمین بیرون بر در حال مار اورا گرفته از مکانی بمکانی همی رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو سی و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت یکی از آن مار ها حاسب کریم الدین را برداشته همیرفت تا اینکه برروی زمین بیرون آورد و حاسب کریم‌الدین بسوی منزل خود روان گشت هنگام غروب آفتاب بود که بمنزل خود برسید و در بکوفت مادرش بدر آمده در بگشود پسر خود را بردریافت از شدّت فرح فریادی بزد و خویشتن برو انداخته بگریست و زن حاسب چون آواز گریستن او را بشنید بیرون آمد شوهر خود را نزد مادر ایستاده دید او را سلام داده دست او را ببوسید و بلقای یکدیگر شادمان شدند و بخانه درآمدند آنگاه حاسب کریم الدین از هیزم فروشانی که بااوبودند و او را در چاه گذاشتند جویان شد مادرش باو گفت ایشان نزد من آمده با من گفتند که پسر ترا گرگ خورده است و اکنون ایشان بازرگانان و خداوندان ملکها و دکانها هستند وروزی ایشان فراخ است و از جملهٔ توانگرانند و همه روزه بسوی ما بیایند و دراینجا خوردنیها

و نوشیدنیها بخورند و بنوشند و تا اکنون ایشان را کار همین است حاسب کریم‌الدین با مادر گفت بایشان بگو که حاسب کریم‌الدین از سفر باز گشته بدیدن او بیائید و اورا سلام کنید پس چون بامداد شد مادر حاسب بخانهٔ هیزم کشان رفته آنچه پسرش گفته بود باایشان بازگفت هیزم فروشان چون این سخن بشنیدند گونه‌های ایشان متغیر شد وبامادر حاسب گفتند سمعاً و طاعة و هریکی از ایشان جامهٔ حریری که طراز زرّین داشت بمادر حاسب کریم‌الدین دادند و باو گفتند اینها را به‌پسر خود بده که بپوشد و باو بگو که یاران توفردا بنزد توآیند آنگاه مادر حاسب از نزد ایشان بسوی پسر بازگشت و اورا از گفتهٔ ایشان بیاگاهانید وجامهائی که باو داده بودند بحاسب بداد حاسب کریم‌الدین را کار بدینجا رسید و اما هیزم فروشان جماعتی از بازرگانان جمع‌آورده آنچه که از ایشان بحاسب کریم‌الدین رفته بود ببازرگانان باز گفتندو ازایشان چاره جستند بازرگانان گفتند چاره اینست که هریکی از شما نصف مال خود را بحاسب کریم الدین دهد پس همگی در این یکدله گشتندو نصف مال خودرا برداشته‌بسوی او برفتند واوراسلام داده دست اورابیوسیدند و آنچه مال بردهبودند باو بدادند وباو گفتند این مال از پارهٔ احسانهای تست که با ما کردهٔ حاسب کریم‌الدین مال از ایشان قبول کرد و بایشان گفت شدنی شد از تقدیر گریزی نیست ایشان گفتند اکنون برخیز تا بتفرج بیرون رویم و بگرمابه اندر شویم حاسب کریم‌الدین گفت من سوگند یاد کرده‌ام که‌در تمامت عمر بگرمابه اندر نشوم ایشان گفتند برخیز و بخانهای ما در آی تا از بهر تو بساط ضیافت فروچینیم حاسب دعوت ایشان بپذیرفت و با ایشان برفت پس هریکی ازایشان شبی‌ازبرای حاسب بساط ضیافت فرو می چیدند تاهفت شبانروز حال او بدینمنوال

بود پس از آن حاسب ببازرگانی بنشست و در اندك زمانی خداوند مال شد بازرگانان شهر بنزد او آمد و شد میکردند و او حکایت خود از برای ایشان میگفت و دیرگاهی بدینحالت بسر برد اتفاقاً روزی از روزها درشهر میرفت از در گرمابه بگذشت و گرمابهٔ یار دیرین او بود او را دیده باو سلام کرد و یکدیگررا درآغوش گرفتند گرمابهٔ باو گفت ازبهرپاس دوستی بگرمابهٔ من درآی و تن خویش بشوی تا من از برای تو ضیافت مهیا کنم حاسب گفت من سوگند یاد کرده‌ام که در تمامت عمر بگرمابه اندر نشوم مرد حمامی او را بسه طلاق سوگند داد حاسب حیران شد و باو گفت ای برادر آیا میخواهی که فرزندان مرا بی پدر کنی وخانهٔ من‌ویران‌سازی آنگاه مرد حمامی بپای حاسب کریم الدین افتاده پای او را ببوسید و گفت من در پناه تو هستم باید بگرمابهٔ من درآئی و اگر گناهی باشد من آنگناه گردن بگیرم کارکنان گرمابه و هرکس که در گرمابه بود بحاسب گرد آمده او را بگرمابه بردند و جامهٔ او برکندند چون حاسب باندرون شد در پهلوی دیوار بنشست وطاسی آب برسر ریخت ناگهان بیست تن مرد رو باو آورده باو گفتند ای مرد برخیز که سلطان تراهمی‌خواهد آنگاه یکی از ایشان از بهرآگاهی وزیر وسلطان روان گشت ووزیر را از حادثه بیاگاهانید وزیر با شصت نفر از مملوکان سوار گشت و بسوی گرمابه بیامد و بحاسب کریم الدین سلام داد و یکصد دینار بگرمابهٔ عطا کرد و فرمود که اسبی از برای سواری حاسب بیاورند آنگاه وزیر و حاسب کریم الدین با مملوکان سوارگشته همیرفتند تا بقصر سلطان برسیدند وزیر در قصر فرود آمد و حاسب کریم الدین را فرود آورده در قصر بنشستند آنگاه سفره‌ها گسترده شد وخوردنی ونوشیدنی بخوردندوبنوشیدند ودستهای خویشتن بشستند پس ازآن وزیر دو خلعت که هریکی پنجهزار

دینار قیمت داشت بحاسب داد و باو گفت بدان که خدایتعالی از آمدن تو بما منت نهاده از آنکه سلطان مابجهت جذامی که داشت بمرگ نزدیك شده بود و کتابهای ما دلالت کرده بود بر اینکه زندگی او در دست تست حاسب از کار ایشان شگفت ماند پس از آن وزیرو حاسب وخاصان دولت از درهای هفتگانه قصر ملك گذشتند و نزد ملك شدند و آنملك را ملك کرزوان میگفتند که از سلاطین عجم بود و پادشاهی هفت اقلیم داشت و در خدمت او صدتن پادشاهان بودند که بکرسی زرین می‌نشستند و ده‌هزار پهلوان داشت که هر پهلوان صدتن نایب داشتند و هر یکی‌از ایشانرا صدتن جلاد بود که پیوسته با شمشیر های برهنه میایستادند پس چون وزیر حاسب را نزد آنملك برد دیدند که آنملك خفته و روی‌خود را بدستارچه فروبسته و از شدت رنجوری همی نالد چون حاسب اورا بدید از هیبت ملك کرزوان مدهوش شد و زمین بوسیده او را دعا کرد پس از آن وزیر اعظم که او را شمهور میگفتند روی بحاسب کرده اورا سلام داد و او را در دست راست ملك بکرسی زرین بنشاند

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و سی‌ودویم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر شمهور بحاضر آوردن خوانهای طعام بفرمود در حال خوانها بنهادند و همه گونه خوردنی فروچیدند حاضران بخوردند و بنوشیدند و دستهای خویشتن بشستند پس از آن وزیر شمهور برپای خاستو هرکه در مجلس بود از هیبت او برپای خاستند و بسوی حاسب کریم الدین بیامدند وزیر شمهور بحاسب گفت ما از جملهٔ غلامان تو هستیم و هرچه تو از ما خواهی اگرچه نیمهٔ مملکت باشد مضایقت نکنیم از آنکه بهبودی ملك در دست تست آنگاه وزیردست

حاسب کریم الدین گرفته بسوی ملك برد حاسب روی ملك گشوده او را در غایت رنجوری یافت و ناخوشی او را بسی سخت دید پس ازآن وزیر دست حاسب ببوسید و گفت از تو میخواهم که ملك را معالجت کنی وهرچه‌که ازما تمنا کنی بجا آوریم ومال آنچه که‌خواهی بدهیم و حاجت ما در نزد تو همینست حاسب گفت ای وزیر اگرچه پسر دانیال نبی‌الله هستم ولکن از علم بهرهٔ ندارم که مرا سی روز بآموختن طب بگذاشتند من صنعت طب یاد نگرفتم و من خود دوست میدارم که کاش چیزی میدانستم و ملك را معالجت مي کردم وزیر گفت سخن‌پیش ما دراز مکن‌که اگر همه حکیمان مشرق ومغرب جمع آیند ملك راجز تو کسی معالجت نخواهد کرد حاسب گفت من اورا چگونه معالجت‌کنم که نه درد را دانم و نه داروی او بشناسم وزیر گفت داروی ملك در نزد تست حاسب گفت اگرمن داروی‌او بشناسم معالجت‌او کنم وزیر گفت‌تو داروی او را بهتر ازهمه کس شناسی‌از آنکه داروی او ملکه مارانست وتو او را دیدهٔ و مکان اورا میشناسی و در نزد او بودهٔ چون‌حاسب‌این سخن بشنیددانست که سبب این‌داخل شدن‌گرمابه است آنگاه از کردار خود پشیمان شد ولی پشیمانی سودی نداشت و بایشان‌گفت ملکه ماران کدامست که من‌او را نمی‌شناسم و در تمامت عمر این نام نشنیده‌ام وزیر گفت معرفت خود را از ما مپوشان که درنزد ما دلیلیست براینکه تو او را میشناسی و دو سال در نزد او بودهٔ حاسب گفت من او را نمی‌شناسم و ندیده‌ام در حال وزیر بحاضر آوردن کتابی فرمود آنکتاب بگشود در آن کتاب نظر کرده گفت از کتاب چنین معلوم میشود که مردی بملکه ماران راه خواهد یافت و دو سال درنزد او بسر خواهد برد پس از دو سال او از نزد او بروی زمین بازگردد وهروقت بگرمابه

اندرشود شکم اوسیاه‌شودپس بحاسب گفت بشکم خود نظاره کن حاسب بشکم خود نظاره کرده‌دید که‌شکم او سیاه‌گشته بوزیر گفت مرا ازروزیکه مادر زاده شکم من سیاه است وزیر گفت من بهر گرمابه سه تن مملوك برگماشته بودم که هرکس بگرمابه داخل میشدشکم اورا میدیدند ومرا آگاه میکردندپس چون تو بگرمابه داخل شدی شکم ترا نظاره کردند و اورا سیاه یافتند و مرا از حال آگاه کردند وگرنه‌من باور نداشتم که امروز با تو جمع خواهم آمد و ما را بتو حاجتی نیست مگر آنکه آنمکانی را که از آنجا بدر آمدهٔ بما بنمائی و از پی‌کار خویش روی از آنکه ما می توانیم ملکهٔ مارانرا بگیریم و در نزد ما کسی هست که او را بنزد ما تواند آورد چون حاسب این‌بشنید از رفتن گرمابه پشیمان شد ولی پشیمانی سودش نداد و پیوسته امرا ووزرا نزد حاسب میآمدند و از ملکه ماران باز میپرسیدند ولکن حاسب‌در جواب‌ایشان می‌گفت من او را ندیده‌ام و نام او را نشنیده‌ام درآنحال‌وزیر جلاد بخواست و او را فرمود که جامهٔ حاسب کنده اورا سخت بزند در حال جلادجامه از حاسب برکند و او را همیزد تا اینکه‌ازشدت عذاب مرگرابعیان‌بدید پس ازآن‌وزیرباو گفت در نردمادلیلی است که‌تومکان‌ملکهٔ‌مارانرامی‌شناسی پس پوشیده داشتن تو ازبهر چیست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدوسی‌و سوم‌برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر بحاسب گفت تو همان مکانی را که از آنجا بیرون آمدهٔ بمن بنمای آنگاه از ما دورشو که در نزد ما کسی هست که ملکهٔ مارانرا بگیرد و ازین‌کار ترا آسیبی نخواهدرسید القصه وزیر اورا ملاطفت و مهربانی کرده او را بنشاند و خلعتی‌زرین و مرصع‌بگوهر

هابدو بپوشانید آنگاه حاسب تمنای او بپذیرفت وباو گفت من آنمکانی را که از آنجا بیرون آمده‌ام بتو باز نمایم وزیر چون این بشنید سخت فرحناك شد درحال سوار شده و تمامت امرا و حاسب با او سوار شدند و همیرفتند تا بدانکوه برسیدند حاسب کریم‌الدین بغار اندر شد و بگریست و افسوس خورد وزیر با امرا ازپی او برفتند تا بدانچاهی که عسل از آنجا بدر آورده بودند برسیدند و در چاه فرو شدند و حاسب کریم‌الدین مکانی‌را که از آنجا بیرون آمده بود بوزیر بنمود آنگاه وزیر پیش رفته بنشست و بخور در آتش افکند وعزایم بخواند و گرهها بزد و باین سوی وآنسوی‌آن‌بدمید از آنکه وزیر مردی بود ساحر که روحانیان تسخیر کرده و کهانت نیك میدانست چون عزایم بانجام رسانید بآوازی بلند گفت ای ملکه ماران بیرون آی در آنهنگام دری بزرگ گشوده شد وفریادی چون آواز رعد بلند گشت چنانکه گمان کردند که آنچاه از هم فروریخت حاضران بیخود بیفتادند وپارهٔ از ایشان از بیم‌وترس هلاك شدند آنگاه ماری ببزرگی پیل از چاه بدر آمد که آتش از چشم و دهان او مانند اخگر فرو میریخت و در پشت‌آنمار طبقی‌بود زرین ومرصع بدرو گوهر و در میان آنطبق ماری بود که آنمکان از پرتو آن روشن گشت و روی او چون روی آدمیان‌بود و بازبان فصیح سخن میگفت و همانمار ملکهٔ ماران بود بچپ و براست نگاه کرده چشمش‌بحاسب کریم‌الدین افتاد و باو گفت ای عهد شکن تو نگفتی که عهد بجای آرم و گفتم که نیاری کجاست‌عهدوپیمان‌ووفاداری ودل‌بندی ویاری کجاست آنعهدی که‌بامن بستی کجاست آن سوگند هائی که یاد میکردی که بگرمابه اندر نشوی ولکن از قدر گریزی نیست و از سر نوشت نتوان گریخت که خدایتعالی آخر عمر مرا در دست تو کرده است و حکم ازلی چنین رفته که من

کشته شوم وملك گرزوان ازرنجوری خلاص یابد پس از آن ملکهٔ‌ماران سخت بگریست وحاسب کریم‌الدین از گریستن او گریان شد چون وزیر شمهور پلید ملکهٔ مارانرا بدید دست بسوی او دراز کرد که او را بگیرد ملکهٔ ماران گفت ای پلیدك تو دست ازمن کوتاه دار وگرنه برتوچنان بدمم که مشتی خاکستر شوی آنگاه ملکهٔ ماران حاسب را آواز داد و باو گفت بنزد من آی وبادست‌خود مرا گرفته برآن طبق که باخودآورده‌اید بنه و طبق بردار که مرگ من از ازل در دست تو بوده است از حکم ازلی گریختن نمی توانم پس حاسب ملکهٔ مارانرا گرفته برطبق نهاد و طبق برسر گرفته روی بشهر گذاشته همیرفتند که در میان راه ملکهٔ ماران سر فراگوش حاسب کریم‌الدین آورده باو گفت ایحاسب اگرچه پیمان بشکستی و عهد بجا نیاوردی ولکن گناه از تو نبود که سرنوشت چنین بوده است اکنون پندی بتو بگویم که آن بنیوشی و سود ها ازآن پند بتو رسد حاسب گفت ای ملکه هرچه فرمائی بجا آورم ملکهٔ ماران گفت چون بخانه وزیر برسی او بتو گوید که این مار ذبح کن وگوشت او را سه پاره کن تو بگو که من ذبح نتوانم کرد و سخن اورا نپذیر تا او خود مرا ذبح کند و گوشت من پاره پاره ببرد پس چون مرا بکشد و گوشت من پاره پاره ببرد آنگاه رسولی از نزد ملك گرزوان آمده او را بحضور ملك بخواند آنگاه وزیر گوشت مرا دردیگ مسین بگذارد ودیگ برکانون نهد و بتو گوید که در زیر این دیگ آتش بیفروز تاچربی گوشت بیرون آید آنگاه چربی گوشت او را گرفته در شیشه بگذار و ساعتی صبر کن تا خنك شود و تو او را بنوش که در بدن تو رنجی و المی نماندو همه درد ها از تنت بیرون کند پس چون دو باره از گوشت چربی آید آن چربی گرفته در شیشه بگذار تا من او را بنوشم که مرا دردی‌در کمر



است تا از آن درد بهبودی یابم القصه وزیر دو شیشه بتو بسپارد و این وصیتها بگذارد و خود در پیش ملك رود تو آنگاه آتش در زیر دیگ بیفروز وبار نخستین که از گوشت چربی بیرون آید تو اورا گرفته در شیشه بگذار و از بهر نوشیدن او نگاه دار و از نوشیدن آن برحذر باش پس

چون دو باره از گوشت چربی بدر آید او را گرفته بشیشهٔ دیگر بگذار و از بهر نوشیدن خود نگاه دار پس چون وزیر از نزد ملك باز گردد و از تو شیشهٔ دومین بخواهد تو شیشهٔ نخستین باو ده و ببین که بروی چه خواهد رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو سی و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکهٔ ماران گفت پس از آن تو شیشهٔ دومین بنوش چون تو او را بنوشی دل تو خانهٔ حکمت شود پس از آن گوشت از دیگ مسین بدر آور و در ظرف مسین بگذار و او را بده تا ملك بخورد چون ملك او را بخورد و گوشت در شکم او جای گیرد تو روی ملك را بدستارچه فروبند و تا هنگام ظهر صبر کن تا شکم او خنك شود پس از آن چیزی از شراب بروی بنوشان که او در حال بهبودی یابد و رنجوری او بقدرت خدایتعالی برود واین وصیت را که بتو گفتم نگاه دار و از این پند در مگذر پس ایشان برفتند تا بخانهٔ وزیر برسیدند وزیر بحاسب گفت با من بخانه اندرآی چون وزیر و حاسب بخانه اندرشدند امراولشکریان پراکنده گشته هریك از پی کارخود برفتند حاسب طبقی راکه ملکهٔ ماران در آن بودازسر بزمین نهاد آنگاه وزیرباو گفت ملکه را ذبح کن حاسب گفت من ذبح کردن نتوانم ودرتمامت عمر چیزی ذبح نکرده ام اگر ترا در ذبح او غرضی است خود اورا ذبح کن آنگاه وزیر شمهور برپای خاسته ملکهٔ ماران را از طبق بگرفت واو را ذبح کرد چون حاسب اینحالت بدید سخت بگریست وزیر شمهور همی خندید وبحاسب میگفت ای کم خرد از بهر کشتن مار چرا گریانی پس وزیر گوشت ملکه را سه پاره ببرید ودر دیگ مسین بگذاشت ودیگ برآتش نهاد در حال

مملوکی از نزد ملك در رسید و بوزیر گفت ملك ترا در همین ساعت طلبیده است وزیر برخاسته دو شیشه حاضر آورد و بحاسب کریم‌الدین گفت آتش درزیر این دیگ بیفروز تا از گوشت چربی بدرآید آنگاه‌تو آن چربی از روی گوشت جمع کن و در یکی از این شیشه ها بگذار و ساعتی صبرکن‌تاخنك شود آنگاه تو اورا بنوش پس چون تواورابنوشی در تن تو هیچگونه ناخوشی نماند چون دوباره چربی از روی گوشت بدرآید تو او را نیز از روی گوشت جمع کن و در شیشه بگذار و او را در نزد خود نگاه دار تامن از نزد ملك باز گردم و او را بنوشم که مرا در کمر دردی هست شاید آن درد از کمر من برود پس‌از آن وزیربسوی ملك روانشد و حاسب آتش در زیر دیگ همی کرد تا اینکه چربی از گوشت بدر آمد پس از آن چربی از روی گوشت جمع آورده در یکی از آن دو شیشه نهاد و شیشه در نزد خود نگاه داشت پس چون پخته شد دیگ از آتش برداشت و بانتظار وزیر بنشست چون وزیر از نزد ملك بازگشت بحاسب گفت چه کار کردهٔ حاسب گفت شغل بانجام رسانده‌ام وزیر گفت شیشهٔ نخستین را چه کردی حاسب گفت اورا بنوشیدم‌وزیر گفت درتن تو ازو تغییری نمی بینم حاسب گفت تن من ازفرق تابقدم از اثر آن بسان شعلهٔ آتش است پس از آن وزیر بحاسب گفت‌آن شیشهٔ دیگر در کجاست حاسب شیشهٔ نخستین حاضر آورد وزیر را گمان این بود که آن شیشهٔ دومین است در حال او را بنوشید هنوز از گلوی او فرو نرفته بود که تن او آماس کرد و برزمین بیفتاد وصاحب مثل را سخن راست گشت من حفربئراًلاخیه وقع فیه آنگاه حاسب با خود گفت اگر آنچه در شیشهٔ دومینست ضرر میداشت وزیر او را از بهر خود نمی گزید آنگاه توکل برخدایتعالی کرده آنچه‌در شیشهٔ دومین

بود بنوشید در حال سینهٔ او خانهٔ حکمت شد و درهای دانش از برای او بگشود پس گوشتی که در دیگ بود گرفته بظرف مسین بگذاشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و سی و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت حاسب کریم‌الدین گوشت را در ظرف مسین گذاشته او را از خانهٔ وزیر بیرون آورد آنگاه سر بآسمان برداشت هفت آسمانرا و ثوابت و سیار را بدید و چگونگی سیر کواکب بدانست وحقیقت برّوبحر مشاهده کرد و بعلم هندسه و علم ستاره وعلم هیئت و علم فلك و علم شماره آگاهی یافت واحکام کسوف وخسوف وخبر آنها را بدانست‌آنگاه بسوی زمین نظاره کرده هرچه در آنها از معادن و گیاهان بود بدید و زبان همه را بدانست و بعلم طب و سیمیا و کیمیا آگاهی یافت وآن گوشت را همی برد تا بقصر ملك کرزوان رسید و بنزد ملك حاضر گشته زمین ببوسید و باو گفت اگر وزیر شمهور بمرد ملك زنده باد ملك از این سخن خشمگین شد و بمردن وزیر سخت بگریست و امرا و بزرگان دولت بگریستند آنگاه ملك گفت اکنون‌وزیر شمهور درغایت‌تندرستی نزد من بود و او رفت که گوشت از برای من بیاورد سبب مرگ او چه شد و او را چه حادثه روی داد حاسب کریم‌الدین آنچه ازخوردن‌چربی مار بوزیر رفته بود بملك باز گفت ملك را اندوهی سخت روی داد و بحاسب گفت پس از وزیر شمهور حالت من چگونه خواهد بود حاسب گفت ایملك زمان اندوهگین مباش که من در سه روز ترا معالجت کنم و در تن تو چیزی از ناخوشیها برجا نگذارم ملك کرزوان را از شنیدن اینخبر خاطر بگشود و بحاسب گفت قصد من اینست که از این بلیت خلاص شوم اگرچه پس از یکسال باشد آنگاه حاسب برخاسته گوشت

ملکهٔ ماران پیش آورد پارهٔ ازو گرفته بملك بخورانید و دستارچه بروی ملك بینداخت و اورا بخفتن بفرمود ملك از هنگام عصر تا وقت مغرب بخفت تا اینکه آن گوشت در شکم او بگردید پس از آن حاسب ملك را بیدار کرده چیزی از شراب‌بوی بنوشانید و او را باز بخفتن بفرمود ملك تا بامداد بخفت چون بامداد شد باو چنان کرد که روز پیش کرده بود تا اینکه در سه روز هرسه پارهٔ گوشت باو بخورانید در آن هنگام ملك را خوی از فرق تا قدم بگرفت و تا ساعتی خوی از تن او همی رفت تااینکه ناخوشیهای او برفت و در تن او از رنجوری چیزی نماند پس‌ازآن حاسب کریم‌الدین باو گفت اکنون باید بگرمابه اندر شوی پس ملك رابگرمابه اندر برده تن او را بشست و او را از گرمابه بدرآورد ملك را اندام چون نقرهٔ خام شد وحالتش از حالت نخستین بهتر بود آنگاه ملك جامهٔ فاخر پوشیده برتخت بنشست و حاسب کریم‌الدین را جواز داد که باو بنشیند حاسب درپهلوی او بنشست پس‌ازآن ملك فرمود سفره بگستردند باحاسب خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند آنگاه امرا و وزرا و سرهنگان لشگر و بزرگان دولت از بهرتهنیت ملك حاضر آمدند ملك بایشان گفت ای طائفهٔ وزرا وای سرهنگان لشکر وبزرگان دولت وزیر من اینحاسب کریم‌الدین است که مرا معالجت کرده بدانید که من او را درجای وزیر شمهور وزیر بزرگ خود گردانیدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدو سی‌و ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك گفت حاسب را وزیر خود گردانیم هرکه‌اورا طاعت کند طاعت من بجا آورده در حال حاضران برخاسته دست حاسب کریم‌الدین ببوسیدند و اورا بوزارت تهنیت گفتند پس‌از آن ملك خلعت

گران قیمت که از زر سرخش بافته بودند و با درّ و گوهر گرانبها مرصع بود که پست‌ترین آن گوهرها پنجهزاردینار زر سرخ قیمت داشت باو داد و سیصد کنیزك رومی زهره جبین وسیصد کنیزك حبشی و پانصد استر با بارهای آنها که همگی‌مال گران بها بودند بروعطا کردواورا ازگوسفندان و چارپایان و گاوان چندان بداد که در شمار نمی‌آمد وپس ازهمهٔ اینها وزرا و امرا وبزرگان دولت وتمامت رعیت را فرمود که‌از بهر اوهدیتها بفرستند آنگاه حاسب کریم‌الدین سوار گشته وزرا وامرا وبزرگان‌دولت و تمامت لشکریان سوار گشته از دنبال او همی‌رفتند تا بخانهٔ که‌ملك از بهر حاسب کریم‌الدین فرموده بود برسیدند آنگاه حاسب برکرسی بنشست و امرا و وزرا پیش آمده دست اورا بوسه دادند و او را بوزارت تهنیت گفتند وپیوندان‌حاسب‌را فرحی سخت روی داد پس‌از آن هیزم فروشان که یاران حاسب کریم‌الدین‌بودند حاضرآمدندواورا بوزارت تهنیت گفتند آنگاه حاسب کریم‌الدین سوار گشته بسوی خانهٔ وزیر شمهور رفت وآنچه که در خانهٔ او بود بخانهٔ خویشتن بیاورد و در حالتی که از علوم چیزی نمیدانست بقدرت پروردگار بهمهٔ علوم دانا گشت و علم وحکمتش درهمهٔ اقالیم شیوع یافت پس از آن روزی از روزها بمادر خود گفت ای مادر پدرمن دانیال مردی بود عالم وفاضل مرا خبرده که‌از کتابهاوچیزهای دیگر چه برجا گذاشته مادرش چون این سخن بشنید صندوقی را که پدرش آن پنج ورقه که از کتابهای غرق‌شده باقی مانده ودر آن صندوق گذاشته بود پیش آورد و بحاسب گفت پدرت جز این پنج ورق چیزی برجا نگذاشته در حال حاسب صندوق بگشود ورقها برداشته بخواند و گفت ای مادر این ورقها از ورقهای کتابی است بزرگ بازگو بقیت آن کتاب در کجاست مادر حاسب گفت ای فرزند پدرت باتمامت کتابهای

خود در دریا سفر کرد و کشتی او در دریا بشکست و کتابهای او غرق گشت خدایتعالی پدر ترا نجات داد ولی از کتابهای او جز این پنج ورق چیزی برجای نماند چون پدرت از سفر باز آمد من بتو آبستن بودم بمن گفت بسا هست که فرزندی نرینه از تو بوجود آید این ورقها در نزد خود نگاه دار در وقتیکه آن پسر بزرگ شود و از میراث باز پرسد تو باو بگو که پدرت جز این پنج ورق چیزی برجای نگذاشته پس از آن حاسب کریم الدین در بهترین عیشها وبزرگترین شادیها بسر میبرد تا اینکه برهم زنندهٔ لذتها و پرا کنده کنندهٔ جماعتها برو بتاخت فسبحان من لایموت

حکایت سند باد



شهرزاد چون حکایت حاسب کریم الدین را بانجام رسانید گفت ای ملك جوانبخت این حکایت عجیبتر از حکایت سندباد نیست ملك شهرباز گفت چگونه است حکایت سندباد شهرزاد گفت چنین گویند که در عهد خلافت هارون الرشید در شهر بغداد مردی بود بی چیز و پریشان حال که سندباد حمالش میگفتند پیوسته بار های گران میبرد و از مزد حمالی روزی میخورد اتفاقاً روزی از روزها که از اثر آفتاب آهن میگداخت

و از گرمی هوا جگر حربا میسوخت سندباد پشتهٔ گران برداشته میرفت و از شدت گرما و گرانی بارمانده و رنجور گشته خوی از جبینش میریخت تا اینکه بدر خانهٔ بازرگانی رسید که آب زده و رفته بودند هوائی داشت چون هوای بهشت و در پهلوی در خانه مصطبهٔ بود بزرك باربرآن مصطبه گذاشت که لختی برآساید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و سی و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد حمال از بهر راحت چون باربرآن مصطبه گذاشت نسیمی معطر بروی بیامد از آن نسیم خوش وقت شده در کنارهٔ مصطبه بنشست و از آنخانه نغمه وآوازهای نشاط انگیز والحان مرغان نغمه سنج بگوشش آمد بنشاط اندر شد در حال برخاسته بخانه درون رفت در میان خانه باغی دید بزرگ و در آن باغ غلامان وخادمان وهمه گونه اسباب عیش و بزرگی آماده یافت ورایحهٔ طعام خوشبو بمشامش آمد آنگاه سر بآسمان کرده گفت ای پروردگار وآفریدگار وای روزی دهندهٔ جانوران ازهمهٔ گناهان طلب آمرزش کنم واز تمامت عیوب بسوی تو بازمیگردم که کسی را در حکم تو اعتراض نیست واز کردهٔ تو سؤال نتوان کرد توئی آن ذات پاك که هر کس را خواهی بی نیاز کنی وهر کرا خواهی محتاج گردانی یکی را عزت دهی وبر یکی ذلت نهی ترا سلطنت قوی وتدبیر نیکوست بهر که خواهی روزی بسیار و نعمت بی شمار دهی چنانکه خداوند اینخانهٔ را راحت بی پایان و نعمت فراوان دادهٔ که از هوای خوب و مطعوم و مشروب گوارا لذت برو تمام است و عیش او در غایت انتظام و بندگان خود را بهر که هرچه سزا دیده آن دادهٔ یکی در عیش و طربست و یکی در رنج و تعب یکی را بخت پیروز است و یکی چون من تیره روز پس از آن این ابیات برخواند

چگویم ازین گنبد تیز گرد — که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را همی تاج شاهی دهد — یکی را بدریا بماهی دهد
یکی رادهدتوشه ازشهد و شیر — بپوشد بدیبا و خزّ و حریر
چنین است کردار گردنده دهر — نگه کن کزو چند یابی توبهر

چون حمال ابیات بانجام رسانید خواست که بار برداشته روان شود ناگاه پسری خوردسال ونیکو رو و زیبا قد و پرنیان پوش از آنجابدرآمد و آستین حمال گرفته باو گفت بخانه اندر آی که خواجه‌ام ترا میخواهد حمال دید که از گفتهٔ پسر سر نتواند پیچید و جز رفتن نزد خواجه گزیری نیست در حال بار در دهلیز خانه بدربان سپرده خود با همان پسر بخانه اندر آمد خانهٔ دید که بنای او از نشاط ریخته و هوای او باطرب آمیخته است در آنجا بزمی یافت خرّم و مجلسی خوشتر ازباغ ارم که برادران صفا و خداوندان وفا در آن مجلس نشسته و بحدیث در پیوسته‌اند و از همه گونه نقل و میوه وگل وریحان وخوردنیهای لذیذ وباده‌صاف انگوری فرو چیده‌اند و آلات سماع وطرب از چنگ و عود و نای و دف کنیزان خوبرو را درکف است و هر کدام‌درمقام خویشتن بترتیب نیکو و آئین خوش صف کشیده‌اند و در صدر مجلس مردی بود محترم که آثار پیری درو پدید و موی سیهش سپید گشته‌بود ولیکن خوش صورت و نیکو منظر و خداوند هیبت و وقار و عزّت و افتخار بود سند باد حمال از مشاهدهٔ آنحالت مبهوت‌شد و با خود گفت اینخانه از بقعه های جنانست ویاخانهٔ یکی از بادشاهان آنگاه در غایت ادب پیش رفته مجلسیانرا سلام‌دادو ایشانرادعا گفته‌زمین ببوسید وسربزیر انداخته بایستاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو سی‌وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بایستادخداوند مجلس اورا بنشستن دستور داد و بنزدیك خود خواند و او را خوش آمد گفته از بهر دلجوئیش بااوآغازسخن کردواز هرسوی همی پرسیدتااینکه سفره بگستردندو خوردنیهای لذیذ و نیکو حاضر آوردند سند باد حمال پیش‌آمده نام خدا بزبان برد و بقدر کفایت خوردنی بخورد و دست شسته شکر نعمت بجا آورد آنگاه خداوند منزل گفت‌نام توچیست‌و چه صنعت داری سند باد حمال گفت ایخواجه نام من سندباد حمال است که بار مردم بدوش کشم و مزد گرفته صرف زندگانی کنم خداوند خانه تبسمی کرده باو گفت ای حمال بدان که تو بامن همنامی و مرا سند باد بحری نام است ولکن ای‌حمال قصد من اینست که ابیاتی را که بر در خانهٔ من میخواندی باز بخوانی تا من بشنوم حمال شرم کرد و با سندباد بحری گفت بخدا سوگندت میدهم که برمن مگیر از آنکه رنج و مشقت و بی‌چیزی آدمی راکم‌خرد و بی ادب گرداند سندباد بحری گفت که شرم مدار که‌تو برادر منی و ابیات فرو خوان که مرا از آن ابیات بسی خوش‌آمد چوی سندبادحمال میل اورا بشنیدن ابیات بدانست ابیات بخواند وسندباد بحری را ازابیات عجب آمد و از شنیدن آنها در طرب شد وبحمال گفت بدانکه مراقصهٔ است عجیب که میخواهم ترا از آن باخبر کنم و تمامت ماجرا راکه پیش از این نیك بختی وتوانگری برمن رفته با تو باز گویم بدانکه من این سعادت‌دریافتم مگر پس ازرنجهای سخت ومشقتهای بزرگ وبیمهای بسیار و بدانکه بسی رنجها برده‌ام و هفت سفر کرده‌ام و در هرسفر مرا حکایتی غریب روی داده‌که از شنیدن آنها عقول حیران شود ولکن‌بدان

که از قضا وقدر گریز نباشد

حکایت سفر اول سندباد بحری



اما حکایت نخستین که درسفر نخست اتفاق افتاده اینست که مرا پدری بود ازبازرگانان چون او سپری شد من دست بمال نهادم ودرخوردن و نوشیدن صرف کردم وباجوانان ساده باده بخوردم و با دوستان هرروز در بوستان بسر بردم و گمان من این بود که مرا مال پایدار خواهد بود واینحال بمن سودی خواهد بخشید پس من دیرگاهی بدین حالت بودم وقتی که بعقل خود باز گشتم و بساط غفلت درنبشتم دیدم که مال ازدست من برون رفته حالم دگرگون گشته ازاینحالت بملالت اندر شده ازانجام کار هراس کردم وحکایت سلیمان بن داود علیهما السلم که شنیده بودم بخاطر آوردم که امر فرموده بود که سه چیز از سه چیز بهتر است روز مرگ از روز ولادت و سگ زنده از شیر مرده و قبر از قصر پس از آن برخاسته آنچه که از مال و عقار باقی مانده بود بفروختم و سه هزار درم جمع آوردم بخاطرم گذشت که بشهر های دور سفر کنم و گفتهٔ شاعرم یاد آمد که گفته بود

قدر مردم سفر پدید کند — خانهٔ خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر — کس چه داند که قیمتش چنداست

پس در آن هنگام دامن همت بمیان استوار کردم وبضاعت تجارت خریده بسفردریا بسیجیدم بشهر بصره روان شدم واز آنجا باجمعی از بازرگانان بکشتی نشسته و شبانروز بدریا اندر همیرفتم و از جزیره بجزیره و از دریائی بدریائی همیگذشتم وبهرمکانی که میرسیدم میفروختم ومیخریدم تا اینکه بجزیرهٔ برسیدیم که باغی بود از باغهای بهشت ناخدا کشتی بکنار جزیره راند هرکس که در کشتی بود بجزیره در آمدند و کانونها ساخته آتش بیفروختند وهریك بشغلی جداگانه مشغول گشتند یکی طبخ میکرد ویکی جامه میشست و یکی بتفرج می گرائید من از جملهٔ تفرج کنندگان بودم الغرض اهل کشتی بخوردن ونوشیدن ولهو ولعب مشغول بودند که ناگاه ناخدا در کنار جزیره ایستاده بآواز بلند بانك برزد که ای ساکنان کشتی وای طالبان نجات بشتابید و بکشتی اندر آئید و آنچه دارید برجای گذاشته جانهای خویشتن را نجات دهید وخویشتن از هلاك برهانید که این نه جزیره است بلکه این ماهی است بزرك که از آب بیرون آمده وریگها بروجمع شده ودرختان برو رسته مانندجزیره گشته چون شما آتش بیفروختید گرمی بدو اثر کند همین ساعت از جای خود جنبیده شما را بدریا فرو ریزد و همگی غرق خواهید شد اکنون بسرعت برخیزید وخویشتن را از هلاك برهانید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و سی و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت اهل کشتی از شنیدن سخنان ناخدا بهراس و بیم اندر شدند وکانونها و اسباب برجا گذاشته بسرعت بسوی کشتی

بشتافتند پارهٔ از ایشان بکشتی رسیده و پارهٔ از ایشان نرسیده بود که
جزیره بجنبش آمده و بقعر دریا فرو رفت و هرچه که بر آن جزیره
بود در دریا غرق گشت من نیز از آنان بودم که بر روی جزیره در دریا
غرق شدم ولکن خدایتعالی مرا خلاص کرد و نجات را روزی من
گردانید و تخته چوبین بزرگ که در آن جامه می‌شستند مراپیش‌آمد
من آن‌تخته بگرفتم وبرو بنشستم چون ازجان گذشتن دشوار بود ناچار
مانند غوکان آبرا بپای خویش میبریدم و شنا میکردم و موجها نیز از
چپ و راست مرا یاری میکردند واما ناخدا بادبان کشتی بیفراشت وبا
کسانی که از غرق نجات یافته و بکشتی در آمده بودند روان شدند و
غرق‌شدگانرا نگاهی‌نکردند و مرا پیوسته‌چشم بکشتی بود تا اینکه‌کشتی
از دیده ناپدید گشت آنگاه من‌هلاکرا یقین کردم و از زندگی نومیدشدم
پس از ساعتی شب در آمد و همه شب را بر روی تخته در میان موجها
بسر بردم و یکشب و یکروز بهمان حالت بودم که باد مرا یاری کرده
بزیر جزیرهٔ‌برسانید که درختان آنجزیره بسوی دریا آویخته بودند من
شاخی ازآن درختان گرفته در همانحالت مرگ از شاخ بدرخت برشدم
و از آنجا بجزیره فرودآمدم گوشت پای خود دیدم که ماهیان خوردماند
و زخم کرده ولی من از هراسی که داشتم ندانسته‌ام پس مانند مردگان
در جزیره بیفتادم و تا روز بهمین حال بودم چون آفتاب بر من بتابید
بخود آمدم و پای خود را دیدم که آماس کرده گاهی بادستها و گاهی
با زانو ها این سو و آنسو رفته از میوه‌های جزیره میخوردم و ازچشمه
های آنجا آب می‌نوشیدم تا پس از چند شبانروز روان من به تن بازگشت
و ناتوانیم بتوانائی مبدل شد عصائی از درخت جزیره‌ساخته بکف گرفته
و بدو تکیه کرده‌در اطراف میگشتم و صنایع پروردگار را تفرج‌میکردم

دیرگاهی بدینمنوال بودم تا اینکه‌روزی‌از روز ها در کنار جزیره‌میگشتم
از دور یکی سیاهی پدید شد گمان کردم از وحشیان و از جانوران
دریاست در حال بسوی‌اوبرفتم دیدم اسبی‌است بزرگ که در کنارجزیره
بسته‌اند چون باو نزدیك شدم شیههٔ بلند بزدکه ازو ترسیدم که ناگاه‌مردی
از زیر زمین بدر آمده بی من روان گشت و بانگ بر من بزد و گفت
کیستی و از کجائی و سبب آمدنت‌بدین جزیره چیست گفتم یا سیدی
بدانکه من مردی‌ام غریب با جمعی از یاران خود غرق شدم‌خدایتعالی
تخته پارهٔ بمن برسانید بر آن تخته بنشستم او مرا در روی آب همی
آورد تا بدین جزیره رسانید آنمرد چون سخن مرا بشنید آستین من
گرفت و گفت بامن بیا من با او برفتم مرا بسردابی که در زیر زمین
بود درون برد و از آنجا بخانهٔ بزرگ که در زیر زمین بود برفتیم مرا
در صدر آنخانه بنشاند و خوردنی بیاورد من بسی گرسنه بودم بقدر کفایت
بخوردم پس از آن ماجرای من بپرسید من تمامت حکایت خود باو باز
گفتم از قصهٔ من عجب آمدش من‌حکایت بانجام رسانیدم گفتم ایخواجه
بخدا سوگند میدهم اکنون که من حالت خود بتو بیان کردم تو نیز
حکایت خود بمن بازگوی که تو کیستی و درین مکان از بهر چه نشستهٔ
واین‌اسب درکناردریا بچه‌جهت‌بستی آنمرد گفت بدانکه ما جماعتی
هستیم در اطراف این جزیره پرا کنده‌ایم وماخداوندان رمه های‌ملک
مهرجان هستیم و همه خیلهای ملك در زیر دست ماست و در هر ماه
بهترین خیلها بدین جزیره آورده‌در کنار دریاببندیم‌و خود درسردابهای
زیر زمین پنهان‌شویم چنانکه کس ما را نبیند آنگاه اسبهای نرینه در یا
ببوی مادینه ها بدر آیند و اینسو و آنسو نگاه کرده کسی ندیده درحال
بآن مادینها بجهند و با آنها در آمیزند پس از آن همی خواهند که آن

مادینها را با خویشتن بدریا برند مادینها بسبب قیدی که دارند نمیتوانند رفت آنگاه نرینها شیهه برآورند ولگد بمادینها زده آنها را بدندان بگیرند و مادینه‌ها را فریاد بلند شود چنانچه ما بشنویم و بدانیم که مقصود حاصل گشته در حال از سردابه بیرون رفته بانگ باسبها بزنیم آنها هراس کرده از مادینها دور شوند و بدریا اندر فرو روند وآن مادینها ازاسبان دریائی آبستن میگردند و هرچه که از نرینه و مادینه بزایند بقیمت گران فروخته میشوند و در روی زمین هیچ یك از آنها را نظیری نباشد و همین روزها هنگام آمدن اسبان دریائی است واگر خدا بخواهد ترا باخود برداشته بسوی ملك مهرجان برم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد وچهلم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خداوند رمه گفت ترا بسوی ملك مهرجان برم تا شهر ما را تفرّج کنی و بدانکه اگر باما جمع نمیامدی جزما کسی دیگر درین مکان نمی‌دیدی و در اینجا می‌مردی در حالتی که کسی‌را از تو آگاهی نمیشد ولکن من ترا سبب زندگی شوم تا بشهر خود باز گردی من آنمرد را دعا کردم و فضل و احسان او را شکرها گفتم و ما بگفتگو اندر بودیم که نرینهٔ دریائی از دریا بدر آمد و فریاد زده بمادینه بجست چون از کار خود فارغ شد خواست مادینه را باخود بسوی دریا برد نتوانست آنگاه لگد زد و بانگ برآورد خداوند خیل چوگانی و طبلی بدست گرفته از سردابه بیرون رفت چوگان برطبل میزد ویاران‌خود را آواز میداد در حال آنجماعت با نیزها بیرون آمدند وفریاد میزدندکه‌اسب دریائی از ایشان برمید وبدریا فرو رفت آنمرد اندکی بنشست که ناگاه یاران او بیامدند وهر یکی از ایشان افسار اسبی در دست داشتند چون



مرا نزد او دیدند از حالت من جویان شدند من حکایت خودرا بایشان نیز بگفتم ایشان نزدیك آمدند و سفره بگستردند خوردنی بخوردیم آنگاه برخاسته سوار شدند ومرا نیز براسبی بنشاندند شبانروز همیرفتیم تابشهر ملك مهرجان برسیدیم ایشان بنزد ملك رفته قصهٔ مرا باو بازگفتند ملك

مرا بخواست‌مرا بحضورملك برده در پیشگاه بداشتند من‌اورا سلام دادم ردّ سلام کرد و مرا تحیت گفت و اکرام کرد و ماجرای من بپرسید من تمامت سرگذشت خود بیان کردم از حادثه من عجب آمدش بمن گفت ایفرزند بخدا سوگند ترا اجل نرسیده بوده‌است که‌ازاین سختیها خلاص یافتهٔ ولکن الحمدلله علی‌السلامة آنگاه مرا بنواخت و بزرگی و نویسندگی بندر را بمن سپرد من در خدمت او بایستادم و او نیکوئیها بمن میکرد و شفاعتهای مرا می‌پذیرفت ودیرگاهی در نزد او بودم و هر کشتی که بساحل میرسید من از ساکنان کشتی ناحیهٔ بغداد را جویان شدم که شاید کسی از بغداد مرا خبر دهد تا من با او بسوی بغداد روم ولی کس نشان از بغداد نمیداد و هیچ بازرگان آن را نمیشناخت من از این کار در حیرت بودم واز طول غربت تنگدل شدم بدینحالت بسرمیبردم تا اینکه روزی ازروزها بنزد مهرجان رفته در پیش او جماعتی ازهنود دیدم ایشان را سلام دادم ایشان ردّ سلام کردند ومرا خوش‌آمد گفتند واز شهر من بپرسیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد وچهل ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سند بادبحری بایاران مجلس‌گفت من نیز از بلاد هنود جویان شدم ایشان بمن بنمودند که اجناس مختلفه هستند پارهٔ از ایشان کریه‌شانوا و اشرف اجناس هستند که بکسی ستم رواندارند وپارهٔ براهمه میگفتند و ایشان طائفهٔ بودند که‌هرگز شراب نمی نوشیدند ولی ایشان اصحاب عیش و نشاط و ارباب لهو وطرب بودند ومرا آگاه کردند که هنود هفتاد و دو فرقه هستند و در مملکت ملك مهرجان که‌جزیره کابلش میگفتند جزیره‌ای دیدم که در آن جزیره شب همه شب آوازدفها

و طبلها شنیده میشد ولی هیچ کس در آنجا دیده نشده بود در آن دریا ماهی دیدم که طول آن دویست ذراع بود و ماهی دیگر نیز درآنجادیدم که روئی داشت مانند روی بوم ودر آن سفر عجایب وغرایب بسیار دیدم که اگر پارهٔ از آنها را شرح دهم سخن دراز کشد الغرض پیوسته من‌در آن جزیره ها می‌گشتم وبرآنچه در آن جزیره‌ها بود تفرج میکردم‌تااینکه روزی از روز ها در کنار دریا عصا بدست گرفته بعادت معهود ایستاده بودم که ناگاه یکی کشتی بزرگ پدید شد که بازرگانان بسیار در آن کشتی بودند چون کشتی به بندر رسید ناخدا بادبان فروپیچید وطناب‌در ساحل محکم بست و اهل کشتی هرچه بضاعت در کشتی داشتند بیرون میاوردند و من یك‌یك را می نوشتم آنگاه از ناخدا پرسیدم که چیزی در کشتی مانده یانه گفت آری ای خواجه پارهٔ بضاعتها بکشتی اندرمانده ولکن خداوند آنها در یکی از جزایر دردریاغرق گشته و اکنون‌بضاعت او در نزد ما بودیعت مانده قصد ما اینست که آنها را فروخته قیمت‌آنرا در شهر بغداد بفرزندان وپیوندان او برسانیم من بناخدا گفتم‌نام‌خداوند بضاعت چه بود گفتند سند بادبحری نام داشت که در دریا غرق شد چون من سخن ناخدا بشنیدم بدقت نظر کردم او را بشناختم و فریادی بلند برآورده باو گفتم ای ناخدا بدان که خداوند بضاعت منم و مرا نام سند بادبحری است که باجمعی از یاران از کشتی بجزیره در آمدیم چون ماهی که ما بروی او بودیم برجنبش آمد تو بانگ برما زدی هرکس توانست که بکشتی باز گردد بازگشت و هرکه نتوانست غرق شد و من نیز از غرق شدگان بودم ولکن خدایتعالی مرا بوسیلهٔ تختهٔ بزرگ که اهل کشتی برروی آن جامه می شستند خلاص داد و بساحل سلامت رسانید ودرجزیرهٔ بیرون آمدم‌و در آن جزیره بیاری خدایتعالی‌باخادمان

ملك مهرجان جمع آمدم ایشان مرا بدین شهر آوردند و من در خدمت
ملك بایستادم او مرا بزرگی بندر و نوسندگی آن بداد اکنون مرادرنزد
او سخنی است پذیرفته و این بضاعت که در کشتی است ازمنست

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب پانصد و چهل و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ناخدا گفت سبحان‌الله از برای هیچ کس امانت
نمانده سندباد گفته است که من باو گفتم ای ناخدا این‌سخن را سبب
چیست که من قصهٔ خود را بتو گفتم ناخدا گفت چون تو شنیدی که‌من
گفتم در نزد من بضاعتی است و خداوند او غرق شده اکنون همی
خواهی که آن مال را غصب کنی و این مال ترا حرام است که من
بچشم خود دیدم که خداوند این مال با جمعی از یاران خود غرق شدند
تو چگونه دعوی میکنی که خداوند بضاعتی من باو گفتم ای ناخدا قصهٔ
من بشنو وسخنان من بگوش دار تاراستی بتو آشکار گردد که دروغ‌شیوهٔ
منافقانست پس از آن با ناخدا تمامت سرگذشت خود را از وقتی که از
بغداد بدر آمده‌بودیم‌تا بروزی‌که بجزیره برسیدیم و سخنانی‌که میان من
و او گذشته بود بیان کردم در آن هنگام ناخدا و بازرگانانی‌که در کشتی
یار من بودند راستی سخنم‌بدانستند ومرا بشناختند وبسلامت من‌تهنیت
گفتند و همگی سوگند یاد کردند که ما باور نداشتیم که تو از هلاکت
خلاص شوی و از غرق نجات یابی ولی خدایتعالی عمری تازه بتو ارزانی
داشته پس از آن ایشان بضاعتها از کشتی بدر آوردند نام من برآنها نوشته
یافتند وهیچ چیزاز آنها کم نشده بود درحال من برخاسته آنهارا بگشودم
و چیزهای طرفه و گران قیمت بهدیت ملك برداشته با جمعی از اهل
کشتی بنزد ملك‌رفتیم ملك را آگاه کردم که این کشتی همانست که‌من

در آن بودم و بملك گفتم که بضاعت من که در کشتی مانده بود بی کسر
و نقصان بدست من آمد وهمین هدیت از جملت آن بضاعتست ملك‌ازین
کار در شگفت ماند وراستی سخنانم برملك آشکار شده براکرام من‌بیفزود
و چیزی بسیار در مقابل هدیت من‌بمن ببخشود آنگاه من‌هرچه داشتم
بفروختم و بضاعت بسیار ازمتاعهای آنشهر بخریدم در زمانی که‌بازرگانان
قصد سفر کردند من نیز بضاعتهای خود را در کشتی بنهادم و بنزد ملك
رفته شکر فضل و احسان او را بجای‌آوردم پس‌از آن سفر را دستوری
خواستم ملك جواز سفر داد و مالی بسیار بمن بذل کرد و یکدیگر را
وداع گفته بکشتی درآمدم و باذن پروردگار سفر کردیم بخت سازگار
گشته قضا یاری کرد پس از چند شبانروز بسلامت بشهر بصره برسیدیم
و زمانی قلیل در آنجا قیام کردم واز نزدیك شدن بشهر خویش شاد و
فرحناك بودم پس از آن بسوی بغدادروان شدیم چون ببغداد برسیدیم
بضاعت بیکران و مالی بسیار با خود داشتم از کشتی بدرآمده بخانهٔ خود
رفتم همه فرزندان و پیوندان ویاران من جمع آمدند وببقای من‌شادمان
گشتندپس از آن بندگان و کنیزکان خریده خادمان و غلامان ترتیب‌دادم
و خانها و کاروانسراها و باغها زیاده از نخستین شری کردم و با یاران
بمعاشرت و با دوستان بمرافقت و موافقت بنشستم وهمه رنجها و مشقتها
که در غربت برده بودم فراموش کردم و بیم وهراس که در سفرروی‌داده
بود جملگی از خاطر من برفت وبعیش و نوش ولهو و لعب و نشاط
و طرب بسر میبردم و پیوسته درینحالت بودم و این سرگذشت سفر
نخستین من‌بود فردا حکایت سفر دوم از سفر های هفتگانه‌حدیث‌خواهم
کرد پس سندباد بحری سندباد حمال را ضیافت کرد و یکصد مثقال زر
سرخ برسم عطیت بسندباد حمال بداد و گفت امروز ما را بنواختی و با

صحبت خود ما را سربلند ساختی پس سندباد حمال زرها گرفته شکر گویان وثناخوانان از آنجا باز گشت و ازین سرگذشت غایت تعجب داشت آنشب را در منزل خود بخفت چون بامداد شد برخاسته بخانهٔ سندباد بحری بیامد چون در نزد او حاضر شد سندباد بحری اورا گرامی داشت و بخود نزدیکتر بنشاند چون بقیهٔ یاران حاضر شدند خوردنی ونوشیدنی از بهر ایشان بیاوردند خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند ایشانرا طرب روی داد و خوشوقت شدند آنگاه سندباد بحری حدیث گفتن

سفر دوم سندباد بحری



آغاز کرد وگفت برادران بدانید که من بدانسان که روز گذشته ازبرای شما حدیث کردم در عیش و نشاط بی اندازه بسر می بردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوچهل وسیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سند باد بحری چون با یاران خود جمع آمد بایشان گفت که من در غایت خوشوقتی بودم تا اینکه روزی از روزها بخاطرم گذشت که بشهرهای دیگر سفر کنم و شهرها و جزیره ها را

تفرج نمایم و اکتساب معیشت کنم آنگاه سفر را آماده گشته مالی بسیار بیرون آورده بضاعت نیکو و شایسته خریده بار بستم و بساحل آمده کشتی بزرگ و محکم که بادبانهای حریر و مردان دلیر و اسلحهٔ شایان داشت پدید آوردم و در آنجامکان کرایه کرده بارها برو بنهاده وباجمعی از بازرگانان نشسته در همانروز سفر کردیم باد مراد وزیدن گرفت از دریائی بدریائی و از جزیرهٔ بجزیرهٔ میرفتیم و در هر مکان که کشتی نگاه میداشتند بازرگانان و توانگران بیع و شری کنندگان پیش میآمدند میخریدیم و میفروختیم و درین حالت بسر میبردیم تا اینکه قضا و قدر ما را بجزیرهٔ بزرگتر برسانید که درختان بسیار و میوه‌های آبدار و شکوفه های الوان و مرغهای خوش الحان وچشمهای روان داشت ولکن در آنجا دیاری نبود پس نا خدا کشتی در آنجا بداشت بازرگانان و اهل کشتی بجزیره در آمدند و بتفرج مشغول شدند من نیز با کسانی که از کشتی بدر آمده بودند بجزیره در آمده در کنار چشمهٔ صاف نشسته خوردنی که با خودداشتم بخوردم و نسیم معطر بمن بوزید آنگاه خواب مرا در ربود من راحت یافتم و از آن نسیم خوشبو و رایحهٔ نیکو لذت بردم وقتی که برخاستم در آنمکان از انسیان و جنیان کس نیافتم و از کشتی و اهل کشتی اثری برجای نبود و هیچ یك از بازرگانان و ملاحان یاد از من نکرده مرا در جزیره گذاشته رفته بودند من بچپ وبراست نگاه کرده جز خود کسی ندیدم بسی محزون شدم و نزدیك شد که زهرهٔ من از غایت اندوه و حزن بشکافد و بامن چیزی از مال دنیا و خوردنی نبود تنها در آن جزیره بماندم و از زندگی نومید شده باخود گفتم ما کل مرة تسلم الجرة اگر در سفر نخستین کسی یافتم که مرا به آبادی رساند هیهات که این بار کسی پدید شود که مرا بآبادی رساند پس از آن گریان

شدم و بخویشتن نوحه میکردم و خود را ملامت میگفتم و از سفر
خود پشیمان بودم که چرا چنان راحت و شادیرا که در شهر بغداد داشتم رها کرده
و دوباره محنت سفر و رنج غربت بگزیدم و حال آنکه مرا بچیزی حاجت
نبود الغرض آن رنجها که در سفر نخستین برده بودم بخاطر آورده از
بیرون آمدن از بغداد و سفر کردن در دریا بندامت اندر بودم و از غایت
ملالت بسان دیوانگان شدم آنگاه برخاسته در جزیره بچپ و راست میرفتم
و در یك جای نشستن نمیتوانستم ناچار بدرختی بلند بر شدم و از آنجا
بچپ و راست نظر میکردم جز آب و آسمان و در ختان جزیره چیزی
نمی دیدم چون نیك نظر کردم در جزیره چیز سفید بزرگی دیدم از
درخت بزیر آمده بآنسو رفتم چون بدو رسیدم دیدم که قبهٔ است گرد و
بزرگ بدور او بگشتم در از برای آن نیافتم وبس نرم و لغزنده بود که بدرون
آن رفتن نتوانستم و دور آن را بپیمودم پنجاه گام بود در فکر حیلتی
بودم که برو داخل شوم حیلتی نیافتم در غایت حیرت باینسوی و آنسوی
همی گشتم تا اینکه آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوا تاریك گشت
گمان کردم که ابر پیش آفتاب بگرفت سر برداشته نیك نظر کردم پرندهٔ
بزرگ جثهٔ عریض الاجنحهٔ دیدم که در هوا میپرید و آفتاب بسبب او ناپدید
گشته بود از آن پرنده در عجب شدم آنگاه مرا حکایتی بخاطر آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و چهل و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفته است که حکایتی بخاطر آوردم که اورا
در زمان گذشته از سیاحان و مسافران شنیده بودم که در پارهٔ ازجزایر
پرندهٔ بزرگی هست که اورا رخ گویند که کودکان خود را بگوشت پیل
طعمه دهد دانستم که آن قبهٔ سفید تخمی از تخمهای رخ است من از آن

پرنده و تخم در عجب بودم و در آفریده های پروردگار بحیرت اندر
مانده خدایتعالی را حمد و ثنا میکردم و چشم بر آن پرنده داشتم که
بسوی آن قبه فرود آمد و اورا بزیر بگرفت و بخفت و در آنهنگام من برخاسته
دستار از سر بگشودم و او را مانند طناب بتابیدم سری ازو بمیان بسته
سر دیگر او بپای همان پرنده محکم بستم و با خود گفتم شاید که این مرا
بشهری و آبادی برساند و بهرجا که برد از نشستن درینمکان بهتر خواهد بود
پس آنشب را بیدار ماندم از ترس آنکه مبادا بخوابم و آنمرغ مرا غافل بردارد چون
فجر بدمید مرغ از روی تخم بر خاسته بانگی بلند برآورده بهوا بلند شد
و مرا نیز بلند کرده چندان بالا رفت که من گمان کردم که پرهای او
بر آسمان میساید پس از آن فرود آمد و مرا فرود آورد تا اینکه بمکانی بلند
برسید چون من خویشتن بر زمین دیدم بسرعت پیش رفته خودرا از پای او
بگشودم و ازو بسی بیم داشتم ولکن مرا ندید و احساس نکرد چون دستار از پای او
گشوده خلاص یافتم بکناری ایستاده بودم که آنمرغ چیزی بچنگال گرفته پرید چون
دیدم ماری بود بس بزرگ او را از زمین برداشته بسوی دریا روان شد
من از بزرگی آن مار در شگفت ماندم و بحیرت در آنمکان میرفتم خودرا
در جائی بلند یافتم که در پای او بادیهٔ بزرگ و فراخنای بود و در پهلوی
بادیه کوهی بود بس بلند که کس قدرت فراز رفتن او نداشت آنگاه من
پشیمان گشته خود را ملامت کردم که چرا از جزیره بدر آمدم و از بهر
چه خود را از پای مرغ بگشودم کاش در همان جزیره بودم که خوردنی
در آنجا یافت میشد و آنجا بسی بهتر ازینمکان بود سبحان الله از مصیبتی
خلاص نگشته بمحنتی بزرگتر و سخت تر از آن بیفتادم پس از آن برخاسته
دل قوی داشتم و در بیابان قدم نهاده میرفتم زمین آن بیابانرا سنگ الماس یافتم
و در آن بیابان مارها و افعیها بودند که بنخیل همیمانستند و ازبس بزرگ

بودند فیل را توانستند فرو برند و آنمارها از بیم مرغ رخ در شبها آشکار میشدند و روزها پنهان میگشتند که مبادا رخ آنها را برباید ورخرا عادت این بود که آنها را میربود و پاره پاره میکرد و سبب اینکار معلوم نبود پس من در آن بیابان ماندم واز کردهٔ خویش پشیمان بودم وباخودمیگفتم بدا بحال من که در هلاك خویشتن عجول شدم ودر مرگ خودبکوشیدم پس در آن بیابان میرفتم وجائی که شب در آنجا بسر برم نمییافتم و بسی بیم از آنمارها داشتم خوردن و نوشیدن فراموش کرده بخویشتن مشغول بودم که غاری در آن نزدیکی پدید شد بآنسوی رفته دریچهٔ یافتم ازدریچه بغار اندر شدم در آنجا سنگی بود بزرگ آنسنگ را بجنبانیده در غار را بسنگ بگرفتم و خود درون غار بودم وبا خود گفتم حمد خدایرا که بدینمکان آمده ایمن شدم چون روز برآید بیرون رفته منتظر لطف الهی شوم پس از آن بغار نگاه کرده ماری بزرگ دیدم که در صدر غار برروی تخم خود خوابیده بود تن من بلرزه درآمده کار خود بقضا وقدر سپردم چون فجر بدمید سنگ از درغار بیکسو کردم و از غار بدرآمدم ولی از مشقت بیداری ورنج گرسنگی و غایت بیم مانند مست شراب مدهوش بودم ودر آن بادیه حیران همیرفتم که ناگاه لاشهٔ بزرگی افتاده دیدم ودر آنجا کسی نیافته بشگفت فرو مانده بفکرت اندر شدم و حکایتی را که از بازرگانان و سیاحان شنیده بودم بخاطر آوردم که درکوه الماس خطر های بزرگ است کسی بدانجا نتواند رفت ولکن بازرگانان چون خواهند سنگ الماس پدید آورند حیلتی سازند و گوسفندی را کشته پوست ازوی بردارند و گوشت او را شرحه شرحه کنند و از آنکوه بیادیه‌براندازند پس کشتهٔ گوسفند بسنگهای‌الماس بیفتد سنگها بدوبچسبند آنگاه پرندگان از کرکس و رخ بآن لاشه بنشینند وآنرا بچنگال گرفته

بفراز کوه برشوند در حال بازرگانان بسوی پرندگان آمده بانگ بر آنها زنند و پرندگان از آن لاشه دور شوند بازرگانان پیش‌آمده سنگهای‌الماس را که برآن‌لاشه چسبیده برکنده‌وبشهرهای‌خویشتن‌ببرندوهیچکس بسنگ الماس نتواند رسید مگر باین حیلت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد وچهل و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری تمامت آنچه درکوه الماس دیده بود بیاران خود حدیث کرد پس از آن گفت چون لاشه بدیدم وحکایت بخاطر آوردم برخاسته بنزد لاشه‌بیامدم واز سنگهای الماس آنچه‌میتوانستم جمع‌آورده درمیان جامه‌وجیب وآستین وبغل‌خودبگذاشتم‌تا اینکه‌سنگی بسیار گرد آوردم آنگاه دیدم که یکی لاشهٔ بزرگ از بالای کوه بزیر افتاده من پیش لاشه رفته خود را بدستار برآن لاشه بستم و بر پشت خوابیده او را بسینه گرفتم و در آن اثنا کرکسی بر آن لاشه‌فرود آمد او را بچنگال گرفته بهوا بلند کرد من نیز ازو آویخته بودم و آن کرکس همی‌پرید ومن و لاشه را همی‌برد تااینکه بفرازکوه برآمدولاشه‌را بزمین نهاد و قصد کرد که لاشه را از هم بدرد و بخوردناگاه آوازی‌بلند از پشت کوه برآمد کرکس برمید و بهوا بپرید من خویشتن از لاشه بگشودم و جامه من بخون او آلوده بود پس در پهلوی لاشه بایستادم در حال بازرگانی که بانگ بکرکس بزد بسوی لاشه آمد چون مرا در آنجا ایستاده دید بترسید و بمن هیچ نگفت بنزد لاشه آمده او را این سو و آنسو کرده از سنگهای الماس چیزی بر آن چسبیده نیافت فریادبرآورده گفت واحسرتا این چه حالت است آنگاه من پیش رفتم بمن گفت تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمدهٔ من باو گفتم بیم مدار و هراس



مکن من از بهترین انسیانم و بازرگان بودم مرا حکایتی است عجیب و قصه
ایست غریب و سبب آمدن من بدینمکان حدیثی طرفه دارد تو محزون
مباش که بامن بسی سنگ الماس هست چیزی که ترا کافی باشد بتو خواهم
دد و سنگهائی بامنست هر یك بهتر از تمامت آن سنگهاست که باین

لاشه چسبیده پس در آنهنگام بازرگان آرام گرفته مرا دعا گفت و شکر
بجا آورد و بامن درحدیث شد بازرگانان که هریك از ایشان لاشه انداخته
بود آواز من و او را بشنیدند و بسوی ما بیامدند ما را سلام کردند و
مرا تهنیت گفتند من نیز تمامت قصه خود بایشان بگفتم و رنجی که
در سفر برده بودم بدیشان شرح دادم و سبب رسیدن خودرا بدانمکان
بیان کردم پس ازآن بخداوند لاشه که من براو آویخته بودم چیزی بسیار
از آن سنگها با خود داشتم بدادم فرحناك شد ومرا دعا گفت وبازرگانان
بمن گفتند بخدا سوگند که ترا عمری تازه داده‌اند و گرنه هیچ کس
پیش ازتو بدینمکان نرسیده که نجات یابد پس آنشب را درمکانی خوب وامن
بخفتند من نیز با ایشان بخفتم واز اینکه ازبادیهٔ مارها خلاص یافته بآبادی رسیده
بودم شادان و فرحناك بودم چون روز بر آمد برخاسته در آن کوه بزرگ
همی رفتیم و ماری بسیار میدیدم تا اینکه بجزیره در آمدیم و در آنجا
درختان کافور بود و بزرگی هر درخت چندان بود که صد تن آدمی در
سایه او میتوانستند نشست و اگر کسی میخواست ازکافور آن چیزی جمع
آورد از بالای درخت باسیخی بلند سوراخ میکرد آنگاه کافور ازو روان
میشد و مانند صمغ سخت میگشت پس از آن همان درخت خشك گشته
هیزم میشد و در آن جزیره نوعی از وحشیان بود که او را کرگدن می
گفتند در جزیره بسان گاو وگاومیش میچریدو آنجانور ازشتر بزرگتر بود
و یکشاخ بلند در میان سر داشت که بطول آن ده ذراع بود از پارهٔ از
سیاحان و مسافران شنیده‌ام که همان کرگدن پیل بزرگ را بشاخ بردارد
و در جزیره و سواحل میگردد و پیل در شاخ او مرده روغن پیل از
گرمی آفتاب بچشمان او میریزد در حال نابینا شود آنگاه مرغ رخ آمده
او را بچنگال گیرد و او را با لاشهٔ پیل که در شاخ دارد از بهر اولاد

خود طمعه برد و در آن جزیره یك نوع گاومیش دیدم که در نزد ما نظیر آنها بهم نمیرسد و من پارهٔ از آن سنگهائی که بر چیده بودم با بازرگانان معاملت کردم از ایشان درم و دینار و بضاعت تجارت گرفتم و با ایشان سفر میکردم و بشهر ها و صنعتهای خدایتعالی تفرج مینمودم از بادیهٔ ببادیهٔ واز شهری بشهری روان بودیم و در همه جا بیع وشری میکردیم تااینکه بشهربصره برسیدیم وروزی چندر آنجا مانده پس از آن بشهر بغداد آمدیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد وچهل وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحری گفت چون بشهر بغداد رسیدم بخانه خود در آمده بسی سنگ الماس و متاعهای گران قیمت و بضاعتهای نفیسه با خود آوردم عیال و پیوندان بر من گرد آمدند به مسکینان تصدق کرده بیاران ببخشودم و ببزرگان هدیت فرستادم پس از آن خوردنیهای لذیذ میخوردم و نوشیدنیهای خوش مینوشیدم و جامهای فاخر می‌پوشیدم و هرکس که از سفر بازگشتن مرا می‌شنید بنزد من آمده و از حال سفر و چگونگی شهر ها سؤال میکرد من خبر باز میگفتم و عجایب و غرایبی که دیده بودم بیان میکردم و رنجهائی که برده بودم باز مینمودم مردم از خبر های من تعجب میکردند و در شگفت می‌ماندند پس از آن سندباد گفت انشاءالله فردا حکایتهای سفر سیم ازبرای شما حدیث خواهم کرد پس چون سند باد حکایت سفر دوم بیاران فرو خواند شام بخوردند و سندباد بحری یکصد مثقال زر سرخ بسند بادحمال داده سند باد حمال زرها گرفته اورادعا گفت و شکر احسان بجا آورده راه خود در پیش گرفته برفت و آنشب را بفرح و شادی بروز آورد چون بامداد شد فریضهٔ صبح بجا

آورده وبمقتضای دعوت بخانهٔ سند باد بحری بیامدسلام داده با او بنشست تا اینکه باقی یاران جمع شدند بخوردند و بنوشیدند و شادی و نشاط و فرح و انبساط کردند آنگاه سند باد بحری سخن گفتن آغاز کرد و بحدیث سفر سیم زبان گشوده گفت

سفر سوم سندباد بحری



ای یاران حکایت سفر سوم بشنوید که از حکایات گذشته خوشتر و طرفه تر است و آن اینست که من چون از سفر دوم باز گشتم در غایت طرب و نشاط و عیش و نوش بسر بردم چنانکه دیروز بیان کردم و دیرگاهی در بغداد با سرور و انبساط با یاران وفا و اخوان صفا بماندم پس از آن سودهای سفر بخاطر آورده مشتاق سفر شدم و بتفرج شهرها ودریاها واندوختن زر و سیم مایل گشتم بضاعتی بسیار و متاعهای مناسب سفر دریا بخریده از شهر بغداد تا بصره سفر کردم و از آنجا بساحل دریا آمده کشتی بزرگ دیدم که دروبازرگانان معروف واهل خیر وصلاح بودند بکشتی نشسته بیاری خدایتعالی سفر کردیم و از دریائی بدریائی واز جزیرهٔ بجزیرهٔ روان بودیم و از هرمکان که میگذشتیم بیع وشری وتفرج

میکردیم و در غایت فرح و سروربودیم تا اینکه روزی از روزهادرمیان
دریای مواج کشتی همیراندیم و ناخدا در کنار کشتی ایستاده باطراف
دریا نظاره میکرد که ناگاه طپانچه برروی خود بزد و بادبان کشتی فرو
پیچیده ریش خود بر کند وجامه در تن بدرید و فریادی بلند برکشید
ما گفتیم ای ناخدا چه خبر داری و این کارها از بهر چیست ناخدا
گفت ای ساکنان کشتی بدانید که باد مخالف برما وزیده و ما را از راه
بدرکرده ورهنمون قدرمارا بکوه بوزینگان کشانیده و هیچکس بدانمکان
سالم نتواند رفت چنان میدانم که همگی هلاك خواهیم شد پس هنوز ناخدا
را سخن بانجام نرسیده بود که بوزینگان حاضرآمدند ودور کشتی بگرفتند
و آنها مانند ملخ در کشتی و خارج کشتی پرا کنده شدند ما از زدن و
کشتن وراندن آنها هراس کردیم که مبادا بسبب انبوهی که داشتند مارا
بکشند از آنکه کثرت بشجاعت غالبست ومابه بیم اندر بماندیم وآنهاقبیحترین
وحشیان بودند چشمان زردورویهای سیاه و یالی مانند یال شیران داشتند هیچکس
سخن آنها نمیفهمید واز کار آنها کس را آگاهی نبود هر یکی از ایشانرا قامت
چهار وجب بود بطنابها بالا رفتند و با دندان طنابهارا ببریدند چون از
هر سوی طنابهای کشتی بریده شد کشتی را باد بسوی کوه بوزینگان برده بود
بوزینگان همه بازرگانان بگرفتند و بجزیره بردند آنگاه کشتی را با بضاعتهای
او برداشته در جزیره بگذاشتند و خود برفتند تا اینکه کشتی از نظر
ما ناپدید شد و ندانستیم که بکجا رفتند و کشتی بکجا بردند پس ما در آن
جزیره مانده از میوه‌های آنجا میخوردیم و از چشمهای ان می‌نوشیدیم که
ناگاه در میان جزیره خانهٔ آباد پدید شد قصد آنخانه کرده بدانسوی برفتیم
دیدیم که قصریست بلند حصار دری دارد از چوب آبنوس ازدرقصر درون
شدیم در اطراف قصر درهای بسیار و در صدر او مصطبهٔ بزرگ بلندی

یافتیم و دیگهای طعام بکانونها گذاشته و استخوان بسیار در کنار کانونها
ریخته دیدیم ولی در آن قصر کسی نبود ما را این کار عجب آمد و در
ساحت قصر اندکی بنشستیم پس از آن بخفتیم و از ظهر تا هنگام غروب
در خواب بودیم که ناگاه زمین بلرزید و آوازی از هوا بشنیدیم و در
آن ساعت شخصی بزرگ جثه و سیاه رو و بلند قامت بصورت انسان پدید
شد که دو چشم مانند شعلهٔ آتش و دندانها بسان دندان خنزیر داشت و
او را دهانی بود بزرگ چون دهان چاه ولبانی مانند لبان شتر وگوشهای
پهن و درازش تا کمر آویخته بود و ناخنها بسان ناخن درندگان داشت و
او را در آنحالت بدیدیم هراس ما افزون گشت و بیم ما سخت شد و از
شدت خوف و بیم بحالت مردگان بودیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهل و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفته است که چون آنشخص را
بآنصورت هولناك دیدیم بسی ترسیدیم چون آنشخص بزمین فرود آمد
اندکی در مصطبه بنشست پس از آن برخاست و بنزد ما بیامد ودست مرا
بگرفت و مرا از زمین برداشت واین سوی و آنسوی را ملاحظه میکرد
و مرا امتحان میکرد بدانسان که قصاب گوسفند را امتحان کندمرا از
بسیاری اندوه ومحنت کهبرده بودم و از کثرت رنج و مشقت که کشیده
بودم نزار یافت و در من اثری از گوشت ندید در حال رها کرد و جز
من دیگری را از یاران من بگرفت او را نیز چون من امتحان کرد و
ملاحظه نمود چونکه اورا نیز فربه نیافت رها کرد و پیوسته مارا یکی
یکی امتحان میکرد تا اینکه بناخدای کشتی که در آنجا بود برسید وآن
ناخدا مردی فربه و درشت بود او را بپسندید ومانند قصاب که گوسفند

بزمین بیندازد او را بزمین بینداخت و پای بگردن او نهاده گردنش را
بشکست آنگاه سیخی بلند حاضر کرد و برحلقوم او فرو برد چندانکه
از دبر او بیرون آمد پس از آن آتش سخت بیفروخت وسیخ برآن بداشت
ودرروی آتش همیگردانیدتا اینکه گوشت ناخدا پخته وبریان شدآنگاه سیخ
ازآتش بگرفت ودرپیش خودبگذاشت وباناخنهای خویشتن گوشت اورا همیکند
و همی خورد تا اینکه تمامت گوشت بخورد و استخوانها بمکید و در
پهلوی قصر بینداخت و ساعتی نشست پس از آن در آن مصطبه بخفت و
مانند گوسفند کشته نفیر میزد وتابامداد بدین سان خفته بود علی الصباح
برخاسته براه خود رفت چون از ما دور شد بایکدیگر سخن میگفتیم و
میگریستیم و میگفتیم کاش بدریا اندر غرق میشدیم و یا بوزینگان مارا
میخوردند بهتر ازین بود که برآتش بریان شویم که این گونه مرگ پسترین
مرگهاست و ما را از این خطر نجات نخواهد بود پس از آن برخاسته
از قصر بجزیره شدیم که مکانی از بهر پنهان شدن یا راهی ازبهر گریختن
دریابیم بسی بگشتیم ومکانی نیافتیم هنگام شام در رسید ازغایت بیم بسوی
قصر بازگشتیم و اندکی نشسته بودیم که زمین بلرزید وهمان شخص سیاه
پدید شد و نزد ما بیامد وما را یکی یکی چون بارهٔ نخستین امتحان کرد
وملاحظه مینمود تا اینکه یکی ازما را بپسندید وچنان کرد که باناخدای
کشتی کرده بود پس از آن برمصطبه بخفت چون بامداد برآمد بعادت
معهود برخاسته براه خود رفت وما را در همانجا گذاشت و ما بیکجا
جمع آمدیم وبایکدیگر بحدیث اندر شدیم و گفتیم بخدا سوگند که اگر
خویشتن را بدریا افکنده غرق شویم بهتر است از اینکه در آتش بسوزیم
که اینگونه کشته شدن پسترین مرگهاست آنگاه یکی از ما گفت باید از
برای او حیلتی کرده او را بکشیم تا از مضرت او آسوده شویم من گفتم



ای یاران اگر از کشتن او ناگزیر هستید این تختها بگیریم و پارهٔ
هیزم بروی اوجمع آورده چیزی بمانندکشتی بسازیم پس از آنکه حیلت
کرده او را بکشیم برروی آن کشتی بنشینیم و در دریا بهرجائی که خدای
تعالی خواسته باشد برویم ویا اینکه دراینمکان بنشینیم تا کشتی برمابگذرد

برآن کشتی نشسته برویم همگی گفتند بخدا سوگند این رأی رزین واین کار متین است پس همگی برخاسته تخته‌ها بخارج قصر بیاوردیم وآنهارا چیزی بصورت کشتی بساختیم ودر کنار دریا گذاشته پارهٔ توشه در او جمع آوردیم و بقصر باز گشتیم چون هنگام شام شد زمین بلرزید وسیاه درآمد یکی یکی مارا امتحان کرده یکی بگرفت وچنان کرد که نخست کرده بود چون در مصطبه بخفت مابرخاستیم و دو سیخ آهنین بآتش بگذاشتیم چندانکه افروخته شد آنگاه آن دوسیخ را گرفته بسوی آنسیاه بیامدیم واوخفته بود و نفیر میزد پس سیخها را بر دوچشم او بگذاشتیم ولیکن با توانائی تمام سیخها بچشمان او فرو بردیم آنگاه صیحهٔ بلندزد که نزدیك شدزهرهٔ ما چاك شود و از روی مصطبه برخاسته مارا جستجو میکرد ما بچپ و راست میگریختیم چون نا بینا شده بود ما را نمیدید ولی هراس بزرگ داشتیم و از خلاص نومید بودیم پس در آن هنگام قصد درقصر کرد چون در پدید آورد بیرون رفته صیحه همیزد و از شدت صیحه زمین بلرزه درمی آمد ما نیز ازقصر بیرون رفتیم دیدیم که آن سیاه با جفت خود که بزرگتر و کریه منظر تر ازو بود باز گشته همی آیند چون ما او را با جفت خود بدیدیم هراس و بیم برما غلبه کرد و از خوف بهلاکت نزدیك شدیم در حال بسرعت بسوی آنصورت کشتی بیامدیم و برو نشسته او را بدریا افکندیم وآنسیاه باجفت خویش سنگهای گران بسوی ماانداختند تا اینکه جزسه تن همهٔ ما بسنگ بکشتند و بروی آنصورت کشتی جزمن ودوتن دیگر کس نماند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو چهل و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفته‌است وآنکشتی مارا بجزیرهٔ رساند و در آن جزیره تا آخر روز بگشتیم چون شب برآمد در همان جزیره اندکی بخفتیم چون بیدار شدیم اژدهای بزرگ جثهٔ را دیدیم که برما احاطه کرده قصد فرو بردن ما دارد پس یکی از مارا فرو برد و از پی کار خود برفت ما برفیق خود محزون شدیم و بخویشتن بترسیدیم و گفتیم بخدا سوگند این مرگ بدتر و پستتر ازمرگ نخستین است و فرحناك بودیم که از دست سیاه خلاص شده و از غرق نجات یافته‌ایم ولی چه سود که ازاین اژدهای شوم خلاص نخواهیم یافت پس از آن برخاسته بجزیره برفتیم و از آب و میوهٔ آن بنوشیدیم و بخوردیم چون هنگام شام شد بدرختی بلند فراز برفتیم و بشاخهای بلندتر او برسیدیم و در آنجا بخفتیم چون شب تاریك شد اژدها درآمد وبچپ وراست نگاه کرد و ما را برآن درخت احساس نموده بسوی ما بیامد و بدرخت برشد چون برفیق من برسید او را فرو برد و من باچشم خود میدیدم پس از آن از درخت بزیر رفت و راه خویش در پیش گرفت و من باقی آنشب را بمحنت و ملالت در فراز درخت بسر بردم چون روز برآمد ازدرخت بزیر آمدم و از غایت بیم و هراس مردهٔ بیجان بودم و همی خواستم که خودرا بدریا افکنده از محنتهای روزگار آسوده شوم ولی ازجان گذشتن دشوار بود ناچار چوب بلند و پهنی را بپاهای خود بستم و چوبی را به پهلوی چپ و یکی دیگر بپهلوی راست و دیگری را برشکم و یکی دیگر بر سر بدانسان که پایهای خود را بسته بودم بنشستم و در میان آن چوبها بخفتم و آن چوبها مرا احاطه کرده‌بود چون شب تیره گشت همان اژدها بعادت معهود بیامد و بسوی من بنگریست و قصد کرد که مرا فروبرد چوبها از هر طرف حاجب اژدها بودند و اژدها

بدور من میگشت ولی بمن نتوانست رسید و من از غایت خوف و بیم چون مرده افتاده بودم و اژدها ازمن دور میشد و دوباره بسوی من باز میگشت و هرگاه میخواست که مرا فروبرد آن چوبها که از چهارسو بخود بسته بودم مانع بودند و تا دمیدن صبح اژدها را با من کار همین بود چون روز برآمد اژدها در غایت خشم ازمن بازگشت و براه خود برفت من در حال دست دراز کرده آن چوبها را از خود بگشودم و از بس رنج و مشقت از آن اژدها برده بودم بمردگان مانستم پس از آن برخاسته در جزیره برفتم تا بپایان جزیره برسیدم مرا در میان دریا کشتی نظر افتاد آنگاه شاخی بزرگ ازدرخت برچیدم و بآن شاخ بسوی اهل کشتی اشارت کرده بانگ برایشان بزدم چون مرا دیدند کشتی بسوی من راندند و بمن نزدیك شدند و آواز من بشنیدند پس از آن پیش آمده مرا بگرفتند و بکشتی اندر بنهادند و از حالت من جویان شدند من تمامت ماجرا بازگفتم و رنجها که برده بودم حدیث کردم بسی تعجب کردند و خیره ماندند آنگاه جامه بمن بپوشانیدند و خوردنی پیش من آوردند من بقدر کفایت بخوردم و آب خنك و شیرین بنوشیدم روان من راحت یافت و خاطرم برآسود و از اینکه خدایتعالی مرا پس ازمرگ زنده کرده بود شادی بزرگ بمن روی داد حمد خدا را بجا آوردم و نعمتهای او را سپاس گفتم و با یاران کشتی همیرفتم و باد مراد همیوزید تا اینکه بجزیرهٔ که اورا جزیرهٔ سلاهطه می گفتند برسیدیم کشتی در برابر آن جزیره بداشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و چهل و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت سند باد بحری گفته است کشتی را که من دراو بودم در برابر جزیرهٔ سلاهطه بداشتند همه بازرگانان و ساکنان

کشتی بجزیره درآمدند و بضاعتهای خویشتن از بهر بیع و شری بیرون آوردند آنگاه خداوند کشتی روی بمن کرده گفت تو مردی هستی غریب و بی چیز و چنانکه خود بیان کردی بسیار خطرها دیدهٔ و بسی رنجها بردهٔ قصد من اینست که سودی بتو رسانم که بسبب آن بشهر خویشتن برسی و مرا دعا گوئی من گفتم آری پیوسته احسان ترا دعا خواهم گفت پس خداوند کشتی گفت کسی با ما در کشتی مسافر بود از ما ناپدید شده اکنون نمیدانم زنده است یا مرده قصد من اینست که یکبار آن بضاعت های او بتو دهم که تو آنرا در این جزیره بفروشی و من ترا در عوض رنج و تعب تو مزد دهم و ما بقی را گرفته نگاه دارم چون ببغداد برسم از پیوندان او جویان گشته مال بوارثان او رد کنیم آیا تو میتوانی که این کار بکنی و بضاعت اورا مانند بازرگانان بفروشی یا نه من گفتم یا سیدی فرمان ترا طاعت کنم و منت برم پس در آن هنگام ملاحانرا امر کرد که از آن بضاعت بجزیره بیرون آورده بمن تسلیم کنند آنگاه نویسندهٔ کشتی گفت ایها الرئیس این بضاعتها که بیرون آوردند از کیست و بنام که بنویسم رئیس گفت بنام سند باد بحری بنویس که با ما بود در جزیره غرق شد و از او خبری باز نیامد اکنون همیخواهم که این غریب بضاعتهای او را بفروشد تا چیزی بمزد او دهیم و مابقی ثمن را برداشته ببغداد بریم اگر سندباد را یافتیم بخودش رد کنیم و اگر نیافتیم بوارثان او برسانیم چون من شنیدم از رئیس که بنویسنده گفت بضاعتها بنام سندباد بحری بنویس با خود گفتم بخدا سوگند سندباد بحری منم و من در جزیره غرق شده بودم پس من صبر کردم تا اینکه بازرگانان از کشتی بدر شدند و بیکجا جمع آمده حدیث میکردند و در امور بیع و شری بگفتگو اندر بودند در حال من پیش رفته بخداوند کشتی گفتم یا سیدی

آیا صاحب این بضاعت‌را میشناسی یا نه خداوند کشتی گفت لاوالله حال او راندانم جز اینکه مردی بود از بغداد سند بادبحری نام داشت روزی ما کشتی بجزیره بداشتیم سندباد بحری در آنجا ناپدید شد و تا امروز خبری ازو ندانسته‌ام پس در آن هنگام من فریادی بلند برآورده گفتم ایهاالرئیس بدانکه‌من سندباد بحریم غرق نشده بودم ولکن وقتی که کشتی برآن جزیره بداشتیدو بازرگانان بجزیره در آمدند من نیز با گروه مردم بیرون آمدم و در جزیره تفرج کردم و در کنار چشمهٔ که درآنجا بود نشسته خوردنی بخوردم و از هوای آنمکان لذّت بردم خواب مرادر ربود غرق خواب شدم وقتی که بیدار گشتم از کشتی و ساکنان کشتی اثری نیافتم و این بضاعت از آن منست و بازرگانانی که‌در کوه الماس‌سنگ الماس برمی‌چیدند مرا دیده اند و گواهی میدهندکه من سندباد بحری‌ام از آنکه من قصه خود بایشان گفته‌ام بدینسان که بشما گفتم و ایشانرا خبر داده‌ام از اینکه‌من خفته بودم یاران‌مرا فراموش کردندچون بیدار شدم از کشتی و ساکنان کشتی اثری نیافتم پس چون بازرگانان سخنان من بشنیدند بر من گرد آمدند پارهٔ از ایشان مرا تصدیق کرد و پارهٔ‌دیگر تکذیب کرد در آنحالت بازرگانی از بازرگانان شنید که من نام کوه الماس بردم و حکایت آنجا را بیان کردم برخاسته به پیش من آمدو بازرگانانرا گفت ایجماعت بخاطر دارید که من وقتی عجایب سفر خود را با شما بیان میکردم گفتم که چون من‌بعادت معهود لاشهٔ گوسفند به‌بادیهٔ الماس انداختم مردی بلاشهٔ من آویخته بفراز کوه بیامد شما سخن من باور نکردید بازرگانان گفتند آری تو این حکایت بما فرو خواندی ولی ماترا تصدیق نکردیم پس آن بازرگان گفت این همان مرد است که بلاشهٔ گوسپند من آویخته بود و سنگهای الماس گران قیمت بمن عطا کرد که

چنان سنگ یافت می‌نشود وبا همین مرد تا بشهر بصره در کشتی رفیق بودیم چون بدانجا رسیدیم اینمردمرا وداع کرده‌بسوی شهر خود رفت و ما نیز بسوی شهر خود برفتیم واینرا نام سند باد بحری است و ما را خبر داده بود ازاینکه اودر جزیره‌خفته و یاران او را فراموش‌کرده و رفته بودندای یاران بدانید که این مردبدینجا نیامد مگر اینکه راستی سخنانی که‌من‌بشما گفته‌بودم آشکار شود و این بضاعتها مال اوست که‌او در وقتی که با ما جمع آمده بود این ماجری بما باز گفته بود اکنون راستی سخنش ظاهر شد پس چون خداوند کشتی گفتهٔ بازرگان بشنید برخاسته بنزد من آمد و ساعتی در من تحقیق نظر کرد آنگاه گفت‌نشان بضاعتهای تو چیست من علامت بضاعت خود باز نمودم و کارهائی که‌در کشتی میانهٔ من و او روی داده بود یك یك از بهر او بشمردم آنگاه چون یقین دانست که من سند باد بحری هستم مرا در آغوش گرفت و به سلامت من تهنیت گفت و بمن گفت ای برادر بخدا سوگند کار تو شگفت وحکایت‌تو غریبست‌ولکن حمدخدارا که‌ماو تورا جمع‌آوردوبضاعت ترا بتوردکنم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و پنجاهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون ببازرگانان و خداوند کشتی آشکار شد که من سندباد بحری‌ام پس در آنساعت من بضاعت خود را تصرّف کردم و در آن سفر بضاعت من سودی بسیار کرد و مرا فرحی بزرگ پدید آمد و بسلامت‌خویشتن وردّ بضاعت‌شاکر و شادان بودم وهمواره درجزیرها بیع و شری میکردیم تابیلاد سند برسیدیم ودردریا از عجایب وغرایب چندان دیدم که در شمار نیاید و از جمله چیزهای عجیب‌که دیدم‌ماهی

بود بصورت گاو و ماهی دیگر دیدم بصورت خر و پرندهٔ را دیدم که از آب بدر میآمد و در روی آب تخم گذاشته جوجه میآورد وهرگز ازآب برروی زمین نمیرفت پس از آن باذن خدایتعالی سفر کردم وباد بما نیکو شد و سفر ما بمبارکی گذشت تا اینکه ببصره برسیدیم و روزکی چنددر آنجا بماندیم پس از آن بسوی شهر بغداد بیامدیم چون ببغداد رسیدیم بخانهٔ خود درآمدم و بیاران و صدیقان سلام دادم و بسلامت خود و بازگشتن بوطن فرحناك شدم آنگاه تصدّق دادم و بیتیمان و بیوهزنان بپوشانیدم و باقارب و پیوندان مال بخشودم و هدیتها فرستادم وبخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول شدم ونشاط و طرب رنجهای سخت را که روی داده بود از یاد من ببرد و درین سفر سودی زیاد کرده بودم که بصرف کردن تمام نمیشدواین حکایت که گفتم از عجایب حکایات این سفر بود فردا انشاءالله بسوی من آئید تا حکایت سفر چهارم از بهر شما باز گویم که او عجبتر از سفرهای پیشین است پس از آن سندباد بحری گفت یکصدمثقال زرسکه‌دار بعادت معهود بسندباد حمال بدادند وخوانها گسترده‌خوردنی بخوردند و از آنمجلس بازگشتند ولی از آن حکایات‌بسی در عجب بودند و سندباد حمال نیز زرها گرفته در غایت فرحناکی و شکفتگی براه خود رفت‌وآنشب را در خانهٔ خود بروز آورد چون‌بامداد شد برخاسته دوگانه بجا آورد و بسوی سندباد بحری روانشدچون بنزد او درآمد سلامش گفت سندباد با جبین گشاده پاسخ داد وحمال را در نزد خود بنشاند تا اینکه بقیهٔ یاران حاضر آمدند آنگاه خوردنی بخوردند سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و بحکایت سفر چهارم زبان را گشوده گفت

حکایت سفر چهارم سندباد بحری



ای برادران بدانید که چون من بشهربغداد باز گشتم وبا یاران و دوستان خود جمع آمدم شادی بزرگ و راحت بی اندازه یافتم و محنتهائی که بمن رفته بود فراموش کردم و بنشاط وطرب گرائیده با دوستان هرروز در بوستانی بلهو و لعب مشغول بودم روزی از روزها نفس ناپاك بمن وسوسهٔ سفر کرد بصحبت همجنسان و به بیع و شری آرزومند گشتم و عزیمت محکم کرده بضاعت گرانبها که مناسب دریا باشد بخریدم افزونتر از هربار بار بستم از بغداد ببصره رفته بارهای خود بکشتی بگذاشتم و با جمعی از بزرگان‌بازرگانان بصره‌برکشتی بنشستیم وکشتی در امان خدای تعالی روان شد و چند شبانروز بخوشوقتی سفر کردیم و بادهای موافق وزیدن گرفت از جزیرهٔ بجزیرهٔ واز دریائی بدریائی همیگذشتیم تااینکه روزی از روزها بادی مخالف‌برما بوزید ناخدا لنگرهای کشتی بینداخت وکشتی را درمیان دریا بداشت وما بسوی پروردگار تضرع وزاری‌میکردیم واز درگاه حضرت الله نجات می طلبیدیم که ناگاه بادی سخت تند برآمد بادبان کشتی بدرید و کشتی را درهم شکست ساکنان کشتی با بضاعتها

غرق شدند من نیز از غرق شدگان بودم تا نیمهٔ روز شنا کردم آنگاه عنایت پروردگار مرا احاطه کرد و تختهٔ چوبین از تختهای کشتی پیش من آمد باجمعی‌ازبازرگانان که درروی آب شنا میکردندبدان تخته‌بنشستیم

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب پانصدو پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد گفت با جمعی از بازرگانان بر تختهٔ چوبین بنشستیم و پهلوی یکدیگر جمع آمده با پایهای خویش آب دریا میبریدیم و موجها و بادها ما را یاری همیکرد تااینکه آب ما را بجزیرهٔ انداخت و ما از غایت بیداری و رنجی که کشیده بودیم و از بسیاری گرسنگی و بیم که‌داشتیم بمردگان همی مانستیم پس باهمانحالت برخاسته در اطراف جزیره‌برفتیم گیاهان بسیاردر آنجا یافتیم‌از آن گیاهان‌چند آنکه سدّ رمق کند بخوردیم وآنشب را در کنار جزیره بخفتیم چون بامداد شد برخاسته در جزیره بچپ و راست همیرفتیم تا اینکه از دورعمارتی پدید شد بسوی آن‌عمارت روان شدیم تا چاشتگاه برفتیم وبدرآن عمارت رسیده بایستادیم ناگاه ازآنمکان جمعی عریان بدرآمدند وباما هیچ‌سخن نگفتند مارا گرفته بنزد ملکشان بردند ملك ما را اجازت داده بنشستیم آنگاه از برای ما خوردنی آوردند که ما آن خوردنی نشناختیم و چنان خوردنی در تمامت عمر ندیده بودیم طبع‌من بخوردن اقبال نکرد بخلاف یاران من از آن طعام‌بخوردندنخوردن من لطف خدایتعالی بوده است که تا کنون زنده بمانم چون یاران من از آن طعام بخوردند عقل ایشان برفت و مانند دیوانگان چیز همی خوردند واحوال ایشان دگرگون گشت پس‌از آن از بهر ایشان روغن نارجیل حاضر کردند وروغن‌نارجیل بنوشاندندوتن‌ایشانرا از آن روغن چرب کردنددرحال‌یاران مراچشمها کج

شد و بخلاف عادت طعام میخوردند من در کار ایشان حیران بودم‌و بر ایشان افسوس میخوردم‌واز غایت‌بیم‌اندوه من‌بزرگ شد و از آن‌جماعت عریان‌بسی هراس داشتم‌چون درایشان‌دقت‌کردم دانستم که ایشان‌مجوسند و ملك ایشان غول‌است هر کس‌که بشهر ایشان در آید و یا اینکه درراهها و بیابانها کسی را دریابند اورا گرفته بنزد ملك شان بیاورند وازآن‌غذا بدو بخورانند و ازآن روغن بروی بمالند تا اینکه فکرتش زایل شود و عقلش برود و ابله شود و اشتها آورده بسیار بخورد آنگاه خوردنی و نوشیدنی از برای او ازهمین طعام وروغن ترتیب دهند تا اینکه فربه و درشت‌شود پس او را ذبح کرده بریان کنند وملك‌را از آن طعمه‌دهند واما خودشان گوشت آدمی ناپخته و بریان ناکرده بخورند پس چون‌من این کار از ایشان بدانستم بر خود و یاران‌خود محزون شدم و یاران‌من بسکه مدهوش بودند نمیدانستند که بایشان چه میکنند آنگاه ایشانرا بشخصی بسپردند هرروز آنشخص ایشانراْ مانند چارپایان بچرا میبرد واما من از غایت بیم و اندوه و گرسنگی نزار و بیمار شدم و گوشت من بر استخوانهای من بخشکید چون مرا درینحالت دیدند مرا ترك کرده از یاد ببردند و هیچ یك از ایشان مرا بخاطر نمی آورد تا اینکه از آن مکان دور گشتم چوپانی را دیدم که درمیان جزیره بر جای بلند نشسته چون نیك نظر کردم دیدم همانشخص است که یاران مرا از بهر چراباو سپرده اند و در پیش او جز یاران من بسی مردمان بودند که عقل‌شان رفته بودچون آنشخص بسوی من نظاره کرد دانست که من عقل خود را مالکم و آفتی که بیاران من رسیده بمن نرسیده است آنگاه از دور مرا اشارت کرد و با من گفت که بازگرد و از راهی که‌در دست‌راست تست‌برو که از آن راه بنجات اندر شوی من بدانسان که اشارهٔ کرده بود بازگشتم

در دست راست راهی دیدم از آن راه برفتم ساعتی میدویدم و ساعتی از بهر راحت آهسته میرفتم تااینکه‌از چشم آنمرد که مرا بدین راه دلالت کرده بود پنهان شدم نه من او را میدیدم و نه او مرا میدید در آنحالت آفتاب غروب کرد و تاریکی شب پرده بیاویخت من از بهر راحت نشستم و قصد خواب کردم مرا از غایت بیم وگرسنگی در آنشب خواب نبرد چون نیمه شب شدبرخاسته درجزیره روان شدم و همیرفتم تا آفتاب برآمد من از بیخ گیاهان و برگ درختان چندانکه سد رمق کند بخوردم پس از آن برخاسته روانشدم و تا هفت شبانروز در جزیره همیرفتم و هروقت گرسنه میشدم از گیاهان جزیره سدّ رمق میکردم تا اینکه بامداد روز هشتم برآمد مرانظر از دور بسیاهی بیفتاد بسوی آنسیاهی روانشدم وتا هنگام غروب همیرفتم و مرا دل بهراس و بیم اندر بود آنگاه بتامل نظر کردم جماعتی دیدم که دانهٔ فلفل بر می‌چیدند چون نزدیک شدم ایشان مرا بدیدند بسوی من بشتافتند و از هر سوی مرا احاطه کردند با من گفتند تو کیستی و از کجائی گفتم ایجماعت بدانید که من مردی ام غریب وبی نوا پس تمامت آنچه ازخطر ها وسختیها برمن گذشته بود بایشان بازگفتم

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد وپنجاه ودویم برآمد

گفت ایملک جوانبخت سندباد بحری گفته است چون من سختیها و رنجها که برده بوده بیان کرده گفتند بخدا سوگند این کاریست شگفت وحکایتیست عجیب که چگونه از طایفهٔ زنگیان خلاص شدی واز ایشان درین جزیره بچه‌سان گذشتی که ایشان خلقی بسیار و گروهی انبوه هستند وگوشت آدمیان بخورند وهیچکس از ایشان بحلامت در نرود وکس نتواند که‌از

ایشان در گذرد من ماجرای خود را بیان کردم که زنگیان یاران مرا طعامی بخوراندندکه من ازآنطعام نخوردم آنگاه سلامت مرا تهنیت گفتند و از ماجرای من تعجب کرده مرا در نزد خویشتن بنشاندند چون ازکار فارغ شدند طعامی لذیذ حاضر آوردند من طعام خوردم و ساعتی در نزد ایشان راحت یافتم آنگاه مرا بکشتی بگذاشتند وبجزیرهٔ خودشان بیاوردند و مرا پیش ملك بردند ملك را سلام دادم ملك مرا جواب گفت و مرا گرامي بداشت و از حال من جویان گشت من ماجرای خویش از آغاز تا انجام بملك فروخواندم او را از قصهٔ من بسی عجب آمد ومرا اجازت نشستن داد پس از آن فرمود طعام حاضر آوردند بقدر کفایت خوردنی بخوردم و دست شسته شکر خدایتعالی بجا آوردم و ملك را ثنا گفتم ودر نزد او بماندم و شهر را تفرج کردم دیدم شهریست آباد که در آنشهر بازار ها و بضاعتها و فروشندگان و مشتریان هستندواز هرگونه میوه‌ها وخوردنیها چندان هست که بوصف اندر نیاید پس من از رسیدن بآن شهر خرّم و شادمان شدم و خاطرم برآسود و بامردمان آنجا انس گرفتم در نزد ایشان و نزد ملك عزیز وگرامی بودم ودر آنشهر خوردوبزرگ را دیدم که باسبان بی زین سوار میشوند مرا عجب آمد بملك گفتم که چرا براسب زینی سوار نمیشوند که راحت در آنست وقوّت ازوافزون شود ملك گفت زین کدام است که ما هرگز نام زین نشنیده‌ایم ودر تمامت عمر آن را ندیده‌ایم من بملك گفتم اگر مرا دستوری دهی بهر تو زین بسازم که براو سوار گشته خوبی او را نظاره کنی و راحت آنرا بدانی ملك گفت آنچه دانی بکن من نجار و چوب بخواستم چون حاضر آوردند در نزد نجار نشسته زین ساختنش بیاموختم پس از آن پشم خواسته از آن پشم نمد زین بمالیدم وچرم بروی زین بکشیدم و حلقه

ها برو بکوبیدم و ترکش ازو بیاویختم آنگاه آهنگر بخواستم و کیفیت رکاب باو بیاموختم رکابی بزرگ بساخت من او را سپید ساختم و رکاب‌بندهای حریر بدوبستم آنگاه برخاسته واسبی ازبهترین اسبان ملك گرفته زین برو بنهادم و رکابها ازو بیاویختم ولگامش درسر کرده بپیش ملك بیاوردم ملك را بسی خوش آمد و اورا بسی بپسندید چون بدوسوار شد فرحناك گردید و مالی بسیار بمن بذل کرد چون وزیر ملك دید که من چنان زین ترتیب دادم او نیز از من تمنا کرد که ازبرای او نیز زین بسازم من از برای او زینی بسان زین ملك بساختم وبزرگان دولت و خداوندان منصب از من زین همی خواستند ومن ازبرای ایشان زین همی ساختم نجار و آهنگر را ساختن زین و رکاب بیاموختم زین‌ورکاب ساخته میفروختم تا اینکه ازین کار مالی بسیار جمع آوردم ومرا درنزد ملك و بزرگان دولت رتبتی افزون‌وجایگاهی بلند بود مرا بسی دوست داشتند تااینکه روزی ازروزها در غایت عزّت‌وشادی در نزد ملك‌نشسته بودم که ملك بمن گفت ای فلان تو در نزد ما عزیز و گرامی هستی‌ویکی از ما محسوبی ما را پس از این طاقت جدائی تو نیست وبیرون رفتن‌ترا ازین شهر شکیبا نتوانیم بود اکنون قصد من اینست که سخن بپذیری و خواهش من رد نکنی من باو گفتم من سخن ترا رد نخواهم کردو ترا برمن بسی نیکوئی و احسان است و من از جملهٔ خادمان تو هستم ملك گفت قصد من اینست که ترا زنی خوبرو وخداوند مال و جمال دهم که تو در نزد ما ساکن شوی واین شهر را وطن خود گیری چون سخن ملك بشنیدم از ملك شرم کرده پاسخ ندادم ملك گفت ای‌فرزند چرا پاسخ ندادی گفتم ایملك جهان فرمان تراست درحال ملك قاضی وشهودحاضر آورده زنی بلندقدر وعالی نسب وخداوند مال وبدیع‌الجمال

وخداوند خانه وملك وعقار را بمن تزویج کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوپنجاه‌وسیم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت سندباد بحری گفت ملك زنی خداوند مال و جمال بر من تزویج کرد و مرا مالی بی شمار داد و خانه وسیع و عالی بمن ببخشودوخدم‌وحشم وجیره وجامه ازبرای من ترتیب دادمن در غایت راحت و نهایت انبساط و لذت بسر میبردم و مشقت و تعبی را که بمن روی داده بود فراموش کردم و با خود میگفتم که هروقت بشهر خود سفرکنم زن خویش با این مال بدربرم ولی انسان از تقدیرآگهی ندارد و آدمی نمیداند که بدو چه خواهد رسید الغرض من آنزنرا بسی دوست میداشتم و او نیز محبت بسیار بامن داشت میانه من و او جز وفاق چیزی نبود در عیش و نوش و نشاط و طرب عمر همیگذاردیم تا اینکه زن همسایه را اجل در رسید چون مرا با همسایه الفتی‌در میان بود بخانهٔ او بتعزیت گوئی رفتم دیدم که در بدترین حالت ملول و محزون نشسته من او را تعزیت گفتم و بشکیبائیش ترغیب کرده گفتم ای برادر محزون مباش که خدایتعالی ترا به‌نیکوترازآن زن عوض خواهد داد و انشاءالله ترا عمر زیاد خواهد شددر حال مرد گریان شد وسخت بگریست و بمن گفت ای صدیق مهربان چگونه من بجز آنزن دیگر خواهم گرفت و از کجا خدایتعالی مرا بهتر ازو عوض خواهد دادکه از عمر من جز امروز بیش نمانده گفتم ای برادربعقل خود باز گردو خود را بشارت مرگ مده که الحمدلله تو تندرست و سالم هستی آنمرد با من گفت ای رفیق بجان تو سوگند که فردا مرا نخواهی دید و در زمره مردگان خواهم بود گفتم ای برادر چگونه فردا ازجملهٔ مردگان خواهی

بود گفت امروز زن مرا بخاك سپارند مرا نیز با او بقبر بگذارند که
عادت شهر ما همین است که چون زنی بمیرد شوهر او را با او زنده
بخاك سپارند و اگر مردی هم بمیرد زن اورا با او زنده درگور نهند که
هیچکدام پس از دیگری در روی زمین نماند و لذّت دنیا نبرد من گفتم
بخدا سوگند این عادت بسی ناپسند است پس ما بحدیث اندر بودیم که
غالب مردمان شهر حاضر شدند و همسایه را از برای زن او و از برای
خودش تعزیت گفتند و بتجهیز میت بپرداختند پس تابوتی آورده زن
همسایه را در تابوت گذاشتند و بسوی گورستان برداشتند شوهر زن نیز
با ایشان همیرفت تا اینکه بخارج شهر رسیدند و جنازه را دردامنهٔ کوه
بجائی فرود آوردند وسنگی بزرگ در آنجا بود چون سنگ را برداشتند
چاهی پدید شد زنرا برآن چاه افکندند آنگاه مردمان شهربشوهر زن
جمع آمدند و او را بریسمانها بسته بدان چاه فرو آویختند و کوزه آبی
با هفت قرصه نان از برای توشهٔ آنمرد آویختند چون آنمرد در بن چاه
جای گرفت ریسمانها ازخود بگشود مردمان ریسمانهابالا کشیدند وسرچاه
با آنسنگ بزرگ پوشانیده از پی کار خود بازگشتند و همسایهٔ مرا با زن
او در چاه بگذاشتند من باخود گفتم بخدا سوگند اینگونه مردن از
مرگهای نخستین دشوارتر است آنگاه بنزد ملك آنشهر درآمدم وباو گفتم
ایملك جهان درشهرشما چگونه زنده را با مرده بخاك سپارند ملك گفت
عادت شهر ما همین است که چون زن بمیرد شوهر با او بخاك سپارندو
همچنان اگر شوهر بمیرد زن با او بخاك سپارند تا ازهمدیگر درحیات
و ممات جدا نشوند واین عادت از پدران ماست گفتم ای‌ملك جهان‌مرد
غریب را نیز بدینسان کنند ملك گفت آری اگر غریب را نیز زن
بمیرد او را با زن خود زنده در گور کنند پس چون این سخن بشنیدم

زهرهٔ من بشکافت و از غایت حزن واندوه عقل من برفت وهمی‌ترسیدم
که زن من پیش از من بمیرد و مرا با او بخاك زنده سپارند پس از آن
خویشتن را تسلی دادم و گفتم شاید که من پیش از زن خود بمیرم و
کسی نداند که سابق کدامست ولاحق کیست از قضا چند روزی نگذشت
زن من بیمارشددوسه روزی بیمار بودکه بمرد غالب مردمان شهربتعزیت
گوئی من جمع آمدند ملك نیز بتعزیه گوئی من آمد پس ازآن مرده را
غسل دادند وبهترین جامهای اورا بروی بپوشانیدند و قلادهای لؤلؤ و
گوهر براو آویخته بتابوتش بنهادند تابوت برداشته بسوی همان کوه‌روان
شدند چون بدانمکان رسیدند سنگ از سر چاه بیك‌سو کرده زن مرا در
چاه افکندند آنگاه همهٔ یاران و همسایگان در پیش من آمده مرا وداع
میکردند و من درمیان‌ایشان فریاد میزدم و میگفتم که من‌مردی‌ام‌غریب
بعادت شهر شما طاقت ندارم ولی ایشان سخن من نپذیرفتند و بفریاد
من نگاه نکردند مرا گرفتند و ببستند و کوزهٔ آبی با هفت قرصهٔنان بامن
ببستند و بچاه اندرم فرو آویختند وبا من گفتند ریسمانها از خویشتن
بگشا من نگشودم ریسمانها بسوی من انداخته سر چاه بآنسنگ بزرگ
پوشانیده از پی کار خود برفتند دیدم آنمکان در زیر کوه غاری است
بس بزرگ

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد وپنجاه‌و چهارم‌برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفت چون مرا بازن خود بغار
اندر کردند در غار بآنسنگ پوشیده ازپی‌کار خود برفتند درآن‌غارمردگان
بسیار دیدم که گندیده بود آنگاه خویشتن‌را ملامت‌کردم وازکردهٔخود
پشیمان شدم باخود گفتم هرچه برمن آید سزاوارم پس من در آنمکان

بماندم و شب از روز نمیدانستم و با اندك قوت میساختم تا گرسنگی و تشنگی بغایت نمیرسید نمی خوردم و نمی نوشیدم از بیم آنکه توشه و آب تمام شود اندکی میخوردم و باخود میگفتم سبحان‌الله چه مصیبتی بود که دچار گشتم وچرا درین شهر زن گرفتم چه‌بخت تیرهٔ دارم که‌از رنجی خلاص نگشته بمحنتی دیگر گرفتار میشوم ایکاش بدریا اندر غرق‌میشدم و یادرکوه میمردم که این مرگ ازهمهٔ مرگها دشوارتر است من‌همواره بدینحالت خویشتن را ملامت میکردم وبراستخوان مردکان میخفتم واز خدایتعالی تمنای مرگ کرده نمییافتم وبدین حالت بودم‌تااینکه‌ازگرسنگی بیطاقت شدم و اندرونم از تشنگی بسوخت لقمهٔ نان خورده جرعهٔ آب بنوشیدم و برخاسته در اطراف غار همیگشتم آنمکان را وسیع و بزرگ یافتم و مردگان بسیار و استخوانهای پوسیده در آنجا بودند من در یکسوی غار دورتر از مردگان مکانی ساختم که بهنگام‌خواب در آنجا می خفتم ولی مرا توشه کم شد و از آب و نان اندکی‌ماند من در هرروز و در هردو روز لقمهٔ میخوردم و جرعهٔ می نوشیدم که مبادا آب ونان تمام شود ومن بسختی بمیرم روزی ازروزها نشسته بفکرت اندر بودم که اگر نان و آب تمام شود چه بایدم کرد و حیلت من چه خواهد بود درین خیال بودم سنگ از در چاه بیکسو شد گفتم آیا حادثه روی داده ناگاه مردمانرا دیدم که بر سر چاه ایستاده مرد مرده‌و زن زندهٔ را بچاه اندر آویختند و زن میگریست و مینالید ولی آب ونانی بسیار با آنزن فرو آویختند من آنزنرا نظاره میکردم او مرا نمیدید چون مردمان سر چاه با سنگ پوشانده برفتند من استخوان پای مردهٔ برداشته بسوی آنزن آمدم و استخوان بر سر او بزدم در حال بیخود بیفتاد دو پاره و سه پاره‌اش باستخوان همیزدم تا اینکه بمرد و نان و آبی که با او



بود برداشته بمکانی که در یکسوی غار از بهرخواب ساخته بودم‌بیاوردم از آن نان و آب اندك اندك چندانکه سدرمق کند میخوردم که مبادا‌تمام شود و من از گرسنگی بمیرم پس من دیرگاهی در آنغار بسر بردم وهر زندهٔ را که با مرده در چاه میکردند من او را میکشتم و به نان و آب‌او

سد رمق میکردم تا اینکه روزی از روزها خفته بودم چون از خواب بر
خاستم آواز پائی شنیدم پای مرده برداشته بسوی او برفتم چون مرا
احساس کرد بگریخت دیدم از وحشیانست از پی او برفتم در صدر غار
روشنائی مانند ستاره پدید شد که گاهی آشکار و گاهی پنهان میشد من
قصد آنسوی کردم هرچه نزدیکتر میشدم روشنائی زیادتر و روزنه فراختر
میشد در آن هنگام یقین کردم که از آن غار راهی به بیرونست ولی با
خود میگفتم یا این غاررا مانند آندر دری دیگر است و یا اینکه ازین
غار سوراخی به بیرون است پس ساعتی بفکرت فرو رفته بسوی آن
روشنائی روانشدم ناگاه نقبی دیدم که از پشت آن کوه بدان غار متصل است که
وحشیان از آن نقب بغار آمده گوشت مردگان میخورند و پس از سیر
شدن او همان نقب بدر میشوند چون من آن نقب را بدیدم روان من
تازه شد و خاطرم بر آسوده جانم راحت یافت و بزندگی پس از نومیدی
امید بستم و از آن نقب بیرون آمده خویشتن را در فراز کوهی بلند
در کنار دریای مالح دیدم که آن کوه در میان دو دریا و درمیان جزیره
و شهر واقع بود و کس بدانجا نمیتوانست رسید پس من فرحناك گشته
حمد خدایتعالی بجا آوردم پس از آن از نقب بغار بازگشتم و آنچه که
نان و آب جمع آورده بودم ازغار بیرون برده و چیزی بسیار ازعقد های گوهر
و قلادهای لؤلؤ و زیورهای زر و سیم مرصع بانواع معدنیات از آن غار
برداشته بجامهٔ مردگان فروّ پیچیدم و از نقب بپشت کوه آورده درساحل
دریا بانتظار کشتی بایستادم هر روز بغار در می آمدم اگر کسی رازنده
در غار میکردند من او را کشته نان و آب او میبردم و در کنار دریا
بانتظار کشتی بنشستم و هرچه که در آن غار ازگوهرو زر و سیم مییافتم
بجامهٔ مردگان پیچیده بساحل دریامی آوردم و دیرگاهی بدینسان شب و روز

بسر میبردم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوپنجاه و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفته‌است روزی از روز ها درکنار
دریا نشسته در کار خود بفکرت اندر بودم که ناگاه در میان دریا یکی
کشتی پدید شد جامهٔ سپیدی از جامهٔ مردگان گرفته برسر چوبی انداختم
وساکنان کشتی را باو اشارت همیکردم تا ایشانرا بسوی من نظرافتاد
اشارت من بدانستند کشتی بسوی من رانده آواز من بشنیدند جمعی‌را در
زورقی بسوی من بفرستادند چون فرستادگان بمن نزدیك شدند بمن گفتند
کیستی و سبب نشستن تو درین مکان چیست و باین کوه از کجا برآمدی
که ما بعمر خود کس در اینجا ندیده‌ایم گفتم من مردی‌ام بازرگان کشتی
من غرق شد من باهمهٔ بضاعت خود بتختهٔ چوبین بر افتادم پس از
مشقت و رنج بسیار خدایتعالی مرا با بضاعت خود از غرق خلاص داده
بدین مکان رسانید پس ایشان چون سخن من شنیدند مرا با آن چیزها
که از غار جمع آورده بجامه و کفنهای مردگان پیچیده بودم بزورق
بگذاشتند و زورق رانده بکشتی برساندند خداوند کشتی بمن گفت ایمرد
چگونه بدینمکان رسیدی که این کوهیست بزرگ و در پشت این کوه
شهریست آباد و من تمامت عمردرین دریا سفر کرده از این کوه گذشته‌ام
جز وحشیان وپرندگان کس درین مکان ندیده‌ام من بخداوند کشتی گفتم
که من در کشتی بزرگ بازرگانی سفر کردم کشتی بشکست من همین
بضاعتهای خود را بیکی تختهٔ چوبین بزرگ از تخته های کشتی گذاشتم
و بخت یاری کرده بسلامت برین کوه بیامدم و به انتظار این که کشتی از
اینجا برود نشسته بودم که شاید مرا نجاتی رساند ولی آنچه در شهر

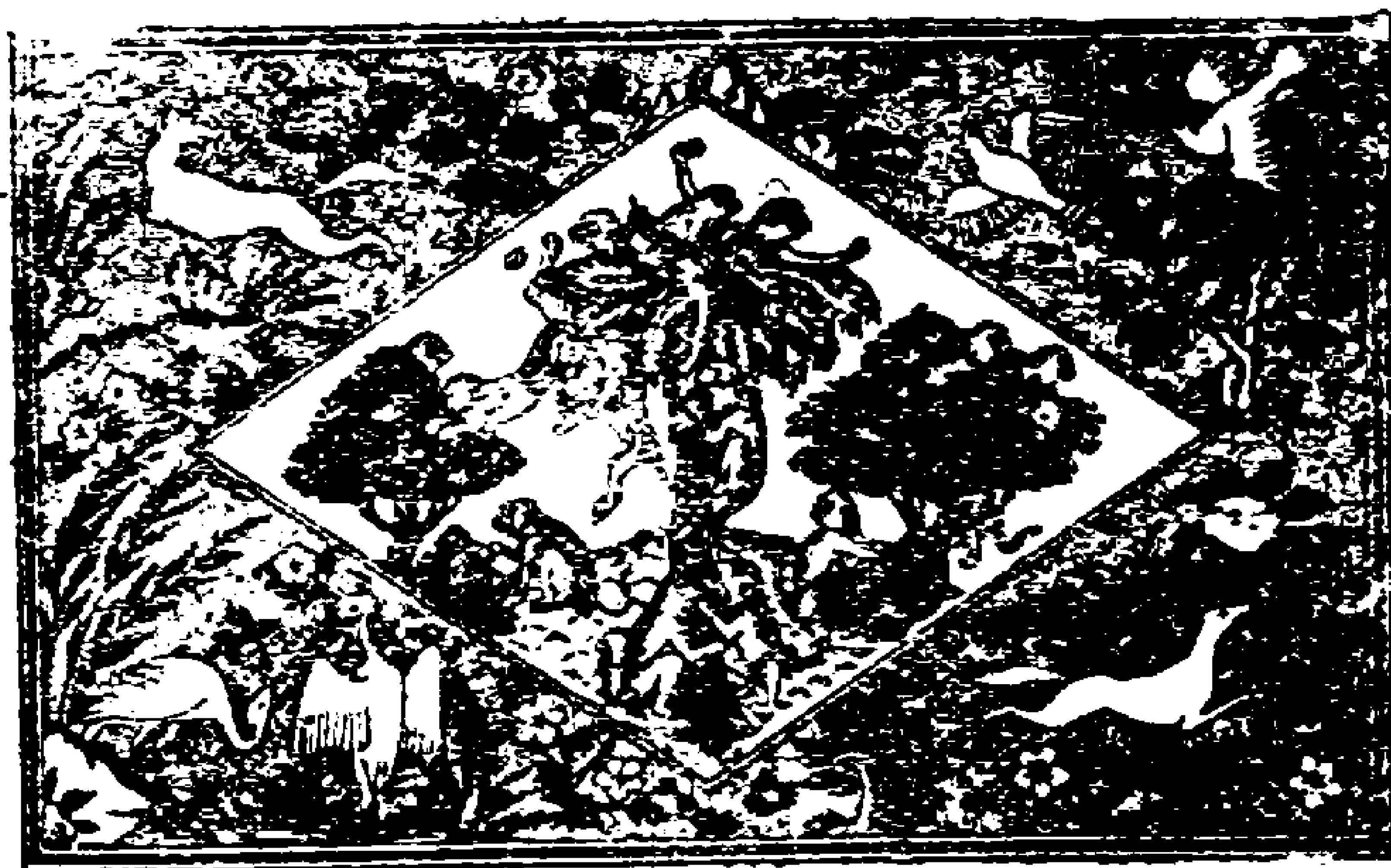
و در غار بر من گذشته بود بایشان نگفتم از آنکه ترسیدم که در آن کشتی از اهل شهر کسی باشد پس از آن هدیتی لایق و گرانبها از مال خود بخداوند کشتی برده باو گفتم یا سیدی تو سبب نجات من از آن مکان خطرناك شدی این هدیت را از من قبول کن خداوند کشتی هدیت من قبول نکرده بمن گفت ما چیزی از کسی نستانیم اگر غرق شده و ازکشتی بازماندهٔ را در کنار دریا و یا جزیره بیابیم او را برداشته نان وآبش دهیم و اگر برهنه باشد جامه‌اش بپوشانیم چون به بندر سلامت برسیم چیزی از مال خود برو بذل کنیم و این نیکوئیهارا باو از بهر خدابجامیآوریم پس درآنهنگام اورا دعا گفتم از جزیره بجزیرهٔ وازدریائی بدریائی روان بودیم ومن بسلامت خودشادی میکردم و هروقت که بودن خودرادرغاربخاطر میگذراندم عقل من زایل میشد و بدانسان همی رفتیم تا اینکه بقدرت خدایتعالی ببصره برسیدیم دوسه روزی در آنجاماندم پس ازآن بشهربغداد روان گشته بخانهٔ خود باز آمدم یاران و پیوندان خویش راملاقات کردم ایشان بسلامت من تهنیت گفتندو از باز گشتنم فرحناك شدندپس هرچه مال ومتاع باخود آورده بودم بصندوقها بنهادم و تصدّق داده موهبت کردم و یتیمان و بیوه‌زنان را جامه پوشاندم و در غایت انبساط وشادی بایاران بلهو ولعب و طرب مشغول شدم ای برادر ای سندباد بری بدان آنچه از عجایب درسفرچارمین برمن روی داده همین بودو فردا انشاءالله چون بنزد من آئی آنچه که در سفر پنجمین روی داده با تو باز گویم که او عجیبتر و خوشتر از حکایاتیست که گفته‌ام پس از آن سندباد بحری امر کرد یکصدمثقال زرسرخ بسندباد بدادند آنگاه خوان گسترده حاضران خوردنی بخوردند و در غایت شکفتگی و تعجب از مجلس پراکنده گشته هریك راه خود در پیش گرفتند و سندباد حمال نیز بمنزل خود رفته شب را

در غایت سرور بروز آورده چون بامداد شد سندباد برّی برخاست و فریضه بجا آورده روان شد تا بخانهٔ سندباد بحری برسید اورا سلام داد او نیز با جبین گشاده جواب گفت و بنشستن جواز داد سندباد حمال بنشست تابقیهٔ یاران بیامدند آنگاه گونه گونه خوردنیها فروچیدند حاضران خوردنی بخوردند و بنوشیدند و لذّت برده طرب کردند وبحدیث اندرشدند سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و پنجاه و ششم برآمد

حکایت سفر پنجم سندباد بحری



گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری ماجرای سفر پنجمرا حدیث گفتن آغاز کرده گفت ای یاران بدانید که چون من از سفر چهارم بازگشتم بعیش ونوش بنشستم و آنچه که بمن روی داده بود فراموش کردم روزی ازروزها هوای سفر برسرم افتاده تفرّج شهرها و جزیرها را شوقمند شدم و دامن همت برمیان زدم وبضاعت گران قیمت که مناسب سفر دریا باشد خریده باربستم واز شهر بغداد روی ببصره نهادم و در آنجا کشتی بلند و وسیع خریده

ناخدا وعمله از برای او مزدور گرفتم وغلامان و خادمان خود را برو گماشته بارها برو بگذاشتم و جمعی از بازرگانان نیز مکان از من کرایه کرده بار برآن کشتی آورده در کشتی بنشستند در غایت شادی و انبساط روان شدیم واز جزیرهٔ بجزیرهٔ و از دریائی بدریائی میگذشتیم وشهرها وجزیرها تفرّج کرده و بیع و شری همی کردیم تا اینکه بجزیرهٔ بزرگ خالی برسیدیم که هیچکس در آنجا نبود ودر آنجاقبهٔ بود بزرگ بازرگانان بتفرّج اواز کشتی بدر شدند چون بازرگانان اورادیدندندانستندکه بیضهٔ رخ است اورا با سنگ بزدند و بشکستند و آبی بسیار مانند نهر ازآن روان شد و جوجهٔ رخ ازو پدید گشت بازرگانان او را از بیضه بدرآوردند و او را ذبح کرده گوشتی بسیار ازو بگرفتند ومن در کشتی بودم ازکارایشان آگه نشدم در آنهنگام یکی از خادمان بامن گفت یا سیدی برخیز واین بیضه‌را تفرّج کن من بتفرّج او برخاستم‌دیدم‌که بازرگانان اورا شکسته‌اند بانگ برایشان زدم که چرا چنین کار کردید اکنون رخ پدید آید و کشتی ما را بشکند ما بگفتگو اندر بودیم که آفتاب از چشمها ناپدید شدو روز تاریك گشت آنگاه سر بآسمان برداشتیم تابیبنیم که میانهٔ ما وآفتاب حایل چیست ناگاه دیدیم‌که پرهای رخ میانهٔ ماوآفتاب حاجب گشته‌وهوا تاریك گردیده‌وسبب این بوده است که چون‌رخ دید که بیضهٔ اورا شکسته اند جفت خود را آواز داده بکشتی احاطه کردند و بآواز بلندتر از رعد بانگ برما میزدند من ناخدا وعملهٔ کشتی را گفتم پیش از آنکه هلاك شویم کشتی برانید در حال ناخدا سرعت کرده بازرگانان از جزیره بدر آمدند و کشتی را گشوده بادبان برافراشتند و به‌کشتی نشسته روان‌شدیم رخ ازما غایب شد وما بسرعت کشتی همیراندیم که از آنها خلاص‌شویم ناگاه دیدیم که آنها ازپی ما روان گشته کشتی مارا احاطه کردندهریکی

را سنگی بزرگ مانند کوه در چنگالست پس رخ سنگی را که در چنگال داشت بسوی ما انداخت چون کشتی تند میرفت سنگ خطا کرد وبکشتی برنیامد و نزدیکتر بکشتی بیفتاد ولی کشتی را از صدمت افتادن آنسنگ اضطرابی بزرگ روی داد ما را بلندهمی کرد و پائین همی آورد آنگاه جفت رخ سنگی که در چنگال داشت برما بینداخت سنگ او بحکم خدا بر دُم کشتی برآمد و او را بیست پاره کرد کشتی ازهم بریخت و هرچه که در کشتی بود غرق گشت من آهنگ خلاصی کردم خدایتعالی تختهٔ از تختهای کشتی بمن رسانید بآن تخته سوار شده آب بپای خود میزدم‌وبادها و موجها یاری میکردند چون کشتی در نزدیکی جزیره غرق شده بود بعنایت پروردگار بجزیره در آمدم ولی مرا نفس بازپسین بود و از غایت رنجی که برده بودم بحالت مردگان بودم واز گرسنگی و تشنگی از هلاك من چیزی نمانده بود پس ساعتی در ساحل دریا بیفتادم و اندکی راحت یافته برخاستم و در آن جزیره همیگشتم جزیره را مانند باغی از باغهای بهشت یافتم که انهار روان و ازهار گوناگون ومیوه‌های لذیذ و مرغان خوش الحان داشت از میوه های آنجا خورده سیر شدم و از آب چشمه بنوشیدم و حمد پروردگار بجا آورده نعمتهای او را ثنا گفتم

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب پانصدو پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند بادبحری گفت چون من از غرق خلاص گشته‌بجزیره در آمدم بدینحال در جزیره همیگشتم تا هنگام شام شد و تاریکی شب جهان فروگرفت در آن جزیره نه آوازی شنیدم ونه‌کسی دیدم‌وازبسیاری رنج وتعب وغایت‌هراس وبیم مانند کشتگان بودم تابامداد نخفتم‌وازجای خود برنخاستم چون بامداد شد برخاسته از کنار نهر آبی همی رفتم تا

بسرچشمه برسیدم در آنجا شیخی نیکومنظر دیدم که نشسته وبرگ درختان بخود بسته باخود گفتم شاید این شیخ یکی از غرق خلاص شدگان باشد که بدین جزیره در آمده آنگاه بدو نزدیك گشته او را سلام دادم باشارت جواب داد و سخن نگفت گفتم ایشیخ سبب نشستن تو درین مکان چیست سری جنبانیده آهی کشید وافسوس وحسرت آشکار کرد و بادست اشارت کرد که یعنی مرا بردوش خود گیر و ازاینمکان برداشته بآنسوی نهر بگذار من باخود گفتم اگر باین شیخ نیکوئی کنم و ازین مکان برداشته بدانجا که می خواهد بگذارم شاید ثوابی از بهر من باشد و بپاداش آن خدایتعالی مرا گشایشی کرامت فرماید در حال پیش رفته او را بدوش گرفتم و بمکانی که اشارت کرده بود بردم آنگاه گفتم فرود آی آنشیخ از دوش من بزمین نیامد و پاهای خود بگردن من در پیچید بپاهای او نظر کرده دیدم مانند چرم گاو میش است ازو به بیم اندر شدم خواستم که از دوش خویش بیندازم پاهای خود بگردنم سخت در بپیچید و همیخواست که مرا بکشد جهان در چشمم تاریك شد چون مردگان بیخود بیفتادم آنگاه ساقهای خویش از حلقوم من برداشته مانند تازیانه برپشت و پهلوی من زد المی سخت از آن ضربت مرا روی داد من برپای خاستم در حالتی که بدوش من سوار بود با دست خود اشارت کرد که اورادر میان درختان بسوی میوه های لذیذ برم هر وقت که مخالفت میکردم بپای خود مرا سخت میزد چنانکه بتازیانه میزنند و پیوسته مرا بهرمکانی که میخواست اشارت میکرد و من اورا بدانمکان میبردم و اگر سستی مینمودم مرا سخت میزد و من در دست او مانند اسیران بودم و همواره اورا در میان جزیره میگردانیدم و او شب و روز بدوش من بود و بدوش و گردن من بول و غایط میکرد و در وقت خواب پاهای خود بگردن من بپیچیده اندکی



میخفت باز بیدار گشته مرا میزد من مخالفت او نمیتوانستم کرد وپیوسته برنج و تعب بودم و خویشتنرا ملامت میکردم و آرزوی مرگ داشتم دیرگاهی بدینحالت رنج بردم تا اینکه روزی از روزها در جزیره بمکانی گذشتم کدوی بسیار در آنجا بود پارهٔ از آنها را خشکیده یافتم کدوی

خشکیدهٔ بزرگی از آن کدو ها بگرفتم و سر او را گشوده میان او را تهی کردم آنگاه بپای درخت انگور آمده با فشرده انگورش پر ساختم و سر او را محکم کرده بآفتاب گذاشتم چند روزی برو بگذشت تا اینکه شراب ناب شد من همه روز از آن‌شراب میخوردم او بدست خوداشارت کرد که این چیست گفتم این چیزیست که قلب را قوت‌دهد و خاطررا مسرت افزاید پس من شراب خورده مست شدم و آن پلید را برداشته در میان درختان باین سو و آنسو میدویدم چون مرا نشئه مستی کامل شد بر قصیدم و بخواندم و نشاط کردم پلیدك چون مـرا بدینحالت بدید باشارت از من بخواست که از آن‌شراب بنوشد من از بیم جان کدوی شراب بدو دادم در حال دهان کدو بر لب نهاد و آنچه شراب در کدو مانده بود بنوشید و کدو را بزمین انداخت آنگاه او را طرب روی داد و در دوش من برقص در آمد پس از آن از غایت مستی اندام او سست شد وباین سوی و آنسوی‌متمایل گشت چون مستی او را دانستم و سستی اورا دیدم دست برده پا های او را بگرفتم و از گـردن خود گشوده‌او را بزمین انداختم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب پانصد وپنجاه‌وهشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت سندباد بحری بیاران خود گفت که چون من آن پلیدرا بزمین انداختم خود را ازو خلاص دیدم از رنجی که داشتم راحت یافتم آنگاه ترسیدم که ازمستی برخیزد ومرا بیازارد درحال سنگی بزرگ برسرش بکوفتم چون کشته شد خاطرم برآسود بکنار دریا بیامدم ودیرگاهی ازمیوهای جزیره میخوردم و از آب آن‌مینوشیدم و انتظار کشتی میکشیدم تا اینکه روزی‌ازروزها در سرگذشت خود بفکرت بودم و با خود میگفتم کاش میدانستم که پس از

این برمن چه خواهد رفت آیابسلامت بسوی اهل و وطن باز خواهم گشت یا نه در آنساعت یکی کشتی درمیان دریا پدید شد و کشتی همی‌آمد تا اینکه کشتی را برآن جزیره بداشتند و طنابهای اورا بدرختان‌جزیره محکم ببستندساکنان کشتی بجزیره درآمدند من پیش ایشان رفتم‌چون مرا دیدند همگی بسرعت پیش من آمدند و مرا احاطه کردند و حالت من پرسیده از سبب بودن من در آن جزیره جویان شدند من ماجرای خود را بایشان‌حدیث کردم حدیث من ایشانرا عجب آمد و بشگفت اندر بماندند وبمن گفتند آنشیخی‌که بدوش تو سوار بود اورا شیخ بحرگویند جز تو هیچکس بزیرپای او نرفته که خلاص شود الحمدلله که‌تو بسلامت رستی آنگاه ایشان خوردنی و جامه ازبهر من بیاوردند و بقدر کفایت خوردنی خوردم وجامه‌بپوشیدم پس از آن مرابکشتی بگذاشتند و کشتی همیراندند تااینکه کشتی بشهربلندبنیانی‌رسیدکه خانهای آنشهر بدریامی نگریست و آنشهر را شهر بوزینگان میگفتند و ساکنان آنشهر را عادت این بود که چون‌شب می‌شداز دریچهائی‌که بطرف دریابودبیرون‌میآمدند و ازترس بوزینگان بکشتیها وزورقهانشسته شب را در روی دریابروزمی آوردند من‌بتفرج‌آنشهربرآمدم چون‌بازگشتم کشتی رفته بودانگشت‌ندامت‌به دندان گرفتم‌وآنچه‌که درسفرهای‌پیش ازبوزینگان‌بمن روی‌داده بودبخاطر آورده‌گریان‌شدم‌و ملول ومحزون بودم که‌یکی‌ازمردمان‌آنشهرپیش‌من‌آمد و بمن‌گفت‌ای‌مسکین‌گویادرین‌شهرغریب‌هستی گفتم‌آری‌غریبم ودرکشتی بودم چون کشتی دربرابر این‌شهر بداشتند من‌از آن بدر آمدم که شهرراتفرج کنم کمی‌درنگ کردم‌وقتی‌که‌بسوی‌کشتی بازگشتم از کشتی اثری نیافتم آنمرد بمن گفت برخیز با ما بکشتی یا زورق بنشین که اگر تو امشب در شهر بمانی بوزینگان‌ترا‌هلاك سازند در حال برخاسته‌بزورقی

بنشستیم زوروقرا بقدر یکفرسخ از ساحل دور بردند و شب در آنجا خفتند من نیز با ایشان بودم چون بامداد شد زورق باز گردانده بشهر در آمدند هر کس از زورق بدر آمده از پی کار خود شد و ایشانرا عادت همین بود اگر یکی از ایشان تخلّف کرده در شهر می‌ماند بوزینگان از کوه ها بشهر میآمدند واورا هلاك میکردند و چون روز میشد بوزینگان بخارج شهر رفته از میوه‌های باغها میخوردند و تا وقت شام در کوهها می خفتند باز چون هنگام شام می شد بشهر اندر میشدند و آن شهر در اقصی بلاد سودانست ازجملهٔ عجایب که در آنشهر بمن روی داد این بود که شخصی از آنجماعت که شب در زورق بسر می‌بردند بمن گفت تو درین شهر غریبی آیا ترا صنعتی هست کـه بدو مشغول شوی گفتم لاوالله مرا صنعتی نیست وشغلی ندانم جز اینکه مردی‌ام بازرگان و خداوند مال یکی کشتی از خود داشتم پر از بضاعتهای گران قیمت کشتی من در دریا بشکست و هرچه در کشتی بود غرق شد خدایتعالی تختهٔ ازتختهای کشتی بمن رسانید که آن تخته سبب نجات من شد آنمرد چون این سخن ازمن بشنید انبانی پیش من آورده بمن گفت این انبان بگیر و اورا از سنگهای زلاطیه که در این شهر است پر کن و من ترا با جماعتی که از این شهر بیرون خواهند رفت همراه کـنم وترا بایشان بسپارم تو باایشان بیرون رو هرچه ایشان کـنند تو نیز چنان کن که شاید ترا منفعتی بدست آید که بآن منفعت سفر توانی کرد و بشهر خویشتن توانی رسید آنگاه آنمرد مرا برداشته بخارج شهر آورد من سنگهای ریزه بر چیده در انبان کردم ناگاه جماعتی را دیدم که از شهر بدر شدند آنمرد مرا با ایشان همراه کرد و مرا به ایشان سپرده گفت اینمردیست غریب اینرا باخویشتن ببرید و برچیدن سنگ زلاطیه بدو بیاموزید شاید که از این کار قوتی بدست آورد

که پاداش احسان شما از خدایتعالی بزودی خواهد رسید ایشان گفتند سمعاً و طاعة آنگاه مرا با خویشتن ببردند و با هر یك از ایشان انبانی بود چون انبان من پر از سنگهای زلاطیه و با همدیگر همیرفتیم تا بباديهٔ وسیع برسیدیم که درختان انبوه و بلند داشت که کس بفراز آنها نتواند برسد و در آن بادیه بوزینگان بسیار بودند چون بوزینگان مارا بدیدند از ما گریخته بدرختان فراز رفتند پس یاران من سنگهائی که درانبان داشتند ببوزینگان میانداختند و بوزینگان از میوه های درختان برچیده بیاران من میانداختند چون من نظاره کردم دیدم آنمیوها که بوزینگان میاندازند جوز هندیست آنگاه من نیز بپای درختی بزرگ که بوزینگان بسیار برو بودند بیامدم و سنگ ببوزینگان همی انداختم و آنها جوز هندی بر چیده از برای من میانداختند من جوزها جمع کـردم و هنوز سنگ از انبان تمام نشده بود که جوزی بسیار جمع آوردم یاران من کاربانجام رسانیدند هر یکی باندازهٔ طاقت از جوزها برداشته در همانروز بسوی شهر بازگشتیم من بنزد آنمرد که مرا با جماعت فرستاده بود رفتم آنچه آورده بودم باو داده شکر احسان او را بجا آوردم آنمرد بمن گفت که ازاینها بقدر قوت امروز بفروش و کلیدی بمن داده گفت این کلید فلان مکان است باقی جوزها در آنجا بگذار و همه روز با آنجماعت بیرون شو و چنان کن که امروز کردی آنگاه پست ترین آنها را جدا کن بفروش و مابقی را درینمکان گرد کن شاید از برای تو معین سفر گشته بشهر خویشتن برساند من آنمرد را دعا گفتم وبدانسـان که سپرده بود همه روزه انبان از آن سنگها پر کرده با جماعت بیرون میرفتیم و آنچه که ایشان میکردند من نیزمیکردم و دیرگاهی بدین حالت بودم تا اینکه درنزد من جوز هندی بسیار جمع آمد و بسیار هم فـروخته قیمت آنرا جمع

آوردم و اگر متاعی خوب میدیدم میخریدم مرا وقت خوش بود و مردمان شهر مرا می شناختند و مرا گرامي ميداشتند و پیوسته مشغلهٔ من همان بود تا اینکه روزی در کنار دریا ایستاده بودم که کشتی بسوی شهر بیامد و در ساحل بایستاد بازرگانان بسیار از کشتی بدر آمدند به‌بیع و شری مشغول شدند من بنزد رفیق خود آمده او را از آمدن کشتی بیاگاهانیدم وباو گفتم قصدسفر دارم که وطن و اهل وطن را بسی مشتاق گشتم گفت رأی رأی تست پس من او را وداع کرده احسان او راشکر گزاردم و بسوی کشتی آمده‌از خداوند کشتی‌مکان کرایه کردم آنچه که جوزو متاع دیگر داشتم بکشتی بگذاشتم و کشتی همانروز روان شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب پانصدوپنجاه ونهم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت سندباد بحری باحاضران مجلس گفت که همان روز کشتی‌روان‌شد و از جزیره بجزیرهٔ همیرفتم و در هرجزیره بیع و شری میکردیم و سود ها برمیداشتیم تا اینکه خدایتعالی زیاده برآن مالی که از من تلف شده بود بمن رسانیده در آنروزها بجزیرهٔ بگذشتیم که‌درآنجا قرنفل و فلفل بسیار بود و جماعتی چنین گفتند که در پهلوی هریکی از خوشهای فلفل برگی میباشد بزرگ که برآن خوشه سایه میاندازد و او را ازباران نگاه میدارد وچون باران باز ایستد آن برگ از روی‌خوشه بیکسو شود ودرپهلوی او بیفتد و از آن جزیره بجزیرهٔ عسرات گذشتیم که‌در آنجا عود قماری بود پس از آن بجزیرهٔ دیگر گذشتیم که‌پنجروزه راه مسافت آنجزیره بود و آنجزیره بسی عودچینی داشت که ازعودقماری بهتر و گرانبهاتر است ولی مردمان آنجزیره در دین و دنیا پست‌تر وبدتر از مردمان جزیرهٔ عود قماری بودند از آنکه فساد را دوست میداشتند

و شراب مینوشیدند و از شعار اسلام و آداب دین بچیزی آگاه نبودند پس از آن بمکانهای لؤلؤ در آمدیم غوّاصانرا جوز هندی دادیم که‌بخت ما غوص کنند چون غوص کردند لؤلؤ های بزرگ و گران قیمت بدر آوردند ومرا لؤلؤها ازهمگنان بهتر وبزرگتر بود غوّاصان گفتندیاسیدی بخدا سوکند که ترا بخت یار است واقبال سازگار که هیچ گاهی اینگونه لؤلؤ درنیاورده بودیم پس‌لؤلؤ گرفته بکشتی در آمدیم وببرکت‌پروردگار کشتی براندیم و شبانروز همی آمدیم تا ببصره برسیدیم در آنجا ازکشتی بدر آمده اندك زمانی در آنجا بماندم پس از آن روی ببغداد کرده‌بمحلّت خود برسیدیم و بخانهٔ خود در آمدم یاران و پیوندان بسلامت من شادان گشته مرا تهنیت گفتند من بدوستان ویاران و پیوندان هدیه فرستادم و یتیمان و بیوه زنانرا نان و رخت دادم و افزونتر از مالی که در چهار سفر از من رفته بود خدایتعالی مرا عوض داد و محنتهاورنجها که بمن روی داده بود فراموش کردم و بعیش و نوش و انبساط وشادی بیش از پیش مشغول شدم و ماجرای عجیبی که در سفر پنجمین بمن روی‌داده همین بود ولکن انشاءالله تعالی فردا عجایبی که درسفرششمین روی داده بشما باز گویم که او عجیبتر ازینست پس در آنهنگام خوان بگستردند و خوردنی بخوردند آنگاه سندباد بحری یکصد مثقال زر سرخ از برای سندباد حمّال عطا فرمود سند باد حمّال زر ها بدامن کرده در غایت تعجب بخانهٔ خود بازگشت و آنشبرا بفرح و شادی بروز آورد و چون بامداد شد برخاسته فریضهٔ‌صبح بجا آورده بسوی سندبادبحری‌روان گشت چون بنزد او در آمد سلامش کرد سند باد بحری جواب گفته بنشستنش جواز داد سند باد برّی بنشست و باسند باد بحری بحدیث در پیوست تا اینکه بقیهٔ یاران نیز بیامدند و از هرسوی حدیث میکردند که

خوانها گسترده خوردنیها فروچیدند حاضران بخوردند و بنوشیدند و بنشاط و طرب اندرشدند آنگاه سندباد بحری آغاز سخن کرده بحدیث ماجرای سفر ششم زبان گشوده گفت

حکایت سفر ششم سندباد بحری



ای یاران بدانید که چون من از سفر پنجمین باز گشتم رنج و تعب فراموش کرده بلهو و لعب بنشستم و در غایت فرح و سرور بودم تا اینکه روزی از روزها بعادت معهود بادل خشنود نشسته بودم که جمعی از بازرگانان بنزد من آمدند که آثار سفر درایشان پدید بود چون ایشان را دیدم وبازگشتم مرا از سفر دریا یادآمد وهنگامیرا که از ملاقات یاران و پیوندان شاد گشته بودم بخاطر آورده شوقمند سفر شدم آنگاه بضاعتهای قیمتی و فاخر که شایستهٔ سفر دریا بود بخریدم وبارهای خویشتن بسته از شهر بغداد به بصره سفر کردم و در آنجا کشتی بزرگ که جمعی از بزرگان بازرگانان در آنجا بودند کرایه کردم بار ها برکشتی گذاشته از بصره روان شدیم

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد وشصتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحري گفت که من بار برکشتي نهاده ازمدینه بصره با یاران سفر کردیم و پیوسته از مکانی بمکانی و از شهری بشهری میرفتیم و بیع و شری و تفرج میکردیم وقت ما خوش بود و سفر ما مبارك و سود های بسیار بدست میآوردیم تااینکه روزی از روزها ناخدای کشتی فریادی بر آورد و دستار از سر بینداخت و طپانچه بر رخسار زد و ریش خویش بکند و در میان کشتی ازشدت ملالت وحزن بیفتاد بازرگانان برو جمع آمده گفتند ای ناخدا چه روی داد که بدینسان شدی ناخدا گفت ایجماعت بدانید که ما راه گم کرده‌ایم و کشتی ما از دریای سلامت بدر آمده و بدریای دیگر اندر شده که من راههای او نشناسم اگر خدایتعالی ما را ازاین مکان خطرناك نجات ندهد همگی هلاك خواهیم شد اکنون استغاثه کنید و از خدایتعالی یاری جوئید پس ناخدا بر خاست که تدبیری کند ناگاه تندبادی بکشتی بیامد و کشتی را باز پس گردانید و کشتی در نزدیکی کوهی بلند بشکست و تخته های آن پراکنده شد و هرچه در کشتی بود غرق شد بازرگانان بدریا ریختند پارهٔ از ایشان غرق گشت و پارهٔ بدانکوه در آمد من نیز از جمله کسانی بودم که نجات یافته بکوه در آمدم و در آنکوه جزیرهٔ بزرگ دیدم که در نزد آنجزیره بسی کشتی ها شکسته ریخته بودو درآنجا چیزهای بسیار که دریا آنهارا بساحل انداخته بود دیدم که از آنها عقل حیران میشد در آنهنگام بمیان جزیره رفتم و در آنجا چشمهٔ آب روان و شیرین یافتم که از زیر کوه بیرون می آمد و از سر دیگر کوه فرو میرفت پس در آنحال ساکنان کشتی بجزیره در آمدند و در آنجا پراکنده شدند و از دیدن مال و متاع بسیار که در

کنار دریا بود عقلشان برفت و مانند دیوانگان بودند و در میان آن
چشمه گونه گونه گوهر ها و یاقوتها و لؤلؤ های بزرگ دیدم که مانند
ریگ نهر ها ریخته بود و تمامت زمین آن چشمه بسبب آن چیز هائی
که درو بود چون ستارگان میدرخشید و در آنجزیره چیزهای بسیار از
عود چینی و عود قماری دیدم و در آنجا چشمهٔ دیدم از عنبر
که میجوشید و مانند موم گداخته تا بساحل دریا روان میشد ودرآنجا
جانوران از دریا بدر آمده او را می بلعیدندو بدریا فرو میرفتند آنگاه
آن عنبر در شکم جانوران کرم میشد و او را از دهانشان بآب‌میانداختند
فی‌الفوردر روی دریامنجمد میگشت و دگر گون‌میشد و موج او رابکنار
دریا انداخته سیاحان و بازرگانان او را جمع میکردند و اما عنبریکه
خالص باشد و جانوران او را فرو نبرده باشند او در زمین همان‌جزیره
منجمد میشد و در آنمکان که عنبر خالص و خام هست کس نتواندرفت
از آنکه جزیره در میان کوههاست کس برآن کوهها نتواند بالا رفت
و از هیچ سوی راهی بجزیره نیست الغرض ما در آن جزیره میگشتیم
و بچیزهائیکه خدایتعالی آفریده بود تفرّج می کردیم و در کارخویشتن
حیران بودیم و بسی هراس اندردل داشتیم و توشهٔ کمی در یکسوی
جمع آورده و درهرروز یا دو روز یکدفعه خوردنی میخوردیم و هرکس
از ما میمرد او را غسل داده در آن حله‌ها که‌دریا آنها را بساحل‌افکنده
بود کفن میکردیم تا اینکه بسیاری از ما بمردند و جز معدودی باقی
نماندند و بسبب دریا بناخوشی شکم گرفتار شدیم چون مدتی قلیل
بگذشت همهٔ یاران من یکی یکی بمردند جز من کسی نماند وتوشهٔ کمی
بامن بود آنگاه بحالت خود بگریستم و گفتم کاش من پیش از یاران
خود میمردم که مرا غسل داده کفن میکردند و بخاکم میسپردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد وشصت و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سند بادبحری گفت چون من در آنجزیره تنها ماندم
پس از آن برخاسته گودالی عمیق در یکسوی جزیره ازبرای خود بکندم
و باخود گفتم که هروقت رنجوری من سخت شودوبدانم که مرگ من
در رسیده باین گودال در آیم ودراینجا بخوابم تا بمیرم آنگاه بادها ریگ
برمن ریخته مرا بپوشاند پس برسر آن گودال نشسته خود را ملامت
میکردم که چرا از شهر خود بدر آمدم و پس از آن همه رنجها و
مشقتها ومحنت وخطرهاکه‌برای من درسفرهای پیش بوده‌است باز ازبهر
چه سفرکردم وحال آنکه حاجت بسفر نداشتم وازمال بی نیاز بودم مرا
چندان بضاعت بود که من اورا در بقیهٔ عمر نمیتوانستم تمام کرد بلکه
نیمهٔ آنرا صرف‌کردن نمیتوانستم پس ازآن درکار خود بفکرت و حیرت
در مانده بخود گفتم بخدا سوگند که این آبرا آغازی و انجامی هست
و این نهر ناچار از مکانی بیرون خواهد شدو لامحاله‌بآبادی خواهدرسید
رأی استوار اینست که از چوب چیزی‌بسازم آنقدر که بروی توانم نشست
پس‌برو نشسته او را بدین نهر بیندازم تا او مرا ببرد اگر خدایتعالی
خلاص را مقدر کرده باشد خلاص خواهم یافت و اگر خلاص نیابم در
زیر کوه و میان این نهر بمیرم بهتر است که دربنمکان بمیرم‌آنگاه با
حسرت و افسوس برخاسته از آنجزیره‌چوبهای عود قماری و عود چینی
که ریخته بود جمع آوردم و با ریسمانی که از ریسمانهای کشتی افتاده
بود بیك دیگر محکم بستم‌و از تخته های پهناور و صاف که از کشتیها
شکسته ریخته بود بروی آنچوبها بگذاشتم و کمتر از پهنای آن فلکی
ساختم و همه چوبها و تختهای اورا محکم بستم و از آن گوهر هاولؤلؤ



های بزرگ و عنبرخالص و چیز های‌دیگر که در آن جزیره بودندبرداشته بر آن فلك بگذاشتم و از توشه آنچه که باقی مانده بود برو بگذاشتم و او را بدان نهر بیفکندم و بر روی او نشسته‌پیروی سخن شاعران کردم که گفته‌اند

سفرمربّی مرد است و آستانهٔجاه   سفر خزانهٔملکست واوستاد هنر
بجرم خاك و فلك درنگاه بایدکرد   که این کجاست‌زآرام‌وآن کجازسفر

القصه بآن فلك در آن نهر روان شدم و در عاقبت کار خویش متفکر بودم و فلك بر روی آب همی رفت تا اینکه بزیر کوه که نهر ازآنجا میرفت داخل شد و مرا درزیرکوه بتاریکی سخت از جاهای‌تنگ همی برد که پهلوهای فلك باینسوی و آنسوی نهر و سر من بسقف نهر میسود و بازگشتن نمیتوانستم از کردهٔ خود پشیمان بودم خویشتن را ملامت میکردم و میگفتم اگر این مکان بدین فلك تنگ آید بازگشتن من محال است و ناچار بمحنت و رنج خواهم مرد پس از آن ازتنگی نهر بررو بیفتادم و همیرفتم روز از شب نمیدانستم و از هلاك خویشتن بسی بیم داشتم و بدین سان بر روی آب میرفتم و آن نهر گاهی تنگ و گاهی فراخ میشد ولکن شدت ظلمت مرا بیازرد و سخت رنجور شدم آنگاه مرا از غایت اندوه خواب بگرفت در آن فلك بر روی افتاده‌بخفتم وقتیکه بیدار شدم خود را در روشنائی دیدم چشم گشوده مکانی وسیع و فلك را بدرخت جزیره بسته یافتم و جماعتی از هنود حبشه برمن گرد آمده بودند چون‌دیدند که من چشم بگشودم بسوی من‌برخاسته‌بالفتی که من آنرا نمیدانستم سخن گفتند من از شدت تنگی و مشقت که در زیر کوه داشتم گمان کردم که آنحالت خوابست که من می‌بینم چون ایشان با من سخن گفتند من حدیث ایشان ندانستم و جواب بایشان رد نکردم آنگاه مردی از ایشان پیش آمده بزبان عربی مرا سلام داد با من گفت یا اخی کیستی و از کجائی‌و سبب آمدنت بدینجا چیست پس از آن گفت ما خداوندان زراعتیم آمده بودیم که زرع خویشتن آبیاری کنیم چون ترا درینجابروی فلك خفته یافتیم فلکرا گرفته‌بستیم تا تو

بر خیزی و ما را از سبب وصول بدینمکان بیاگاهانی من باو گفتم یاسیدی ترا بخدا سوگند میدهم نخست از بهر من خوردنی بیاور که از گرسنگی یارای سخن گفتن ندارم پس از آنکه طعام بخورم هرچه خواهی سؤال کن درحال بسرعت طعامی از بهر من بیاوردمن بخوردم و سیر گشتم وراحت یافتم و بیم من برفت و روان من بتن بازگشت حمد خدایتعالی بجای آوردم و از بیرون آمدن از آن ورطه فرحناك شدم و تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام بایشان بیان کردم و رنجی که از تنگی آن نهر برده بودم بازگفتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد وشصت ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحری گفت آنگاه جماعت با یکدیگر گفتند باید اینرا با خویشتن نزد ملك بریم تا ماجرای خود بملك بازگوید سند باد گفته است که مرا با خویشتن برداشته و فلك را نیز با هرچه مال و گوهر و لؤلؤ برآن بود برداشته پیش ملك بردند و من حکایت خود رابا ملك بیان کردم ملك رااز حکایت من بسی عجب آمد وبسلامت من تهنیت گفت در آنحال من برخاسته از آن فلك مالی بسیار ازگوهر و لؤلؤ و عود و عنبر خام آورده بملك هدیه بردم ملك هدیت من قبول کرد و مرابسی گرامی بداشت و در مکانی بنزدیك خود مرامنزل داده من با اخیار و بزرگان ایشان معاشرت کردم مرا در نظر ایشان رتبتی بود بلند و از بارگاه ملك هیچ گاهی جدا نمیگشتم و هر کس که در آن جزیره اندر میشد خبرهای شهر مرا میپرسید و من نیز خبر شهرهای ایشان میپرسیدم تا اینکه روزی ملك همان جزیره ازخلیفهٔ بغداد باز پرسید و از داد و دهش او جویان گشت من سخاوت وعدل و

داد خلیفه بیان کردم واورا کارهای خلیفه عجب آمدوبمن گفت خلیفه اخلاق نیکو دارد وکارهای او ازروی دانش است سخنان تومحبت اودردل من جای داد قصد من اینست که ازبرای او هدیتی مهیا کرده با تو بفرستم من گفتم ای ملك طاعت کنم و هدیت بخلیفه برسانم و دوستی ترا با او بازنمایم الغرض من درنزد ملك در غایت عزت و رفاهیت دیر گاهی بسر بردم تا اینکه روزی از روز هادر دارالملك نشسته بودم شنیدم که جماعتی از اهل شهر کشتی ترتیب داده قصد سفر بصره دارند من باخود گفتم چیزی بهتر ازسفر کردن با اینجماعت نخواهد شد همانوقت بسرعت بنزد ملك رفته دست او را بوسه دادم و اورا آگاه کردم که با آنجماعت که کشتی ترتیب داده اند قصد سفر دارم که بسی شوقمند وطن و فرزندان و پیوندانم ملك گفت رای تراست ولی اگر در نزد ما بمانی جای در سر وچشم ماداری گفتم یاسیدی بخدا سوگند که تو مرا غرق احسان کردهٔ ولی اشتیاق من بعیال و وطن بسیار گشته چون ملك سخن من بشنید بازرگانانی را که قصد سفر داشتند حاضر آورد ومرا بدیشان بسپرد و مالی بی شمر بمن عطا کرد و هدیتی لایق از برای خلیفه هرون الرشید بامن بفرستادآنگاه ملك را وداع کردم و سایر یاران خود را نیز وداع کردم با بازرگانان بکشتی نشسته روان شدیم باد مراد بما وزید و سفر ما نیکو شد وپیوسته ازدریا بدریا واز جزیره بجزیره روان بودیم تا اینکه بسلامت بشهربصره برسیدیم در آنجا از کشتی بدر آمده چندروزی در شهربصره بسربردم پس ازآن بدارالسلام بغداد روان شدم ودر پیشگاه خلیفه هرون الرشید حاضر آمده هدیتهائی که ملك ازبرای او فرستاده بود عرضه داشتم وتمامت ماجرا به خلیفه بازگفتم پس ازآن بخانهٔ خویشتن آمده مال ومتاع خود را جمع آوردم یاران وپیوندان نزدمن آمده ازلقای یکدیگر فرحناك شدیم وهدیه بهمه کس

فرستادم وفقیران ومسکینانرا تصدق‌دادم وجامه بخشودم‌پس‌ازچندروزی خلیفه مرا بخواست‌وازسبب‌آن‌هدیه‌جویان شد وپرسید که این‌هدیة از کیست واز کجاست گفتم ایهاالخلیفه نام شهری‌که هدیت ازآنجا آورده‌ام نمیشناسم و راه او را نمیدانم ولکن وقتی که کشتی ما غرق شد من بجزیره در آمدم و از برای خود فلکی ساخته او را بنهری که درمیان جزیره بود بینداختم آن نهر مرا از آن مکان خطرناك بیرون برد پس تمامت آنچه در سفر روی داده بود بیان کردم و سبب فرستادن هدیت‌باز گفتم خلیفه را بسی عجب آمد و فرمود که حکایت را نوشته بخزانه سپارند تا عبرت آیندگان شود پس از آن مرا‌کرامی بداشت ودرشهر بغداد بیش از ایام پیش بعیش ونوش گرائیدم ورنجهائی که برده بودم‌فراموش کردم و پیوسته در نشاط و طرب ولهو و لعب بودم و ماجرای من در سفر ششمین این بود که حدیث کردم انشاءالله تعالی فردا حکایت سفر هفتم را حدیث کنم که او عجیبتر از حکایات سفر های پیش است پس از آن سندباد بحری بگستردن‌سفره بفرمود چون خوردنی بخوردندیکصد مثقال زر سرخ بسند باد حمّال بداد سندباد حمال زر ها گرفته باجماعتی که در آنجا بودند بازگشتند و در غایت شکفتگی و تعجب بودند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدو شصت‌وسیم‌برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بری بمنزل خود رفته شب را با فرح و شادی بروز آورد هنکام بامداد دو کانه بکذارد و بمنزل سند باد بحری آمد و یاران مجلس همکی جمع آمدند سند باد بحری حدیث گفتن آغاز کرده کفت

حکایت سفر هفتم سندباد بحری



ای‌یاران‌بدانید که چون من‌ازسفرششم بازگشتم بیش از ایام پیش بنشاط وطرب و لهو و لعب مشغول شدم و دیرکاهی بدینحالت بودم و عیش من منقص نبود تا اینکه سفر دریا و تفرج شهر ها و معاشرت بازرکانان را شوقمند شدم و عزیمت محکم کردم و از متاعهای نفیسه و گرانبها که مناسب دریا باشد بار بستم و از شهر بغداد بسوی بصره آمدم و در آنجا کشتی دیدم که جماعتی از بازرگان بزرگانان بر آن نشسته مهیای سفر بودندمن نیزدر آن کشتی نشسته با ایشان یار کشتم وهمانروز روانشدیم باد خوش بر ما بوزید و کشتی ما بسلامت بشهری رسید که او را شهر چین میگفتند و ما غایت خرسندی و خوشوقتی داشتیم ودر کار های بازرگانی و بیع و شری با یکدیگر بحدیث اندر بودیم که ناگاه بادی تند از پیش روی کشتی بیامد و بارانی سخت باریدن گرفت بارهای ما از باران تر شد نمد ها و پرده هاهرچه‌داشتیم بر روی بار هابکشیدیم که از باران تلف نشود و خویشتن دست دعا و تضرع بدرگاه خداوندی برداشته در خلاصی از آن‌حادثه هولناك استغاثه کردیم در آنهنکام‌ناخدا

برخاسته آستین بر زد و دامن بمیان محکم کرده بچوب بادبان فراز رفت
و بچپ وراست نظاره کرده طپانچه بر سرزد و ریش خویشتن بکند
گفتیم ای ناخدا چه‌روی‌داده گفت برخویشتن بگریید ویکدیگر راوداع
بکنید و از خدایتعالی طلب نجات نمائید و بدانید که‌باد بر ما غلبه‌کرده
و ما را بآخر دریا ها انداخته پس‌ازآن ناخدا فرود آمده صندوق کتابی
بگشود و کیسه کرباس‌بیرون آورده‌کتاب بخواند و بما گفت ای‌ساکنان
کشتی بدانید که در این کتاب چیزی دیدم که بحیرت من بیفزود
و آن اینست که هر کس بدین مکان برسد نجات نخواهد یافت و ناچار
هلاك شود که این زمین را اقلیم‌الملوك گویند و قبر سلیمان‌بن‌داود
علیه السلام در این مکان است و در اینجا ماهیهای بزرگ و با
هیبت‌است هرکشتی که باین اقلیم رسد یکی از ماهی دربابدر آمده کشتی
را با آنچه درو ست فرو برد چون از نا خدا این سخن بشنیدیم بحیرت
اندر بماندیم و هنوز سخنان ناخدا بانجام نرسیده بود که کشتی ما
بلند شد وباز برروی‌آب فرود آمد آنگاه فریادی بلند مانند رعد برآمد
که از آن فریاد چنان هراس کردیم که جمعی را زهره بشکافت وجمعی
بیخود بیفتادند در آنوقت هلاکرا یقین کردیم که ناگاه یکی ماهی بزرگ
چون‌کوه روی بکشتی آورد ماازآن ماهی بترسیدیم وبخویشتن‌بگریستیم
و مرگ را آماده گشته چشم بر آنماهی دوختیم و از خلقت بزرگ او
عجب‌داشتیم که‌ماهی دیگر روی بما‌آورد که ازو بزرگتر ودرازترمخلوقی
ندیده بودیم‌پس درآن‌هنگام یکدیگر را وداع کرده گریان شدیم‌وبخویشتن
همی گریستیم که ماهی دیگر از آن دو ماهی بزرگتر پدید شدازغایت
بیم و هراس عقل ما برفت پس آن ماهیان هرسه بدور کشتی همیگشتند
و ماهی سیمین نزدیك بود که کشتی را با آنچه دروست فروبرد که



ناگاه بادی تند برخاست و کشتی بمانند گشته بکوهی بزرگ برخورد در
حال بشکست و تختهای او پرا کنده شد و بارها و بازرگانان وساکنان
کشتی در دریا غرق گشتند من جامهٔ که در برداشتم بکندم جز یك‌جامه
در تنم نماند اندکی شنا کرده بتختهٔ از تختهای کشتی برسیدم و بر آن

تخته برآمدم موجها و بادها مرا در روی آب باین سو و آنسو میانداختند گاهی بالا میبردند و گاهی بزیر میاوردند و من از رنج و بیم وگرسنگی در بدترین حالتی بودم و خود را ملامت میکردم که چرا پس‌از راحت خویشتن را بمحنت انداختم و باخود گفتم ای سندباد بحری توهردفعه رنجها و مشقتها میبری باز از سفر دریا توبه نمیکنی و اگر توبه کنی باز توبه بشکنی اکنون این رنجها را ببرکه بهرچه روی دهد مستوجبی

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب پانصدو شصت‌وچهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری گفت کهباخود گفتم هرچه برمن روی دهد سزاوارم تا من از طمع خود باز گردم که این رنجها برمن از بسیاری طمع منست از آنکه مرا مالیست بی شمر که بصرف کردن تمام نخواهد شد پس‌ازآن بعقل خود باز گشته گفتم که درین سفر توبهٔ نصوح میکنم که دیگر سفر نکنم و در تمامی عمر نام‌سفر بزبان نیاورم و و خیال اورا از دل‌نگذرانم الغرض تا دو روز در آنحالت بودم و میگریستم تا اینکه بجزیرهٔ بزرگ درآمدم که درختان پربار و بسیار و چشمهای روان خوشگوار داشت از میوهای درختان خورده از آب چشمها نوشیدم روان رفته بتنم باز گشت وخاطرم بگشودوناتوانیم بتوانائی بدل‌شد آنگاه در جزیره بگشتم‌دریکسوی آن نهری بزرگ و روان یافتم در سر آن نهر ایستاده چشم برآن نهاده بودم ازصورت کشتی که در سفر پیش ساخته بودم یادآمدم باخود گفتم ناچار از بهر خود بدانسان فلکی بسازم که اگر خلاص یابم بمقصود برسم و اگر هلاك شوم از مشقت و تعب راحت خواهم یافت پس از آن برخاسته از چوبهای آندرختان جمع کردم و از پوست شاخها وریشه گیاهها مانند طناب تابیدم وفلك را محکم بسته اورا بنهر افکنده برو

بنشستم ودر روی نهر میرفتم تا اینکه از آخر جزیره بدر شدم وازجزیره دور گشتم و سه روز پس از دور گشتن از جزیره روان بودم ولی درآن مدت بر روی فلك‌افتاده خوردنی نداشتم که بخورم و اگر تشنه‌میشدم از آب نهر مینوشیدم واز شدت رنج و بیم و گرسنگی به هلاکم چیزی نمانده بود درچنین حالت بکوهی بلند برسیدم که آب بزیر آنکوه داخل میشد چون اورا بدیدم نهری را که سفر پیش برآن رفته بودم بخاطر آوردم ازمشقتهائی که در آنجا کشیده بودم یادآمدم برخویشتن‌بترسیدم خواستم که فلك را نگاه داشته از نهر بدرآیم وبکوه بالا روم آب برمن غلبه کرد وفلك‌را بزیر کوه‌اندربرد چون اینرا بدیدم اززندگی نومیدشدم ولی فلك اندك مسافتی در زیر کوه برفت پس از آن در مکانی وسیع بدر آمد که آن مکان بادیهٔ بود فراخنای و آب در آن بادیه سرازیر میرفت و آوازی مانند آواز رعد داشت و چون باد تند همی رفت من از بیم آنکه از روی فلك بیفتم فلك را با دو دست گرفته بودم و فلك‌بر آب سرازیر میرفت‌من نمی توانستم که اورا منع‌کنم‌وطاقت آنکه اورا بسوی‌خشکی بگردانم‌نداشتم تااینکه مرا بکنار شهری نیکوبنا و عالی حصار برسانید که خلقی بسیار در آنجا بودند چون مردمان شهر مرا در روی فلك در میان نهر دیدند که سرازیرهمیروم دامهاو ریسمانها بسوی فلك انداخته او را از نهربسوی‌خشکی بکشیدند من در میان‌ایشان از غایت گرسنگی و بیداری و بیم مانند مرده بیفتادم از میان آنجماعت مردی سالخورده وشیخی بزرگوار پیش من آمد جامهای فاخر بر من انداخته مرا بپوشید و مرا بگرمابه اندر برد آنگاه شربتهای جانپرور و روایح معطر حاضر آورد چون از گرمابه بدر آمدیم مرا بخانهٔ خود برده در مکانی نیکو جای داد و طعامی فاخر از بهر من مهیا کرد

من خوردنی خورده سیر شدم و حمد خدایتعالی بجای آوردم و شکر خلاصی بگزاردم آنگاه غلامان او آب گرم آوردند دست بشستم و کنیزکانش دستارچهٔ حریر آوردند دستهای خود بخشکانیدم و دهان خود پاك كردم آنگاه شیخ برخاسته در پهلوی‌خانهٔ خود مکانی‌جداگانه و خلوت از بهر من ترتیب داد و غلامان‌و کنیزان بخدمت‌بگماشت و پیوسته غلامان و کنیزان حاجتهای من بر می آوردند و در انجام کارهای من‌میکوشیدند وتاسه روز بدینحالت در دارالضیافه از خوردنیهای لذیذ و نوشیدنیهای گوارا و رایحهٔ نیکو لذّت میبردم تا اینکه‌جان وقته بقالب و روانم بتن باز گشت وخاطرم بر آسوده و از اضطرابی که مرا بود راحت یافتم چون روز چهارم شد شیخ پیش من آمد و مرا تحیت گفت و گرامیم بداشت‌و گفت‌ایفرزندالحمدلله علی السلامة‌اکنون اگر خواهشی داری بر خیز در ساحل دریا ببازار شوو بضاعت خود را فروخته قیمت بستان و اگر متاع دیگرترادرنظر آید شرا کن شاید که‌ترا از آن سودی باشدمن زمانی ساکت‌شدم وباخودگفتم مرابضاعت کدامست و سبب اینسخنان‌چیست شیخ گفت‌ای فرزند محزون مباش‌وبفکرت‌اندر مشو بر خیز با من سوی بازار رویم اگر کسی بضاعت ترا قیمتی دهد که خشنود شوی بفروش و ثمن بستان‌واگربهائیکه‌رضای تو در آن نباشدبدهد در نزد من بودیعت بسپار تاایام بیع و شری در رسد پس در کار خودفکر کردم و باخود گفتم که سخن اینرا بپذیرم وبهرچه گوید اطاعت کنم تا معلوم شود که این بضاعت‌چیست درحال برخاسته باو گفتم ایهاالشیخ ای عم نیکو خصال آنچه تو کنی و هرچه تو گوئی مبارکست مخالفت تو نخواهم کرد پس از آن با شیخ ببازار درآمدیم دیدم که فلکی‌را که‌من با او آمدم کشوده و چوبهای آنرا گرد کرده چوبهای‌او از درخت

صندلست و دلال مشتریان برو دلالت همی کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و شصت‌و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سندباد بحری‌گفت‌دلال مشتریان برچوبهای فلك‌دلالت‌میکند بازرگانان در قیمت بگشودند و اندك اندك همی افزودند تا قیمت آن‌بهزار دینار رسید آنگاه بازرگانان از افزودن‌باز ایستادند و شیخ بسوی من نگاه کرده گفت ای فرزند قیمت بضاعت‌تو درین روزها همین استاگر بدین قیمت میفروشی صیغه بخوان و قیمت بستان و اگر نمیفروشی‌من ازبرای تو نگاه دارم تا هنگامی که‌قیمت آن فزون‌شود من‌گفتم ایهاالشیخ فرمان تراست هرآنچه خواهی بکن شیخ گفت ایفرزند این چوبها را بهزار ویکصد دینار میفروشی یا نه گفتم آری میفروشم در حال غلامان خود را گفت چوبها برداشته بحجره بردند و مرا بخانه آورده تمامی‌ثمن را بشمرد و همیانی حاضر کرده زر ها برآن همیان گذاشت وسرهمیان را باقفل آهنین محکم کرده کلید قفل بمن سپرد پس از چند روزبمن گفت ایفرزند کاری بتو باز نمایم و خواهش من اینست که خواهش‌من بپذیری گفتم ایهاالشیخ آن کار کدام است گفت بدانکه من مردی ام سالخورده و مرا پسری نیست دختری دارم نیکو شمایل وخداوند مال وجمال همی خواهم که آن دختر بکابین تو آورم و تو درین شهر ساکن شوی پس از آن جمیع مال خود را بتو تملیك کنم وترا قایم‌مقام خود گردانم چون من این سخن بشنیدم ساکت‌شدم شیخ گفت ایفرزند سخن من بپذیر و خواهش من بجای آور که صلاح تو در این است من مـ خواهم که دختر خود بتو تزویج کنم وترا بجای فرزند گرفته جمیع‌مال خود بتو موهبت نمایم و هروقت که خواهی که بشهر خود سفر کنی

کس ترا منع نخواهد کرد من گفتم ای عم مهربان بخدا سوگندازبسکه رنجها برده و خطر ها دیده‌ام مرا رأی مستقیم نمانده وشناسائی درست بکارهای خود ندارم اکنون مرا تو بجای پدری و امر امر تست هرچه خواهی همان کن در حال شیخ فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند دختر خود بمن تزویج کرد وولیمهٔ بزرگ و عیش برپا کرده مرا بحجله دختر فرستاد او را نکوروی و بدیع الجمال یافتم و برو چیزی بسیار از زرّینه و عقدهای گوهرین بود و از معادن چیزی که بهزار هزار دینار مساوی بود برو دیدم مرا مهر برو بجنبید بنیان محبت درمیان مامحکم شد مدّتی با او درانبساط و نشاط بودم تا اینکه پدر او درگذشت من‌دست بمال بنهادم همهٔ غلامان او در زیر حکم من درآمدند وبازرگانان مرا در جای اوببزرگی خویشتن بگزیدند و چنانچه بی اجازت او کسی متاعی نمیگرفت بی اجازت من نیز کاری نمیکردند پس من بامردمان شهر معاشرت کردم ایشان را دیدم که در سر هرماه حالت ایشان دگرگون میشود و از برای ایشان پروبال پدید میگردد که با آن پرها بسوی‌آسمان پرواز میکنند و در شهر کسی جز کودکان و زنان برجای نمی ماند من با خود گفتم چون سرماه نوشود از یکی از اهل شهر درخواست کنم که بهرجا روند مرا باخود برند پس چون سرماه برآمد گونه‌های‌شان متغیر شد من پیش یکی ازایشان رفته باو گفتم ترا بخدا سوگند میدهم که مرا با خود بردار تا تفرّج کنم و با شما باز گردم او گفت محال‌است که من ترا با خود بردارم من بسی لابه کردم تا اینکه دعوت من اجابت نمود من براو بیاویختم مرا برداشته بهوا بپرید وچندان برهوا بلند شد که آواز تسبیح ملك ازفلك بگوش من در رسید ازین کار درعجب شدم و قدرت خدا را یاد کرده سبحان‌الله گفتم هنوز تسبیح من تمام نگشته

بود که آتشی از آسمان فرود آمد نزدیك بود که همهٔ ایشان را بسوزاند همه بیکبار بزمین فرود آمدند و مرا در کوهی بلند بینداختند و بر من بسی خشم آوردند مرادرهمان‌جا گذاشته برفتند من در آنکوه ماندم‌واز کردار خویش پشیمان بودم و میگفتم سبحان‌الله از مصیبتی خلاص‌میشوم بمحنتی بزرگتر ازو گرفتار میگردم و در آن کوه حیران میگشتم ونمی دانستم که بکدام سوی روم ناگاه دو پسر قمر منظر دیدم که در آن کوه همیگشتند و در دست هرکدام از ایشان قضیبی بود از زر سرخ که برو تکیه میکرد من پیش ایشان رفته سلامشان دارم ردّ سلام کردند بایشان گفتم شما را بخدا سوگند میدهم باز گوئید که کیستید و کار شما در اینمکان چیست گفتند ما از بندگان خدا هستیم آنگاه یکی‌از ایشان قضیب بمن داد و راه خویشتن در پیش گرفته برفتند و مرا در همان مکان بگذاشتند من آن عصا بدست گرفته در سر آن کوه میگشتم و درکار آن دوپسر بفکرت اندربودم که ناگاه از پای آنکوه ماری‌بزرگ فراز آمد و مردی در دهان داشت که تا ناف آن مرد را فرو برده بود و آنمرد فریاد میزد و میگفت هرکس مرا خلاص کند خدایتعالی اورااز هرسختی خلاص کند من پیش رفته عصا برسر آن مار زدم درحال‌مار آن مرد را از دهان بینداخت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب پانصد وشصت وششم‌بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سند باد بحری‌با یاران مجلس گفت که چون من مار را با قضیب زرین بزدم در حال آنمرد را که در دهان داشت بدر انداخت آنمرد پیش من آمده گفت چون خلاص من ازاین مار دردست تو شد هرگز از تو جدا نشوم و درینکوه یار تو خواهم‌بود من با اویار

کشته در آنکوه میگشتم که ناگاه طایفهٔ رو بما آوردند دیدم که همان‌مرد که مرا بدوش گرفته برآسمان پریده بود در میان‌ایشانست من پیش رفته عذر خواستم و باو گفتم ای یار دیرین یاران بیاران چنین کنند گفت تونه آنی که مارا بتسبیح خود هلاك کردی گفتم ای یار وفا دار بر من مگیر که من از این کار آگاه نبودم ولکن پس از این هرگز سخن‌نگویم و تسبیح نکنم آنگاه آنمردبا من شرط کرده پیمان بست که نام خدابـر زبان نبرم و تسبیح نگویم چون من عهد پذیرفتم مرا بدوش گرفته بهوا بپریدومرا بمنزل‌خویش رسانید زن من پیش‌آمده‌مرا سلام کرد وبسلامت من شاد کشته بمن گفت پس از این با این طایفه معاشرت مکن و از بیرون رفتن با ایشان بر حذر باش که ایشان اخوان شیاطین هستند و یاد خدایتعالی نکنند من باو گفتم حال پدرت با ایشان چون بود گفت پدر من از ایشان نبود و مثل ایشان نمیکرد الحال که پدر من وفات کرده رأی من اینست که تمامت مال خود بفروشی و قیمت آنرا بضاعت تجارت خریده بسوی شهر خودسفر کنی و مرا نیز با خود ببری که مرا پس از پدر و مادر دراین شهر اقامت نشاید رأی او مرا پسند افتاد چیز های آنشیخ را یك یك بفروختم و در انتظار کشتی بودم که از آن شهر سفر کنم ناگاه جماعتی از آنشهر قصد سفر کردند و کشتی نیافتند آنگاه چوب‌خریده کشتی بزرگ‌بساختندمن‌نیزازایشان کرایه کرده‌تمامت اجرت بشمردم زن خود با بضاعتها وزرو سیم در کشتی گذاشته املاك و عقار و ضیاع ترك کردیم و از جزیرهٔبجزیرهٔ و از دریائی‌بدریائی روان گشته همیرفتیم تا اینکه بسلامت بشهر بصره برسیدیم و در آنجا توقف نکرده بکشتی بنشستیم‌و مال بر آن کشتی‌گذاشته بسوی بغداد روان‌شدیم چون ببغداد رسیدیم بخانهٔ خویش آمده یاران‌و پیوندان خود را ملاقات

کرده و از دیدار عیال و فرزندان شادمان گشتم و مـال در صندوقهـا و انبار ها بنهادم و یاران من ایام غیبت سفر هفتمین را شمردند بیست‌و هفت سال بود و ایشان از من نومید گشته بودند چون از سفر باز گشتم و ماجرای خویش بایشان حدیث کردم همگی از کار من درشگفت مانده در غایت تعجب بودند و سلامت مرا شادان و خرسند گشته مرا تهنیت گفتند پس من توبه کردم که در بحر و بر سفر نکنم و پس از این سفر هفتمین که آخر سفر های من بود دگربار گرد غربت نگردم ای سندباد برّی تو بکار من نظر کن و آنچه ازخطر ها ورنجها بمن روی‌داده‌ببین که چه محنتها بمن رفته تااین زمان آسوده نشسته‌ام سند باد حمّال‌ازسند باد بحری معذرت خواست و باو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که از آنچه از من سرزد برمن مگیر سندباد بحری عذر او را بپذیرفت واورا بدوستی خود بگزید و پیوسته با یکدیگر انیس و جلیس بودند و بلهو و لعب ونشاط وطرب بسر میبردند تا برهمزنندهٔ لذّات وپراکنده کـنندهٔ جماعات ومخرب قصور ومعمر قبور برایشان بیامد

حکایت‌اجنه‌و شیا طین محبوس



و نیز حدیث کرده اند که در زمان گذشته در دمشق شام خلیفهٔ بود که عبدالملك بن مروان نام داشت روزی در تخت خلافت نشسته و بزرگان دولتش از ملوك و سلاطین در پیشگاه بودند از حدیث امنای پیشین سخنی رفت و از اخبار سلیمان‌بن‌داود علیهما‌السلم حکایتی بمیان آمد گفتند خدایتعالی حکمرانی جنیان و انسیان و پرندگان ووحشیان و غیر ایشان را بدو داده و باز گفتند که از پیشینیان شنیده‌ایم که خدایتعالی آنچه بسلیمان علیه‌السلم عطا فرموده بکسی دیگر نداده است و آن حضرت بمقامی و رتبتی رسیده بودکه هیچ کس از آنمقام بهره نداشت تا اینکه‌جنیان وعفریتانرا درخمره های مسین بزندان اندر کرداوارزیز گداخته برآنها ریخته باخاتم خود مهر میزد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب پانصد وشصت وهفتم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت آنگاه طالب‌بن سهل خبر داد که مردی با جماعتی در کشتی بنشست و بسوی بلاد هند روان گشتند و شبانروز همیرفتند تا اینکه شبی از شبها بادی برایشان بوزید که کشتی‌را بسوی زمینی از زمینهای خدایتعالی باز گردانید چون روز برآمد از مغارات آن‌سرزمین طایفهٔ سیاه گونه وبرهنه بنزد ساکنان کشتی بیامدند که‌مانند وحشیان بودند و از جنس خویشتن ملکی داشتند و هیچ یك‌ازایشان خطاب نمیدانست و جواب گفتن نمیتوانست و جز ملك هیچیك از ایشان لغت عرب نمیدانست چون ایشان ساکنان کشتی بدیدندملك ایشان با گروهی بسوی کشتی آمده ساکنان را سلام کرد واز دینشان باز برسید چون ساکنان کشتی حالت خود بیان کردند ملك گفت‌برشما باکی نیست لکن بدانید که پیش از شما آدمی زاد بسوی ما نیامده بود

آنگاه ملك ایشان‌ساکنان کشتی‌را باگوشت پرندگان ووحشیان وماهیان ضیافت کرد و بجز اینها خوردنی نداشتند پس‌از آن ساکنان کشتی بتفرج آن شهر در آمدند صیادیرا دیدند که از بهر صید دام بدریا افکنده چون صیاد دام بدر آورد خمرهٔ مسین که بمهر سلیمان‌علیه‌السلم مختوم بود در دام افتاده بیرون آمد و صیاد آن خمره برداشته بشکست درحال ازودودی‌سیاه بسوی آسمان‌بلندشد وآوازناخوش‌شنیدیم که‌میگفت یا نبی‌الله‌التوبه‌التوبه آنگاه آندودشخص کریه‌المنظری شد که سرش در بلندی با قله کوه برابر بود پس از آن آنشخص از دیده حاضران غایب شد ساکنان کشتی را دل از بیم بشکافت‌واما مردمان شهر هراس نداشتند آنگاه یکی از ساکنان کشتی بنزد ملك رفته از حالت آنشخص جویان شد ملك باو گفت او از جنیانست که سلیمان علیه‌السلام بدو خشم آورده او را در این خمره مسین بزندان کرده و سر خمره را به ارزیز گداخته بیندوده و باخاتم نبوت مهر زده وبدریا اندر افکنده است صیادان از بهر صید ماهی چون دام بدریا اندازندبسیار وقت ازین خمره مسین در دام بیرون آید چون خمره را بشکنند عفریتی از خمره بدرشود و چنان گمان کند که سلیمان‌علیه‌السلام زنده است‌التوبه‌التوبه‌یانبی‌الله همی گوید عبدالملك‌بن مروان چون این‌حدیث‌از طالب‌بن سهل بشنید بسیار تعجب کرد و گفت سبحان‌الله سلیمان علیه‌السلام سلطنتی‌بزرگ داشته است و از جمله حاضران بارگاه خلیفه نابغهٔ ذبیانی بود گفت ایها‌الخلیفه طالب راست‌میگویدو دلیل‌راستی سخنش کلام حکیم‌اولست که گفته است

سلیمان که شد برجهان پادشاه — بفرمان یزدان چنین کرد راه
که فرمان برانرا کند سربلند — بداندیش را جاودانه به بند

یکی شاه را مهر و کین بایدی — دو درباش در آستین بایدی
یکی چشمهٔ زندگی آب اوست — دگر اژدها پنج گرداب اوست

حکایت مدینهٔ نحاس

خلیفه گفت بخدا سوگند که خواهش من اینست که از آن خمره ها دیده باشم طالب بن سهل گفت ایها الخلیفه این کار بر تو آسان است رسول نزد برادرت عبدالعزیز بن مروان بفرست که او بامیر موسی والی بلاد مغرب بنویسد که او سوار گشته بسوی آنکوه رود و از آن خمره ها بیاورد خلیفه رأی او بپسندید و گفت ای طالب راست گفتی ولکن همی‌خواهم که در این کار تو رسول من باشی بسوی موسی‌بن نصر و درین سفر هر چه مال و خدم بخواهی بدهم و رایت بیضا بتو سپارم و پیوندان ترا بپرورم طالب گفت سمعاً و طاعة ایها الخلیفه پس از آن فرمود کتابی ببرادر خود عبدالعزیز نایب مصر و کتابی دیگر بامیر موسی نایب بلاد غرب بنویسند که موسی خود در طلب خمره های سلیمانیه روان شود و پسر خودرا در جای خویشتن بگذارد و دلیلها بالشکری انبوه برداشته مال بسیار صرف کند و درینباب سستی نکند و عذر نیاورد پس از آن هر دو کتابرا مهر کرده بطالب‌بن سهل سپرد و مال بسیار باو داد و مردان دلیررا با او همراه کرد طالب بن سهل بسوی مصر روانشد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون‌شب پانصد و شصت و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت طالب‌بن سهل با تابعان خود ازشام روان گشته همیرفتند

تابمصر برسیدند امیرمصر را ملاقات کردند امیرمصر طالب‌بن‌سهل را در بهترین مکانی جای داد و لوازم ضیافت و اکرام بجای آورد پس از آن

دلیل با او همراه کرد و طالب همی رفت‌تا بامیر موسی‌بن نصر برسیدند چون امیر موسی از آمدن طالب‌بن سهل آگاه شد باستقبال او بیرون آمد و بلقای او فرحناك گفت در حال طالب کتاب خلیفه باو داد امیر موسی کتاب گرفته بر خواند و مضمون بدانست و کتاب بسر نهاده گفت‌خلیفه را اطاعت کنم و از فرمان او سر نپیچم پس از آن بزرگان دولت وخردمندان حضرت را حاضرآورده درمضمون‌کتاب خلیفه بایشان مشورت کرد ایشان گفتند ایهاالامیر اگر کسی خواهی که ترا براه آنمکان دلالت کند باید عبدالصمدبن عبدالقدوس صمودی را حاضر آوری که او مردیست دانا و آزموده وسفردیده به بیابانهاوکوهها ودریا ها شناسائی تمام دارد و از عجایب روی زمین بسی دیده امیر موسی بحاضر آوردن عبدالصمد بفرمودعبدالصمدرا حاضر آوردنداومردی بود سالخورده امیر موسی او را سلام دادو باو گفت ایهاالشیخ بدان که خلیفهٔ زمان عبدالملك‌بن مروان کتابی نوشته‌وازخمره‌های‌مسین‌سلیمانیه کهجنیان در آنهابزندان‌اندرند‌خواسته‌است‌من‌بدین سرزمین‌شناسائی‌ندارم شنیدم‌که‌ترا آگاهی‌بسیار ازراههای‌بیابانهاودریاهاهست‌اگرترا‌باآوردن‌حاجت خلیفه‌رغبتی باشد مرا بآنمکان‌دلالت کن شیخ عبدالصمد گفت‌ایهاالامیرراه دور و خطرناکست امیر موسی گفت مسافت‌او چه‌قدراست‌شیخ گفت دوسال و چند ماه رفتن وهمین قدر بازگشتن این راه‌است و درین راه بسی خطر ها و عجایب وغرایب هست‌وتومردمجاهدهستی‌بلادمابدشمن نزدیکست بسا میشود که نصاری در غیبت تو بشهر ما خروج کنند ترا فرض است که کاردانی را در مملکت خود نایب کنی پس امیر موسی پسرخود هرونرا درجای خود بنشاند و سپاهیانرا بفرمانبرداری‌اوبفرمود سپاهیان میان بخدمت هرون بسته فرمان او را واجب شمردند وهرون

بزرگی بود نامدار و دلیر و جنگ آور پس از آن شیخ عبدالصمد بامیر موسی گفت مکانی که حاجت خلیفه در آنجاست چهار ماه راهست واو در ساحل دریاست و تمامت این مسافت آبادیهاست که بیکدیگر پیوسته است و همهٔ منزلها سبز و خرّم است وچشمه های روان دارد امیدوارم که از برکت تو این راه بما آسان شود امیرَ موسی گفت ایهاالشیخ کسی از ملوك تاا کنون بدین سرزمین پا نهاده است یانه شیخ گفت آری این زمین از ملك اسکندر دارای رومی است پس از آن امیر موسی و شیخ و تابعان روان شدند و همیرفتند تابقصری برسیدند شیخ گفت بقصر اندر شوید که بسی عجایب و غرایب در آنجاست آنگاه امیر موسی و شیخ با خاصان لشکر بسوی قصر رفتند چون بقصر برسیدند در قصر را گشاده یافتند و بطاق در قصر این ابیاترا بلغت یونان نبشته بودند شیخ گفت ای امیر این ابیات بخوانم یانه امیرموسی گفت که بخوان که خدابر تو مبارك گرداند این سفر را و دراین سفر ببرکات تو بسی خشنودم آنگاه شیخ پیش رفته ابیات برخواند و ابیات این بود

هان ای دل عبرت بین ازدیده نظر کن هان   ایوان مداین را آیینه عبرت دان
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو   پند سر دندانه بشنو زبن دندان
پرویز و ترنج زر کسری و به زرین   برباد شده یکسر با خاك شده یکسان

پس امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت چون بهوش آمد بقصر اندر شد از بنای نیکوی قصر حیران بود و بصورتها و تمثالها که در آنجا بود نظاره میکرد که بر در دویم قصر ابیاتی نوشته دیدند امیر موسی گفت ایهاالشیخ ابیات برخوان شیخ پیش رفته ابیات بخواند و ابیات این بود

چه بندی دل اندر سرای فسوس   که هزمان بگوش آیدت بانگ کوس

خروشی برآید که بربند رخت   نبینی جز از تختهٔ گور تخت
چسازی همی زین سرای سپنج   چه نازی بناز و چه یازی بگنج

امیر موسی سخت بگریست و جهان در چشمش تار گشت و گفت حقا از بهر کاری بزرگ آفریده اند پس از آن درقصر تأمل کرده دیدند که از ساکنان خالی است وخانه های او وحشت انگیز و ساحتش کدورت آمیز است و در میان قصر قبهٔ است بلند که سر بآسمان افراخته و در اطراف آن قبه چهارصد قبر است امیر موسی بآن قبرها نزدیك شد ودر قبر ها قبری دید که از رخام بنا گشته برو ابیات نبشته اند

بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر   که آنجا صدهزاران جان ندیم صدندم بینی
نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد   نه آنجا سروری باشد نه میرونه حشم بینی
نه مال روم وری بینی نه رطل جام ومی بینی   نه طبل و نای ونی بینی نه بانگ زیروبم بینی
چو بر سنگ وگل بینی همه شاهان عالم را   کجا آنروز در گیتی ملوکان عجم بینی
چه پوئی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان   چه بندی دل دراین ایوان که چندین دردوغم بینی

آنگاه امیر موسی با کسانی که با او بودند بگریستند پس از آن بقبه نزدیك شد دید که هشت در دارد و در های آن از چوب صندل است ومسمارهای زرّین بدرها کوفته وباگونه گونه گوهرها مرصّع کرده اند و بر در نخستین این ابیات نوشته بودند

بچشم عاقبت بنگر دراین دنیا که تاآنجا   نه کس را نام ونان دانی نه کس را خانمان بینی
نه این ایوان علوی را جمال وزیب وفر یابی   نه این میدان سفلی را مجال انس وجان بینی
سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی   رخ گلرنك شاهان را چو شاخ زعفران بینی
بدین زوروزر دنیا چوبی عقلان مشو غرّه   که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
اگر عرشی بفرش آئی اگر ماهی بچاه افتی   وگر بحری تهی گردی اگر باغی خزان بینی
چه باید نازش ونالش زاقبالی وادباری   که تابرهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

چون امیر موسی ابیات بشنید چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد بقبه اندر شد در آنجا قبری بلند دید و بر او لوحی یافت آهنین شیخ عبدالصمد بلوح نزدیك شده دید که برو نوشته اند بسم‌الله الدائم الابدی الابد بسم‌الله الذی لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفواً احد بسم‌الله ذی العزّة والجبروت و باسم الحیّ الذی لایموت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدوشصت ونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون شیخ عبدالصمد فقرات گذشته در لوح بخواند پس از آن دید که در لوح نبشته‌اند ای آنکسی که بدین مکان برسی از حادثات روزگار آنچه بینی عبرت گیر و از پست و بلند او موعظت بپذیر و فریفتهٔ زر و مال و جاه وجلال دنیا مشو که مکاریست غدار و عاریت سرائیست نا پایدار و سرابیست که تشنگان آبش پندارند و خرابی است که جاهلان آبادش شمارند برو اعتماد مکن و بسوی او مایل مشو از دام او بگریز ودردامن او میاویز که من چهارهزار اسب بازین زرّین مرصع داشتم وهزاردختر باکره از دختران ملوك تزویج کردم و هزار پسر شجاع و دلیر خدایتعالی برمن عطا فرمود و هزار سال با نعمت وخوشوقتی زندگانی کردم وچندان مال جمع آوردم که همهٔ پادشاهان روی زمین ده یك آنمال نداشتند گمان من این بود که نعمت زوال نخواهد داشت که ناگاه بهم زنندهٔ لذات و پراکنده کنندهٔ جماعات و هلاك سازندهٔ جوانان و پیران ونیست کنندهٔ توانگران و فقیران برما بیامد و بحکم پروردگار صیحهٔ ما را فروگرفت و هر روزدو تن ازما بمردند تااینکه جمعی بسیار ازما فانی شدند چون من دیدم که مرگ شهرمارا گرفت ومارا دربحر فنا غریق ساخت کاتبی حاضر آورده او را بنوشتن این اشعار وموعظتها امر کردم

و مرا هزارهزار لشکر قهار بود وصدهزار سرهنگان نامدار داشتم که ایشان را گفتم زره پوش گشته شمشیرهای برنده بربستند ونیزه‌های بلند برداشته باسبهای کوه پیکر سوار شدند چون فرمان یزدان دررسید من بایشان گفتم ای گروه لشکریان آیا میتوانید که این بلیت که ازحضرت رب العزّة بما رسیده است از ما دور سازید همگی عاجز ماندند و گفتند چگونه با کسی محاربت توانیم که حاجبی او را منع نتواند کرد آنگاه بحاضر آوردن مال خود بفرمودم هزار هزار قنطار زر سرخ و گوهر و لؤلؤ بخروار داشتم و دو برابر این نقرهٔ خام مرا بود وذخیرهٔ چندان که ملوك روی زمین از او عاجز بودند همه را حاضر آوردند حاضرانرا گفتم آیا میتوانید باهمهٔ این مال یك روزه زندگانی از برای من شری کنید نتوانستند آنگاه خواست خدا را گردن نهاده بحکم قضا رضا دردادم تا اینکه روح قبض شد و در ضریح خود ساکن گشتم اگر نام من بپرسی کوش بن شدادبن عاد بزرگ هستم و در آن لوح این ابیات نیز نوشته بودند

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار　　ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
تا کی ازدار الغروری ساختن دار السرور　　تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار
پند گیرید ای سیاهستان گرفته جای پند　　عذر دارید ای سپیدستان دمیده برعذار
درفریب آبادگیتی چند خواهدداشت حرص　　چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار
درجهان شاهان بسی بودند کز گردان فلك　　تیرشان روین گل بود وسنان جوزا گزار
بنگرید اکنون بنات النعش وار ازدست مرگ　　نیزهاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تارتار

پس امیر موسی گریان شد و از خود برفت چون بخود آمد برخاسته در نواحی قصر میگشتند و مجالس آنرا نظاره میکردند مائدهٔ دیدند از مرمر که چهار پایه داشت و در آنمائده نوشته بودند که هزار پادشاه اعور دربنمائده خوردنی خورده‌اند و هزار پادشاه چشم درست

درین مائده حاضر گشته اند و همگی از دنیا رفته و در زیر خاك آرام گرفته اند امیر موسی هر چه که نبشته بودند همه را نبشت و از قصر بدرآمد و بجز مائده چیزی از قصر بیرون نیاورد شیخ عبدالصمد پیش و لشکریان از دنبال او سه روز همی رفتند تا بتلی بلند برسیدند وبرآن تل سواری از مس بدیدند که درخشندگی سنان نیزه‌اش چشم نظار گیان خیره میکرد و برو نوشته بودند ای آنکسی که بدین مکان درآئی اگر راه مدینهٔ نحاس ندانی کف سوار را بجنبان که او میگردد وبازمیایستد بهرسوی که‌بازایستدبدان‌سوی‌رو که‌برتو بیمی‌نباشد وترابمدینهٔ‌نحاس‌برساند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد وهفتادم‌برآمد

گفت ایملك جوانبخت امیر موسی چون کف سوار بجنبانید کف سوار مانند برق بگشت و بیك سوی بایستاد امیر با لشکریان بدانسوی روان شدند و شبانروز همی رفتند تا اینکه ستونی دیدند ازسنگ سیاه ودرآنجا شخصی بود که تا زیربغل بمیان ستون فرو رفته ودوپری‌بزرگ داشت و او را چهار دست بود و دست او چون دستهای آدمیان و دو دست دیگر مانند دستهای درندگان سر او موی داشت مانند دمهای اسبها و دو چشمانش چون‌دو اخگر آتش بودند و چشمی دیگر درپیشانی داشت مانند چشم خرس که شراره آتش ازو فرو میریخت و او سیاه و بلند قامت بود و بآواز حزین میگفت منزّهست پروردگاریکه مرا تا روز رستخیز بدین بلای بزرگ و عذاب سخت گرفتار کرده چون قوم او را بدیدند از هیئت منکر و صورت وحشت افزای او مدهوش گشته بگریختند امیر موسی بشیخ عبدالصمد گفت این چیست شیخ گفت‌نمی دانم امیر موسی گفت باو نزدیك شو و ازکار او جویان باش شایدخبر او بدانی شیخ‌عبدالصمد گفت اصلح‌الله‌الامیر من ازو هراس دارم امیر

موسی گفت ازو بهراس اندر مباش که اواز اذیت شما ودیگران ممنوع است پس شیخ برو نزدیك شد و باو گفت ایهاالشیخ چه نام‌داری وکار تو چیست و بدین مکان بدینسان چرائی آنشخص گفت من عفریتی از جنیان هستم نام من دهش بن عمش است من درینجا محبوس عظمت و باز داشته قدرت پروردگارم و در عذاب خواهم بود تا بهنگامی که خدا بخواهد امیر موسی گفت از سبب محبوسیش سؤال کن شیخ سؤال کرد عفریت گفت حدیث من عجب حدیثیست و آن اینست که پارهٔ از اولاد ابلیس را صنمی بود ازعقیق سرخ مرا بدو گماشته بودند وملکی از ملوك بحر که بجلالت قدر و برتری رتبت از سایر ملوك ممتاز بود برآن صنم پرستش میکرد و هزار هزار تن از لشکر جنیان در حکم او بودند و در سختیها فرمان او میبردند طایفهٔ جنیان که در طاعت ملك بودند مرا نیز طاعت میکردند وفرمان همی بردند و همهٔ ایشان بسلیمان علیه السلام عصیان میکردند و من باندرون آنصنم فرو شده آنطایفه را امر و نهی میکردم و آنملك دختری داشت که از پرستندگان آنصنم‌بود و بعبادت او رغبتی تمام داشت و در عهد خود خوبروتر و بدیعتر ازو کس نبود من اورا بسلیمان‌نبی علیه‌السلام وصف کردم سلیمان علیه‌السلم رسولی نزد پدر او فرستاده پیغام دادکه باید دختر بمن تزویج کنی وصنم خودرا بشکنی وبگوئی اشهدان لااله‌الاالله و انّ سلیمان نبی‌الله وبدانکه اگر این کارها بکنی آنچه مرا هست آز تو و آنچه ترا هست از من خواهد بود و اگر طاعت نکنی و فرمان نبری لشکری بسوی تو آورم که طاقت جنگ با ایشان نداشته باشی یا سؤال مرا جواب گوی و یا حرگ را آماده باش که بزودی با لشکری انبوه بسوی توروان شوم وترا جمدلت دستگیر کنم چون رسول سلیمان علیه‌السلام نزد ملك جنیان

بیامد ملك طغیان کرد و فرمان نبرد و خویشتن را بزرگ شمرد پس از آن باوزیران خود گفت در کار سلیمان بن داود رای شما چیست که او دختر از من خواستکاری کرده و مرا بشکستن صنم فرمانداده وزیران گفتند ایها الملك سلیمان را بتو دستی نیست و بتو کاری نتواند کرد که تو در میان دریای بی پایان جای داری اگر او بسوی تو بیاید برتو نتواند چیره شد که عفریتان با او مجادله کنند و صنم ترا یاری خواهد کرد و رای نیکو اینست که درین کار با صنم عقیق مشاورت نمائی اگر اوترا بمقاتله اشاره کند جنگ را آماده باش و اگر مصلحت در جنگ نداند باید سخن اوبنیوشی در حال ملك برخاسته نزد صنم عقیق درآمد ازبهر قربانی چارپایان بکشت و نیازمندانه بسجده افتاده بگریست و این ابیات برخواند

ای صنم ایقومرا پروردگار — ای ز تو گشته دو عالم آشکار
سوی‌تواینك سلیمان آمده‌است — از پی این کاورد بر تو شکست
آمدم من تا ترا یاری کنم — وز سلیمانت نگه داری کنم

پس عفریتی که نیمهٔ آن در ستونی بود بشیخ عبدالصمد گفت که من از نادانی و کم خردی باندرون صنم فرو شدم و مخالفت سلیمان را آسان شمرده این بیت بخواندم

غم مخور پروردگار تو منم — صد هزاران همچو او را بشکنم

چون ملك جواب من بشنید دلش قوت گرفت و آهنگ جنگ سلیمان علیه‌السلام را کرد چون رسول سلیمان علیه‌السلام حاضر شداو را سخت بیازرد و او را بخواری باز گردانید سلیمان علیه السلام پیغام داد که مرا بسخنان دروغ مترسان که اگر تو بسوی من لشکر نیاوری من بسوی تو خواهم آمد آنگاه رسول بسوی سلیمان باز گشت و او را



از ماجری بیاگاهانید چون سلیمان علیه‌السلام ماجری بشنید جهان بچشمش تیره شد در حال لشکری بی شمار از جنیان و انسیان‌وپرندگان و وحشیان آماده ساخت و وزیر خود دمریاط ملك جن را فرمود که عفریتان جن‌رادوهرمکانی که‌هستندجمع آوردششصد هزار هزار از جنیان

جمع آمد و آصفبن برخیارا فرمود که لشکر انسیانرا جمع آورد شمارهٔ ایشان هزار هزار بود پس سلیمان بالشکر بیکران از جنیان و انسیان برسباط نشسته پرندگان در بالای سر اوپرهای خویشتن بگستردند ووحشیان در زیر بساط روان شدند و همی رفتند تا در مملکت ملك جنیان فرود آمدند و جزیرهٔ او را احاطه کردند و آنسر زمین از لشکر سلیمان مالامال شد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد وهفتاد و یکم برآمد

گفت ایملک جوانبخت عفریت با شیخ عبدالصمد گفت چون سلیمان نبی‌الله با لشکر خود بجزیره فرود آمدند رسولی بسوی ملك ما بفرستاد و پیغام داد که اینك من آمده‌ام یا این حادثه از خود دور گردان و بازیر حکم من اندرآی و به پیغمبری من اعتراف کن و صنم خود بشکن و بخدای یگانه پرستش آور و دختر خود بمن تزویج کن و بگو اشهد انّ لااله‌الاالله وانّ سلیمان نبی‌الله اگر این را بگوئی در امان خواهی‌بود و اگر نگوئی تحصن تو در این جزیره سودی ندهد و از دست من خلاص نتوانی یافت که خدایتعالی باد را درفرمان کرده او را امرکنم که بساط من بسوی تو گرداند آنگاه ترا عبرت دیگران کنم پس رسول سلیمان علیه‌السلام بنزد ملك بیامد و پیغام بگذاشت ملك برسول گفت سلیمانرا بگو که آنچه او خواسته میسر نخواهد شد و او را آگاه کن که من جنگ را آماده ام و بمقاتلت بیرون خواهم آمد رسول بسوی سلیمان علیه‌السلم بازگشته پیغام ملك بگذاشت پس از آن‌ملك هزارهزار از جنیانی که درزیر حکم‌او بودند جمع آورد وشیاطین را که درجزایر بودند برایشان بیفزود وخزانهٔ سلاح گشوده اسلحه بلشکریان پخش کرد

اما سلیمان علیه‌السلم سپاه خودرا مرتب ساخت وحشیانرا دوبخش کرده بخشی از دست راست لشکر و دیگری از دست چپ قرار داد وپرندگانرا فرمود که در هنگام جنگ چشم ایشانرا بمنقار بکنندو پرهای خویشتن برروی ایشان بزنند و وحشیانرا فرمود که اسبان ایشان بدرند آنگاه از برای سلیمان تختی از مرمر زر اندود مرصع بگوهر ها و لؤلؤ ها نصب کردند خود برآن تخت بنشست وزیر خود آصف‌بن‌برخیا را باملوك‌انس در میمنه ووزیر دمریاط را با ملوك جن در میسره و وحشیان و افعیان و مارانرا در پیش او قرار داده بیکدفعه برما حمله آوردند و دو روزدر بیابانی فراخنای باهم دیگر جنگ کردیم در روز سیم بلاما را بگرفت و قضا بر ما روان شد نخستین کسی که بسلیمان حمله کرد من باسپاه خود بودم که بیاران خود گفتم شما در مقام خویشتن باشید تا من بمبارزت دمریاط روم و ازو قتال جویم ناگاه دمریاط مانندکوه بزرگ رو بمن آورد و شهاب آتشین بمن بینداخت و جنیان بانگ برمن زدند که گمان کردم آسمانها فرو ریخت پس از آن بلشکر خود گفت که بما حمله آوردند ما نیز بر ایشان حمله کردیم و بانگ بیکدیگرزدیم آتش جنگ بالا گرفت نزدیك بود زهره ها بشکافد پرندگان در هوا و وحشیان در زمین جنگ میکردند تااینکه ضعف بر ما غلبه کردلشکر من شکست خوردند وسلیمان‌علیه‌السلام‌بانگ زد که‌این‌پلید را بگیرید انسیان بانسیان و جنیان بجنیان‌حمله کردند ملك ماراه گریز پیش‌گرفت‌سپاه سلیمان علیه السلام بر ما بتاختند و وحشیان دور ما را بگرفتند و پرندگان از بالای سر ما بودند گاهی بمنقار ها و چنگال ها چشمان ما همی کندند و پر های خویشتن بر روی ما میزدند ووحشیان‌مردان و اسبان مارا میدریدند تا اینکه بسیاری از ما هلاك گشتند من ازدست

درمرباط گریخته درهوا بپریدم مسافت سه‌ماه راه در اثر من روان شد تا اینکه مرا دریافت و من بدینسان که می‌بینی بیفتادم

چون قصه بدینجارسید بامداد شدو شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون شب پانصدو هفتاد ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عفریتی که در ستون سنك بزندان اندر بود چون حکایت خود را از آغاز تاانجام بامیر موسی و تابعان او بیان کرد شیخ عبدالصمد باو گفت راهی که ما را بمدینه نحاس رساند کدامست او براه مدینه اشارت کرد چون بمدینهٔ نحاس رسیدند حصار او؛ مانند پاره کوهی بود پس امیر موسی و شیخ عبدالصمد وتابعان ایشان درآنجا فرود آمدند و آنچه کوشیدند بر آن شهر دری نیافتند و راهی بدو ندیدند آنگاه امیر موسی بـا طالب‌بن سهل گفت ای‌طالب‌بچه حیلت بدین شهر توان رفت طـالب گفت ایهاالامیر دو سه روز درین مکان راحت کن تا تدبیـری کرده بشهر اندر شویم آنـگاه امیر موسی‌غلامان را فرمود که سوار گشته در دور مدینه بگـردندشاید اثردری‌دریابند در حال غلامان سوار گشته دو شبانروز دور حصار بگشتند روز سیم مدهوش و حیران بموکب باز گشته گفتند ایهاالامیر همین جا که فرود آمده اید از همه جا پستتر و درون رفتن را آسان تر است امیر موسی طالب بن سهل وشیخ عبدالصمدرابـرداشته بکوهی‌که دربرابرشهر بود فرازشدندوازآنجابنگریستندشهری‌دیدندکه‌ازآن‌بزرگترشهر ندیده‌بودند که قصرهای‌آبادوبلند و نهرهای روان‌وباغهای‌خرم‌ودرختان‌میوه‌دارداشت ولی‌آنشهر ازساکنان خالی بودجز صفیربوم‌وغراب آوازی‌بر نمی‌آمد امیر موسی‌ایستاده‌برآنشهرافسوس‌میخوردومیگفت‌منزّه‌است‌خدائی‌که‌ازگردش روزگار تغییر نپذیرد پس در آنهنگام که بحیرت ایستاده تسبیح‌همیکرد

نظرش در یکسوی حصار بهفت لوح مرمر افتاد که از دور پدید بودند بسوی آن لوحها نزدیك رفت در آنلوحها خطی یافت شیخ عبدالصمد را؛ بخواندن آنها امر کرد شیخ پیش رفته آنها را بخواند و آن نوشته هـا موعظت و عبرت از برای خداوندان بصیرت بود که با قلم یونانی نگاشته بودند ای پسر آدم چرا غافلی از چیزیکه در پیش چشم تست و بتو از همه‌چیزنزدیکتراست‌آیانمیدانی‌که‌سابقین‌توساغراجل رابپیموده‌اندوبزودی تو او را خواهی نوشید پیش از آنکه بزیر خاك شوی نظر کن ودر کار خویشتن بیناشو کجایند آنانکه بشهر ها مالك شدند ورعیت وسپاه بزیر حکم درآوردند بخدا سوگند مرگ بایشان بتاخت و ایشانرا از اهل و اوطان جدا ساخت و از قصرهای وسیع بقبرهای تنك فرو برد ودر پای لوح این ابیات برنوشته بودند

زاهل‌ملك درین‌قبهٔ کبودکه‌بود   که‌ملك‌ازونربود این‌بلندچرخ کبود
هرآنکه‌برطلب‌مال‌وعمرمایه‌گرفت   چوروزگار برآمد نه‌مایه ماند نه‌سود
فرودگانرا فرسوده گیر پاك‌همه   خدای عزوجل نه فزودونه فرسود

پس امیر موسی فریادی بزد و آب از دیدگان فرو ریخت و گفت بخدا؛ سوگند که ترك دنیا سرمایهٔ نجات و موجب بلندی درجاتست آنگاه قلم و قرطاس خواسته آنچه در لوح بود بنوشت پس از آن بلوح دویمین نزدیك گشته این فقرات درو نبشته دید ای پسر آدم ترا از پروردگـار خودٔ چه باز داشته و بچه سبب مرگ را فراموش کردهٔ آیا ندانستهٔ که دنیا خانهٔ مرگست نه جای ثبات و دوام و روزگار جای رنجست و تعب نه محل آسایش و آرام بدیدهٔ عبرت نظر کن که کجایند ملوکی کـه عراق را بنا کردند وآفاق بگرفتند و در خراسان و صفاهان بکامرانی‌بسر بردند پس از آن منادی مرگ ایشانرا ندا درداد ایشان ندای اورا لبیك

گفتند و دعوت او را اجابت کردند بناهای استوار ایشان را سودی نداد وذخیر های بی شمار مرگ را از ایشان باز نداشت و در پای لوح این ابیات نوشته بودند

بازجهان تیزپرّو خلق شکاراست   باز جهان را جزاز شکارچه‌کار است
قافله هرگز نخوردو راه نزد باز   بازجهان‌رهزنست‌و قافله خوار است
صحبت دنیا بسوی عاقل‌و هشیار   صحبت دیوار پرزنقش و نگار است

پس امیر موسی بگریست و گفت بخدا سوگند کاری بزرگ در پیش داریم و از برای امری مهم آفریده شده‌ایم آنگاه هر چه در لوح نوشته بود نوشته بلوح سیمین نزدیك شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب پانصد و هفتاد و سیم‌بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون امیر موسی در لوح سیمین نوشته یافت که ای پسر آدم‌تو بدوستی دنیا فریفتهٔ و پروردگار خود را فراموش کردهٔ هرروز از عمر تو روزی میکذرد و تو از جهل خود بآن خوشنودی ای پسر آدم

برگ‌عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد ز پس تو پیش فرست

ای پسر آدم در برابر رب‌الارباب مهیای جواب شو ودرپای‌لوح این ابیات نوشته بودند

ایا غرّه گشته بکار زمانه   ز مکرش بدل گشتی آگاه یانه
زمانه بسی پند دادت ولیکن   تو در می نیابی زبان زمانه
نگفته‌است‌کاین‌خانه‌بدمر فلانرا   بمیراث ماند از فلان فلانه
چوخانه بماندو برفتند ایشان   نخواهی تومانَدن همی جاودانه

پس امیر موسی سخت بگریست و بلوح چارمین نزدیك شد در

آنجا نوشته یافت که ای پسر آدم تا کی پروردگار تو با تو مدارا کند وتو ازو غفلت نمائی ای پسر آدم بدانکه مرگ در انتظار تو ایستاده و پای بردوش تو نهاده‌هیچ صبح و شامی نیست که اجل پیش تو نیاید وترا یاد آوری ننمایداز ناگهان رسیدن او بر حذر باش و لقای اورامهیا شو سنان من بنیوش که دنیا را ثباتی نیست واو مانند خانهٔ عنکبوتست و در پای‌لوح این ابیات نوشته بودند

ای کهن گشته در سرای غرور   خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده برتو عمر دراز   تو گهی مست خفته گه مخمور
چند رفته ازین قصور بلند   بهتر و برتر از تو سوی قبور
شهر کرگان نماند با کرگین   نه نشابور ماند با شابور

پس امیر موسی بگریست و همهٔ اینها را بنگاشت و از فراز کوه بزیر آمد چون بلشکریان برسید آنروز را در فکر حیلتی بودند که‌چگونه بشهر اندر شوند امیر موسی‌بطالب‌بن سهل گفت چگونه بشهر اندرشویم که عجایب اورا نظاره کنیم شاید در آنجا چیزی باشد که باو بخلیفه تقرّب جوئیم طالب‌بن سهل گفت ایهاالامیر نردبانی ساخته بحصارشهر فراز شویم شاید از درون شهر راهی بدروازه توانیم یافت امیر موسی گفت مرا نیز همین خیال بخاطر میگذشت و این رای صوابست آنگاه نجاران و حدادان خواسته امر کردکه از چوب‌نردبانی‌ساخته با میخهای آهنین استوارش کنند استادان‌یکماه نشسته نردبانی ساختند آنگاه‌مردان توانا جمع آمده نردبان را بلند کرده بدیوار حصار بگذاشتند باهر دیوار برابر آمد گویا که اندازه گرفته و ساخته بودند پس‌از آن امیر موسی با مردمان گفت کیست که ازین نردبان برسر دیوار حصار بالا رود و بتدبیری بشهر اندر شود و ما را بگشودن در آگاه کند یکی از ایشان

گفت ایهاالامیر من از نردبان بالا روم و بشهر اندر شده دروازهٔ شهر بگشایم امیر آفرین گفت آنمرد بالا رفته بر دیوار حصار بایستاد و بشهر نظاره کرده دستهابرهم زد وبآواز بلند گفت تونیکوتری این بگفت وخود را بشهر بینداخت واستخوانهای او درهم شکست امیر گفت ماکه عاقل بودیم چنین کردیم دیوانگان چون کنند ا گر ما لشکریان را بدینسان امرکنیم همگی‌بمیرند وحاجت خلیفه‌رانتوانیم برآورد برخیزید تاازین مکان کوچ کنیم که‌مارا بدین شهرحاجتی نیست‌حاضران گفتندشایددیگری از این دلیرتر وپایدارتر باشد آنگاه یکی دیگر فرازرفته چنان کرد که مرد نخستین کرده بود پس یك‌یك فرازمیرفتند وچنان میکردند که پیشینیان کرده بودند تا اینکه دوازده تن از ایشان فراز رفته خود را از حصار قلعه بزیر انداختند آنگاه شیخ عبدالصمد گفت جز من کسی شایستهٔ این کار نیست که تجربت آموختگان مانند بی تجربه‌گان نباشند امیر موسی گفت ای شیخ این کار مکن تو برین حصار بالا رفتن‌نتوانی و اگر تو بمیری همهٔ ما هلاك خواهیم شد که تو دلیل قوم‌هستی‌شیخ عبدالصمد برخاسته دامن بمیان زد و گفت بسم‌الله‌الرحمن الرحیم‌پ س از آن بنردبان بالا رفت و نام خدا بزبان راند و آیات نجات همی‌خواند تا اینکه برسر دیوار حصار برسید آنگاه دو دست برهم زد و چشم در میان شهر بدوخت لشکریان همگی بیکبار بانگ بروی زدند و گفتند ایهاالشیخ خود را میفداز و چنین کار مکن‌که اگر تو خویشتن‌بیندازی ما هلاك خواهیم شد پس از آن شیخ بسیار بخندید و دیرگاهی بنشست نام خدا همی برد و آیات نجات همی خواند تا اینکه برخاسته بآوازبلند ندا در داد که ایهاالامیر شما را باکی نیست که خدایتعالی کیدشیطان را ببرکت نامهای خدا از من باز داشت امیر موسی گفت ای شیخ چه

دیدی‌شیخ گفت‌چون برسر حصاربرسیدم دوازده تن کنیزکان‌ماهروی‌دیدم

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون‌شب پانصد و هفتادو چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت شیخ‌گفت دوازده‌تن کنیزکان ماهروی دیدم که بآواز بلند ندا در میدادند و بادستهای خویشتن‌بسوی من اشارت میکردند که‌بسوی ما بیا و من چنان خیال میکردم که در زیر من دریای آبی هست وهمی خواستم که خود را بدریا درافکنم و چنان کنم که یاران من کرده بودند ولی از برکت نامهای‌خداایشانرا دیدم که مرده اند چیزی از کتاب خدا بر خواندم تا خدایتعالی کید و مکر ایشان از من باز داشت و من خود را نینداختم شك نیست که این سحریست که مردمان شهر اینرا ساخته‌اند تا کسانیرا که قصد این شهر کنند رد نمایند و اینك یاران افتاده هلاك گشته اند پس ازآن شیخ درسردیوارهمیرفت بدوبرجی رسید مسین که دو درزرین داشتنددر ها قفل نداشت وعلامت گشودن درآنها پدید نبود شیخ زمانی بایستاد و تأمل کرد و در میان در صورت سواری ازنحاس‌دیدکه اورادستی‌بود دراز کرده گویا بدست اشارت میکرد و در آن دست خطی نوشته دید چون خط بخواند نوشته بودند که اگر آهنی را که در ناف سوار است دوازده بار بگردانی در گشوده شود آنگاه دز ناف سوار میخ آهنین پدید آورده دوازده بارش بگردانید درحال در گشوده شد و از بهر او آوازی بود مانند آواز رعد پس شیخ ار در داخل شد و او مردی بود دانا و بافضیلت همهٔ لغتها و قلمها نیك میدانست پس به دهلیزی بلند برسید که این سوی و آن سوی دهلیز مصطبه‌های بلند بود وجمعی در آن مصطبه ها مرده افتاده بودند و در بالای سر ایشان سپر های آویخته و نیزه‌های

بزمین نشانده و کمانهای زه کرده و پشت آن در ستونی بود آهنین
و قفلهای کوچك استوار برآن در بود شیخ عبدالصمد باخود گفت شاید
کلید ها در نزد این جماعت باشد پس از آن بجماعت نظر انداخته درمیان
شیخی دید که کهن سالی او آشکار میشد و آنشیخ در مکانی بلند تر از
مکان قوم بود شیخ عبدالصمد باخود گفت چنان میدانم که کلیدهای
این قفلها با این شیخ باشد و این شیخ دربان این شهر واین جماعت
زیر دستان او هستند شیخ عبدالصمد بآن شیخ مرده نزدیك شد و جامهٔ
او را بیکسو کرده کلید ها را دید که در میان او آویخته است شیخ را
از دیدن آنحالت شادی بسیار روی داد وکلید ها برداشته بدروازه نزدیك
شد و قفلها گشوده در باز کرد و در را از بزرگی و بسیاری آلات آوازی
بود مانند آواز رعد در آنهنگام شیخ تکبیر گفت و قوم نیز تکبیر گفتند
وفرحناك شدند و امیر موسی بسلامت شیخ عبدالصمد وگشودن درشهر
شادان گشت وامیر موسی ولشکریان شیخ را شکر گذاری کردند وتمامت
لشکر خواستند که از در درون شوند امیر بانگ بر ایشان زد و گفت
ایقوم اگر همهٔ مادرون شویم ازحادثه ایمن نتوان بود وصواب اینست که نیمهٔ
لشکردرون شوندونیمی دیگر بازایستند پس امیر موسی با نیمی از لشکر
آلات برداشته بشهر اندر شدند نخست یاران خود را دید که افتاده وهلاك
گشته اند ایشان را بخاك سپردند پس از آن دربانان و خادمان و حاجبان
را دیدند که همگی دربالای فرشهای حریر خفته وهلاك گشته اند آنگاه
ببازار در آمدند سوقی بزرگ و عالی بنائی دیدند که همه دکانها گشاده
ومیزانها نهاده و کاروانسرا ها پر از بضاعت بود ولی خداوندان آنها
جملگی در دکانها مرده پوست بر تن ایشان خشکیده است از آنجا ببازار
حریریان گذشته و در آنجا حریر و دیبا که با زر سرخ وسیم سپیدبافته

بودند چندان دیدند که نظارگی حیران میشد و خداوندان ایشان نیز
برد که مرده بودند تو گفتی که همی خواهند سخن بگویند از آنجا نیز
گذشته ببازار گوهر و لؤلؤ و یاقوت رسیدند و از آنجا ببازار صیرفیان
رفتند جملگی مرده بودند ودر زیر ایشان گونه گونه حریر و ابریشم
ودکانهای ایشان پراز زر و سیم بود از آنجا نیز بگذشته ببازارعطاران رفتند
دکانهای ایشانرا پر از مشك و عنبر و عود و کافور یافتند و خداوندان
دکه ها همه هلاك گشته بودند و در نزد ایشان از خوردنی چیزی نبود
چون از بازار عطاران بدر رفتند در نزدیکی آنها قصری دیدند محکم اساس
بآن قصر داخل شدند علمهای افراشته وتیغهای کشیده و کمانهای زه کرده
و سپر های با زنجیر زرّین آویخته و مغفرهای زر اندود در آنجا دیدند
و در دهلیز قصر کرسی هـای عالی بود که مردان بر آن نشسته و پوست
تن ایشان خشکیده بود جاهل گمان میبرد که ایشان خفته اند ولکن
از بی توشگی و گرسنگی مرده بودند در آنهنگام امیر موسی در عجب
شد و تسبیح و تقدیس خدایتعالی بزبان آورده بنای محکم و صنعت عجیب
و نقش بسیار آن قصر ها نظاره میکرد این ابیات را بدور آن نوشته دید

ای شده مغرور بکار جهان — غرّه چرائی بجهان جهان
هیچ نترسی که ترا این نهنگ — تا که بیکروز کشد در دهان
نامهٔ شاهان عجم پیش خواه — یکره بر خود بتأمل بخوان
کوت فریدون وکجا کیقباد — کوت خجسته علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجاست — پیشرو لشکر مازندران
بابك و ساسان کو کو اردشیر — کوت نه بهرام نه نوشیروان
این همه باخیل وحشم رفته اند — نه رمه مانده است کنون نه شبان

پس امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد بنوشتن

این ابیات بفرمود آنگاه بقصر اندرشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد وهفتادوپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت امیر موسی بقصر داخل شد چهار غرفه‌بلند‌دربرابر یکدیگر بدید که بازر و سیم نقش کرده بودند و از زیر هر غرفه نهری روان بود و آن چهار نهر در چهار دریاچهٔ بزرگ که از گونه گونه رخامها مرتب بود جمع میشد امیر موسی بشیخ گفت بیا تا بغرفها درون‌رویم پس بغرفهٔ نخستین داخل شدند آنرا پر از زر و سیم ولؤلؤ و گوهر و یاقوت و معدنیهای قیمتی یافتند و در آنجا صندوقهای پراز دیبای سرخ و سپید و زرد یافتند پس از آن بغرفهٔ دیگر رفته آنرا پر از اسلحه و آلات حرب از خود های مذهب و زرههای داودی‌وشمشیر هندی و نیزهای خطی و دبوسهای‌خوارزمی یافتند پس ازآن بغرفهٔ‌سیمین رفته او را نیز پر از آلات حرب دیدند آنگاه بغرفهٔ چهارمین اندر شدند در آنجا خزانها دیدند در یك خزانه بگشودند دیدند که ظرفهای طعام و شراب از زر و سیم و بلور و لؤلؤ های تر و عقیقهای سرخ در آن خزانه است لشگریان چندانکه میتوانستند از آن چیز ها برداشتند چون خواستند از آن غرفه ها بدر آیند در آنجا دری دیدندازعاج و آبنوس که پردهٔ از حریر مطرز بطراز زرین برو آویخته اند و قفلهای سیمین بر آن در است که گشودن آن بنیرنگ بود نه بکلید پس شیخ عبدالصمد پیش رفته بسبب دانائی که داشت قفلها را بگشود لشگریان بدهلیزی در آمدند که در آن دهلیز لوحها وبر آن لوحها صورتهای وحشیان و پرندگان بود و آن صورتها از زرسرخ و سیم سپید و چشمهای آنها از دُر و یاقوت بود که نظارگیان در آن صورتها حیران میشدند پس‌از

آن بساحتی رسیدند امیر موسی و شیخ عبدالصمد از حسن صنعت آنمکان مدهوش گشتند و ازآنجا بساحتی دیگر در آمدند که بنای‌زمینش از رخام صیقلی مرصع بجواهر بود و نظارگیان گمان‌میکردند که آب صاف‌در آن زمین ایستاده وکسی‌اگر پای بر آنمکان میگذاشت ازغایت نرمی و صفا پای او همی لغزید امیر موسی فرمود که چیزی برآن بیندازندتاپای نهادن برآن آسان باشد پس چیزی بر آن‌بینداختند و به حیلتی بگذشتند و در آنجا قبهٔ‌یافتند که با سنگهای زر اندود بنا گشته و آنجماعت هر چه دیده بودند بآن نکوئی بنائی ندیده بودند و در آنجا حوضی و بر حوض خیمهٔ از دیبا با ستونهای زرین بر پای بود و در روی حوض تختی مرصع با دُر و گوهرویاقوت گذاشته بودند و برتخت دختری بود چون آفتاب که چشم کسی نیکوتر از آن دختر ندیده بود و آن دختر جامهٔ از لؤلؤ تر و تاجی از زر سرخ مرصع بگوهر های قیمتی بر سر داشت و در کمرگاه او گوهر های درخشان و دو گوهردر جبین داشت که چون آفتاب پرتو میداد و آن دختر گویا بچپ و راست نظاره میکرد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد وهفتاد وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت امیر موسی چون آندختر را بدید از جمال او عجب آمدش و در حسن اوو سرخی گونه و سیاهی گیسوانش بحیرت اندر ماند و نظارگیانرا گمان این بود که زنده است و بچپ و راست نظاره میکند آنگاه او را سلام دادند طالب‌بن سهل گفت ایهاالامیر این دختر مرده است اورا روانی نیست که جواب سلام بازگوید پس از آن طالب گفت ای امیر در این صورت حکمتی بکار برده‌اند و آن حکمت



اینست که پس از مردن او چشمان او را کنده زیبق در زیر چشمان ریخته اند پس ازآن چشمان او را بچشم‌خانهٔ او بازگردانده‌اند وا کنون چنان مینماید که پلکهای او در جنبشند و نظاره کیانرا گمان اینست که این دختر بچپ و راست نگاه میکندو چشم‌بابن سوی‌وآنسوی میگرداند

و حال آنکه او مرده است پس امیر موسی گفت منزهست خدائی که نیستی بر او راه ندارد و فنا و زوال نصیب بندگان کرده الغرض تختی که دختر مرده برآن بود پله ها داشت و در پله نخستین دو غلام سیاه وسپید بودند بدست یکی‌آلتی از پولاد و در دست دیگری شمشیری بود درخشنده که چشمها از نظارهٔ آن خیره میشد و در برابر آن غلامها لوحی بود زرّین‌که درو نوشته بودند بسم‌الله الرحمن الرحیم الحمدلله خالق الانسان و هو ربّ‌الارباب و مسبب الاسباب بسم‌الله الباقی السرمدی بسم الله مقدّرالقضاء والقدر پس از آن نوشته بودند ای پسر آدم چرا بدینسان بطول امل گرفتاری و از بهر چه از مرگ غافل شدهٔ مگر نمیدانی که مرگ ترا همی خواند و در قبض روح تو همی کوشد تو نیز ساز برگ رحیل کن و از دنیا توشه بردارکه بزودی‌ازدنیامفارقت خواهی کردبازگوکه آدم ابوالبشر کجاست و نوح با فرزندانش چگونه شدندپادشاهان اکاسره و قیاصره ملوك هند و عراق کجا رفتند و سلاطین عمالقه و جبابره و خداوندان آفا قراچه شد بزرگان عرب وعجم و خداوندان‌خدم وحشم جملگی مردند و استخوان ایشان بپوسید کجاست قارون و هامان و شدادبن عاد و کنعان وذوالاوتاد ایشانرا شیراجل بدریدومقراض‌مرگ جامهٔ ایشان ببرید ولکن نمیدانم ایشان توشهٔ رستخیز برداشتند یا نه و آمادهٔ جواب پروردگار هستند یانه ای آنکسیکه بدین مکان آئی اگر مرا نمیشناسی نام و نسب خودبازگویم که من ترمزبنت ابن عمالقه‌ام که درمیان رعیت‌عدالت کردم وازمملکت آنچه که پادشاهان دیگرگرفته بودند نگرفتم و دیرگاهی بکامرانی زندگانی کردم بداد و دهش سپاه و رعیت خشنود داشتم و غلامان و کنیزان آزاد کردم پس از آن بلاها برمن فرود آمد و در میان محنتها درافتادم و سبب این بود که

هفت سال پی در پی باران نبارید وگیاه نروئید آنچه آذوقه داشتیم بخوردیم
پس ازآن چارپایان نیز بخوردیم دیگر چیزیکه توان خورد ازبرمااى نمـاند
آنگاه زر و سیم حاضر آورده به پیمانه بپیمودم و باطراف بلاد بفرستادم
همه شهر ها بگشتند قوت نیافتند و زرو سیم باز پس آوردند در آنهنگـام
مالها و ذخیره های خود را از خزانه بیرون آورده در های قلعه را بسته
بحکم پروردگار تن در دادیم و کار ها بممالك خویشتن سپردیم و همگی
بدینسان که می بینی هلاك شدیم و هر چه بنا و ذخیره کرده بودیم
ترك کردیم خبر ماهمین است والسلم ودر پائین لوح این ابیاترا نبشته یافتند.

بملك ترك چرائید غرّه یاد کنید — جلال و دولت محمود زابلستانرا
کسی چنوبجهان دیگری ندادنشان — همی بسندان اندر نشاند پیکانرا
چوسیستان زخلف ری زرازیان بستد — و زاوج کیوان سر برفراشت ایوانرا
فریفته شد ومیگشت درجهان و بلی — چنوفریفته بوداین جهان فراوانرا
بفرّ دولت اوهرکه قصدسندان کرد — بزیر دندان چون موم یافت سندانرا
کجاست اکنون آنمردوآنجلالت وجاه — که زیرخویش همی دیدبرج سرطانرا
بریخت چنگش وفرسوده گشت دندانش — چوتیز کردبرو مرگ چنگ ودندانرا

پس امیر موسی از مضمون این ابیات بگریست و گفت بخدا
سوگند پرهیزکاری رکنی است استوار و مرگ وعدهٔ است حق و
آشکار و دریای لوح نوشته بودند ای پسر آدم از گذشتگان عبرت گیـر
و راه نجات بطلب مگر پیریرا نمی بینی که ترا بسوی قبر همیخواند و
سپیدی مو را نظر نکنی که بشارت مرگ همیدهد تو نیز از برای رحیل
و حساب آماده شو ای پسر آدم کجایند امتهای گذشته و پادشاهان چگونه
شدند حصارهای محکم وحصنهای حصین عادبن شداد و قصر بی بنیـادش
چه شدوفرعون ونمرود که طغیان و تجبر میکردند کجایند جملگی را

مرگ با خاك یکسان کرد از ایشان نه خوردماند و نه بزرگ ونه زن
برجاست و نه مرد ای آنکسی که بدین مکان آئی بدان که از دنیابهیچ
چیز مغرور نباید شد که او غداره و مکاره و عاریت سرائیست نا پایدار
خوشا بحال بندهٔ که گناه خود را بخـاطر آورد و از پروردگار هراس
کند و رفتار خویش نیکو نماید و توشهٔ آخرت پیش فرستد هرکس
که بشهر ما بیاید آنچه که مال تواند بردارد ولی دست باین چیز هـا
که در تن من است نگذاردکه اینها ساتر عورت منست و از دنیا چیزی
که بمن مانده همینست زینهار که برین چیزها دست دراز نکندکه
هلاك خواهد شد و این سخنـان پندی بود که گفتم وودیعتی بود که
سپردم والسلام

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت امیر موسی چون اینسخنان بشنید سخت
بگریست چندانکه بیخود گشت چون بخود آمد هرچه دیده بودبنوشت
وعبرت بگرفت پس از آن بلشگریان گفت ازینمال بردارید وازاین ظرف
ها و تحفه هـا و گوهر ها چندانکه توانید جمع آورید طالب بن سهل
بامیر موسی گفت ایهاالامیر چگـونه این دختر را با زیور او بحـال
خود بگذاریم که او نظیر ندارد و درین زمان مانند او یافت نشود و
ازهمهٔ این مالها بهترو از برای هدیت خلیفه شایسته تر است امیرموسی
گفت ای طالب مگر وصیت دخترنشنیدی و آنچه که در لوح بودنخواندی
که آن پندها را بودیعت سپرد خیانت کردن بودیعت روا نباشد طالب بن سهل
گفت از بهر این کلمات این مالها ترك نتوان کرد و این دخترك مرده
است حاجت باین چیزها ندارد این مال و گوهر زینت زندگانست واین

دخترك را پارهٔ كرباس بس است و اين مال را ما سزاوارتريم پس طالب بن سهل به پله ها نزديك شده از پله ها بالا رفت تا بميان دو ستون و برابر آندو شخص برسيد درحال يكى از آندو غلام دبوس بر پشت او بزد و ديگرى با شمشيرى كه در كف داشت سر او را از تن جدا كرد امير موسى گفت خدا ترا رحمت نكند اين همه مال مگر ترا كفايت نكرد كه طمع بدين دختر نمودى پس از آن امير امر كرد لشكر داخل شدند و خروارها از آن مالها و گوهرها برداشته بيرون آمدند آنگاه امير موسى فرمود دروازهٔ شهر را بدانسان كه بسته بود ببستند و روان شدند و در ساحل دريا بكوهى بلند برسيدند كه درو غارهاى بسيار بود و در آن ها زنگيان چرم پوش بودند كه سخنشان فهميده نشدى چون لشكر را بديدند بگريختند و بغار اندر شدند و زنان و فرزندان ايشان بر در غارها بايستادند امير موسى گفت اى شيخ عبدالصمد اين طايفه كيستند شيخ گفت اين قوم همانند كه خليفه ايشانرا خواسته درحال فرود آمده خيمه ها زدند هنوز آرام نگرفته بودند كه ملك زنگيان از كوه بزير آمد و او لغت عرب ميدانست چون امير را بديد بر او سلام داد امير سلام رد كرد و او را گرامى بداشت ملك زنگيان با امير موسى گفت از انسيانيد يا از جنيان امير گفت ما از انسيانيم ولى شك نيست كه شما از جنيان هستيد كه در اين كوه از خلق خدا دور نشسته ايد ملك زنگيان گفت ما نيز از آدميانيم و از اولاد حام بن نوح عليه السلام هستيم و اين دريا معروف بدرياى كركر است امير موسى گفت شما پرستش بكه داريد كه باين سرزمين پيغمبرى نيامده وشما را بشريعتى نخوانده ملك زنگيان گفت ايها الامير از اين دريا شبحى ظاهر شود كه نور او آفاق را روشن گرداند آنگاه بآوازى كه دور و نزديك بشنوند ندا دهد كه

اى اولاد حام شرم كنيد از كسى كه او شما را مى بيند و شما او را نمى بينيد و بگوئيد لا اله الا الله محمد رسول الله و ميگويد من ابوالعباس خضر هستم پس از آن گفت ايها الامير آنشخص نورانى كلماتى بما ياد داده كه بآن كلمات بخدا تقرب جوئيم و آن كلمات اينست لا اله الا الله له الملك وله الحمد يحيى ويميت وهو على كل شى قدير وبجز اين كلمات چيزى نمى دانيم و در هر شب جمعه در روى زمين نورى ببينيم و آوازى بشنويم كه ميگويد سبوح قدوس رب الملائكة والروح ماشاء الله كان و مالم يشأ لم يكن آنگاه امير موسى گفت ما اصحاب ملك اسلام عبدالملك بن مروان هستيم واز بهر خمره هاى روئين كه درين دريا هستند و از عهد سليمان بن داود مانده و جنيان وشياطين درآنها بزندان اندرند آمده ايم كه ملك ما را فرموده كه از آن خمره ها ببريم تا بعيان ببيند ملك زنگيان گفت حبا و كرامة و ايشانرا بگوشت ماهيان ضيافت كرد و غواصانرا فرمود كه خمرهٔ روئين از دريا بدر آورند غواصان فرورفته دوازده خمرهٔ روئين كه با مهر سليمان عليه السلام مختوم بود بدرآوردند امير موسى وشيخ عبدالصمد و تمامت سپاه از بر آمدن حاجت خليفه فرحناك شدند و امير موسى ملك زنگيانرا مالى بسيار عطا كرد و ملك زنگيان نيز از براى عبدالملك بن مروان هديتى از عجايب دريا بصفت آدميان بفرستاد و بامير موسى گفت كه درين سه روز ضيافت شما از گوشت اين گونه ماهيان بوده امير گفت ناچار بايد ازينها با خويشتن ببريم كه خليفه او را ببيند و از خمره هاى سليمانيه بيشتر او را تفرج كند آنگاه امير موسى ملك زنگيانرا وداع كرده روانشدند و شبانروز همى آمدند تا بشام برسيدند و نزد خليفه عبدالملك در آمدند امير موسى همه آنچه روى داده بود بيان كرد و آنچه از اشعار و مواعظ و اخبار نوشته بود بخليفه باز نمود

وازخبر طالب‌بن سهل‌اورا آگاه کرد خلیفه گفت ای کاش که‌من نیز با شما بودم تا آنچه که شما بعیان دیده‌اید من نیز میدیدم پس از آن خلیفه خمره ها گرفته سر آنها میگشود شیاطین بدر آمده بر هوا میشدند و میگفتند التوبه التوبه یا نبی‌الله هرگز بچنین گناهان باز نمیگردیم عبدالملك‌بن مروان از دیدن آنها شگفت ماندو بسی تعجب کرد و امیر دخترك آبی‌راکه‌ملك زنگیان‌از گوشت‌امثال اوآنهاراضیافت کردمبود بحوضی از چوب که پر از آب بود گذاشته بودندولی‌از شدت گرما هلاك شده بود پس از آن خلیفه مال حاضر آورده درمیان مسلمانان بخش کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون‌شب پانصد و هفتاد وهشتم‌بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن امیرموسی از خلیفه مسئلت نمود که‌پسر اورا نایب بلاد مغرب کند و او بقدس شریف رفته‌بعبادت مشغول شود خلیفه مسئلت او را قبول کرده پسرش را در جای او بنیابت بنشاند امیر موسی بقدس شریف‌روان گشته‌درآنجا وفات‌یافت آنچه‌که از حدیث مدینهٔ نحاس بما رسیده همین بود والله‌اعلم



پایان جلد سوم

فهرست حکایات جلد سوم

حکایات متفرقه	۴
حکایت هرون‌وابونواس	۴
« کنیز و خواجه	۵
« تأثیر عشق	۷
« دو همدرس	۸
« متلمس شاعر	۱۰
« هارون‌الرشید و زبیده	۱۱
« هارون‌الرشید وشعرا	۱۲
« مصعب و عایشه	۱۳
« ابوالاسود	۱۵
« مضرت نوشیدن راز	۱۵
« خر ابله	۱۷
« حاکم بامرالله ومهماندارش	۱۹
« انوشیروان ودختر دهاتی	۲۰
« مکافات عمل	۲۲
« تدبیر زن	۲۳
« کرم یحیی برمکی	۲۵
« امین و کنیز جعفر	۲۶
« سعید بابلی و برامکه	۲۷
« معجزهٔ دانیال	۲۸
« پاداش طاعت	۳۰
« عمر و صاحبان خلق نکو	۳۱
« اهرام مصر	۳۵
« دزد مغبون	۳۶
« تقسیم جایزه	۳۸
« خلیفه زادهٔ پرهیزگار	۴۰
« آموزگار کم عقل	۴۵
حکایت‌ثبوت حماقت آموزگار	۴۷
« آموزگار نادان	۴۸
« تأثیر کتاب	۵۰
« عبدالله مغربی	۵۱
« عدی‌بن زید	۵۳
« دعبل خزاعی	۵۶
« اسحق موصلی ومغنیه	۵۸
« اول عشاق	۶۲
« دوم عشاق	۶۳
« سوم عشاق	۶۵
« عاشق معصوم	۶۶
« ابوعیسی وقرةالعین	۷۲
« امین و کنیزك	۷۸
« تأثیر شعر	۷۹
« عجوز	۸۰
« مونس کنیز	۸۰
« گفتار زن	۸۱
« **علی مصری**	۸۱
« عجوز پرهیزکار	۱۰۱
« **کنیز بی نظیر**	۱۰۳
« ملك‌الموت	۱۴۷
« دوم ملك‌الموت	۱۴۹
« سوم «	۱۵۱
« چهارم «	۱۵۲
« انوشیروان عادل	۱۵۳
« زن پرهیزکار	۱۵۴
« فضل خدا	۵۸

حکایت بندهٔ مقرّب	۱۶۰	حکایت جانشاه وشمسه	۲۲۸
« مرد پاکدامن	۱۶۳	باقی حکایت بلوقیا	۲۸۹
« لطف حق	۱۶۷	باقی حکایت حاسب کریم الدین	۲۹۴
« دعای مجرّب	۱۶۸	**حکایت سندباد بحری**	۳۰۸
« شاه عابد	۱۷۱	« سفر اول سندباد بحری	۳۱۲
« شجاع رهزگار	۱۷۵	« سفر دوم «	۳۲۲
« دختر با تقوی	۱۷۹	« سفر سوم «	۳۳۱
« مکافات اعمال	۱۸۲	« سفر چهارم «	۳۴۳
« ترکهٔ پیر	۱۸۴	« سفر پنجم «	۳۵۷
« گمگشتگان	۱۸۶	« سفر ششم «	۳۶۸
« ابوالحسن درّاج	۱۹۰	« سفر هفتم «	۳۷۷
« **حاسب کریم الدین**	۱۹۳	« **اجنه و شیاطین محبوس**	۳۸۷
« بلوقیا	۱۹۹	« مدینه نحاس	۳۹۰

